

جمع کنندہ: صدرالدین عینی

نمونہ ادبیات تاجیک

۱۲۰۰-۳۰۰ ہجری

با مقدمہ ابوالقاسم لاهوتی



مسکو ۱۹۲۶

همه رنجبران دنیا، یکشویید!

جمع کننده: صدرالدین عینی.

نمونه ادبیات تاجیک

۳۰۰ - ۱۲۰۰

هجری.

۱۹۲۵ - م میلادی ۱۵ - م مارت. سمرقند.

جاپخانه نشریات مرکزی خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

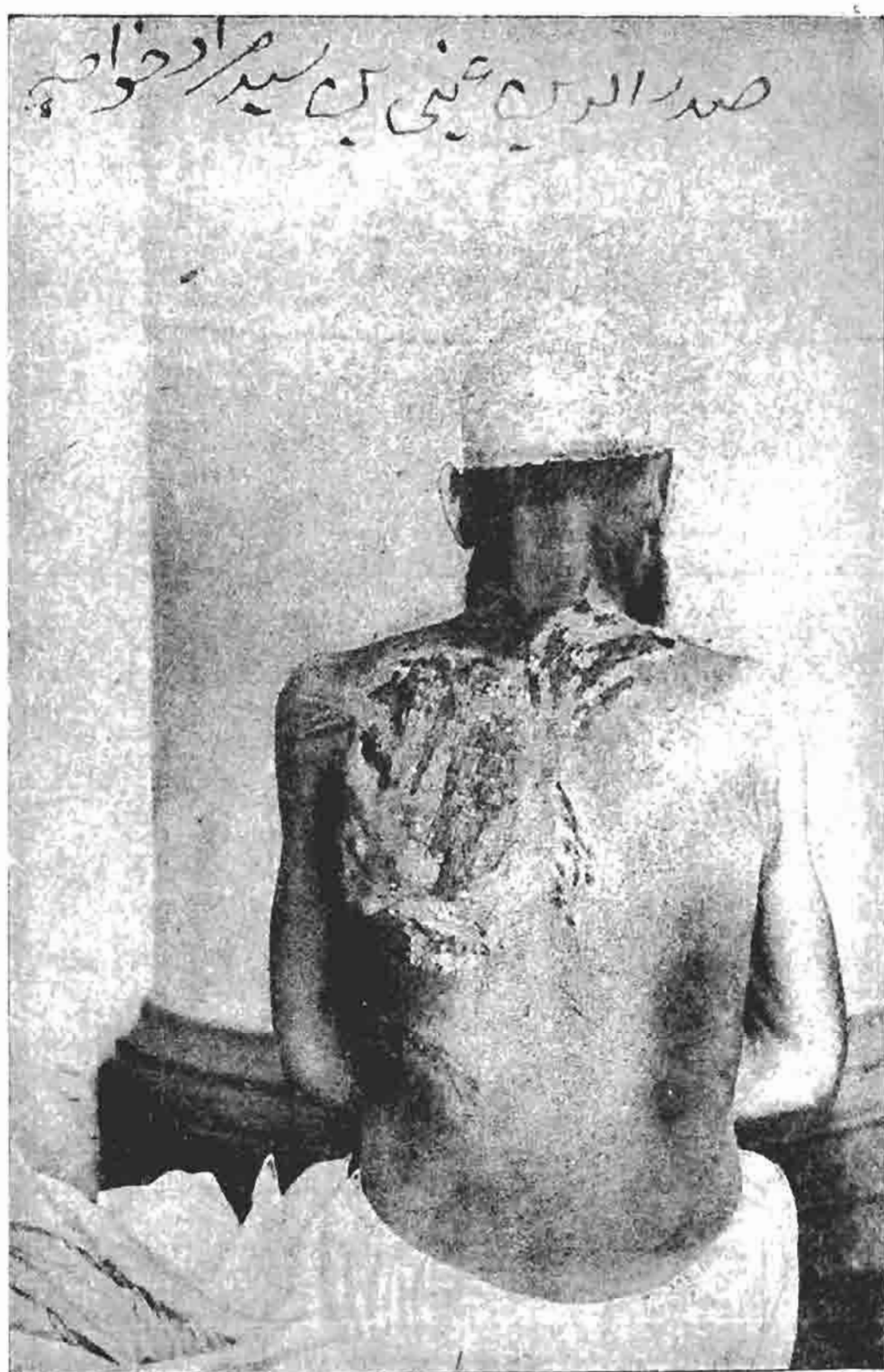
مسکو - ۱۹۲۶



Главлит № 67,612.

Тираж 5.000.





صدرالدین عینی

من با این نام از دیری آشنا بودم. تصور این اسم بغوریت يك شخص را به نظر من می آورد که آغاز جوانی در يك محیط ظلم و جور در راه آزادی خلق خدمت کرده، برضد استبداد جسورانه مبارزه نموده، برادر فاضل خود را شهید داده. آنوقت هیکل ~~جبار~~ وی در پیس چشم جلوه گرمی شد: بیمار، نزار، زنجیر در گردن و کنده برپا، در زیر تازیانه و چوب فراشان امیر بخارا، از گردن تا کمر گوشت پشتش ریخته بطوریکه همه استخوانهایش نمایانست. روزگار بر این طرز شناسائی نا دیده گذشت. يك تصادف دیگر شوق و هوس مرا در دیدن این بزرگوار زیاد کرد. آرزوی مرا برای زیارتش آتشین تر نمود: «دیدن آثار ادبی او». پس از خواندن آثار ادبی عینی بان شیرینی از خاطرم گذشت که امیر بخارا نه تنها ظالم و مستبد، بلکه بسیار گوساله و بی ذوق هم بوده.

ماه آوگوست سال ۱۹۲۵ در شهر سمرقند بزیارت فاضل محترم نایل شدم. استاد در اطاق خود درون صدها کتاب غرق بود و نسخه ای در دست داشت که می نوشت. آن همین، (نمونه ادبیات تاجیک) بود.

صدمات دنیا، زنجیرها، زندانها، چوبها و شکنجه های استاد را پیر و منهی کرده و چشمانش را بی قوت نموده. باوجود این يك سال بود که به جمع و ترتیب نمونه ادبیات تاجیک پرداخته بود. آنروزها کتاب به پایان رسیده و مشغول پاك نویسی آن بودند. من آنرا مختصراً مرور کردم.

چنانکه خود استاد شرح داده، به سبب‌های بسیاری، این کتاب بی هیچگونه تنقید و تحلیلی نوشته شده است. اما برای تنقید و تحلیل نویسندگان آینده تاجیک، غنی‌تر و جامع‌ترین منبع‌های ادبیات تاجیکی است.

بفکر من. نمونه ادبیات تاجیک بهترین نمونه سیر ترقی ادبی تاجیکان است. استاد عینی برای یافتن بعضی از نسخه‌های خطی شاعران تاجیک، بسا روزها که دربدر و کوچه بکوچه رفته تا آنرا یافته و بدست آورده و در نتیجه زمینه حاضری برای تنقید و تحلیلات ادبی تاجیکان آماده نموده.

ادبیات امروزه تاجیکان چون گلستانی است که سالهای دراز پاسبانی ندیده و آبیاری نشده و محتاج آرایش و پیرایش بسیاری است.

من یقین دارم که استاد محترم، در میان جوانان نؤرس و صمیمی تاجیک توده‌های ادبی تشکیل داده و برای توحید اصول ادبی زبان فارسی پایه‌های محکمی استوار خواهند کرد.

اساساً آسیای میانه همیشه یکی از مرکزهای بسیار مهم ادبیات فارسی بوده. بلکه پس از نابود شدن ادبیات این زبان بواسطه هجوم عرب و سوزاندن آثار و کتابهای فارسی، آسیای میانه قدیمترین منبع و سرچشمه ادبیات فارسی است.

آنروز در زیر ظلم و فشار عرب، رودکی‌ها در آسیای میانه پهلوانی کرده و ادبیات مردم را زنده نمودند.

مقتضیات این دوره، دوره عدالت شوروی و آزادی ملل، از استادان ادب و نویسندگان معروف فارسی: فطرت‌ها، منظم‌ها، زهنی‌ها، و عینی‌ها، و امثال آنان برای ترقی دادن ادبیات این زبان تاریخی، بیش از اینها طلب میکند.





سر سخن

از بازیکه وقایع را تاریخ قید میکند تا امروز، در دیار ماورالنهر و تورکستان چنانکه يك قوم معظم بنام تاجیک یا که تازیك استقامت دارد همچنان زبان و ادبیات ایشان هم رواج یافته آمده است. رواج زبان و ادبیات تاجیک در ماورالنهر و تورکستان، مخصوص بعصری، با تسلط پادشاهی و امیری نیست. چنانچه ما میبینیم ادبیات تاجیک درین سرزمین در عهد سامانیان که عرقاً فارسی زبان هستند، چه قدر رواج داشته باشد، در زمان اولاد چینگیز، تیمور، شیبانی، استرخانی و مانغیت که عرقاً موغول، تورک و اوزبک هستند، همان قدر رواج یافته هست. پس معلوم میشود که رواج زبان و ادبیات تاجیک درین جاها، محض بسبب تسلط سامانیان، یا که مهاجرت ایرانیان نبوده، سبب حقیقی موجو- دیت یک قوم بزرگ بنام تاجیک که منسوب بعرق آری است، درین جاها است.

در حالت حاضر هم ما می بینیم که در بخارا، سمرقند، استروشن (اوراتیپه)، خجند، فرغانه، قلقر، ماسچاه و عموماً در شرقی بخارا این قوم زندگانی دارند و زبان، عرف، عادت و ادبیات خود را بتمام و کمال نگاه داشته اند.





بعد از انقلاب اوکتابر، در تورکستان و بخارا، حکومت های شورایی از بسکه بنام اوزبک تاسیس یافت روزنامه ها، فرمان ها، دستورالعمل ها، کتاب های مکتبی و کتاب های سیاسی همه بزبان اوزبه کی نشر شدند، قوم تاجیک که صاحب مدنیت قدیمه و دارای ادبیات نفیسه بود، از ادبیات نو انقلابی، از مکتب های شورایی و از گذارش احوال داخلی و خارجی و از تربیت سیاسی و بالجمله از تمام میوه های انقلاب محروم ماند. قوم تاجیک، از بسکه از روزنامه های اوزبکی درست استفاده کرده نمیتوانست، ندانست که حکومت شورایی و فرقه اشتراکیون به مسئله های ملی چه نظر دارد؟ زبان و ادبیات ملت ها را بچه درجه تقدیر میکند؟ و عموماً ادبیات را چه مقدار قیمت و اعتبار میدهد؟ ...؟ ...؟ ...؟ ادیبان تاجیک که عمری به ادبیات مشغولی داشتند، درین عهد، از رواج مسلک و پیشه خودبکلی مأیوس شده خود را بگوشه های ناکامی کشیدند و بزبان حال گویا که مهنرم «آن نیل معرفت که تو دیدی خراب شد» گردیدند.

البته این گمان و عقیده ایشان از بیخبری بود، زیرا اگر از احوال حاضر آنچه هست خبردار میشدند، میدانستند که: حکومت شورایی و فرقه اشتراکیون، در باره زبان و ادبیات ملت ها عموماً، و به ادبیات ملت های مظلومه خصوصاً چه قدرها رواج و قیمت میدهد؟ ...

معلوم است که در ادبیات سیاسی عرب و ایران، ارباب سیف و قلم همیشه بهم ذکر یافته، اداره دنیا، هر وقت ازین دو صنف چشم داشته





شده است. با وجود این، درعهد پادشاهان - مستبد شرق، بالخاصه درزمان امیر و خانهای آخری بخارا و تورکستان، اهل قلم، چنانکه باید و شاید قدر و اعتبار نیافته اند. هر وقت ادیب و شاعرانیکه پادشاه رآمداحی کرده اند و مکتب تملق و ریارانیکو خوانده اند، بناز و نعمت رسیده اند، اما عامه ادبا و فضلا، در کمال محتاجی و سختی روز گذرانیده اند. حتی بسبب تنقیداتی که بگذارش حالات زمان خود، بطریق صراحت یا که اشارت کرده اند، جزاهای سفت دیده اند، بمصادره و قتل گرفتار آمده اند (درین باره در اصل مثالها خواهد دید شد) چنانچه امیران آخری بخارا، از صد شاعر و ادیب یکی، بقصبه قاضی یا که بمحله رئیس مگردید. یابسالی صدقه گویان بر فتگن یکجامه و صد تنکه پل از امیر موفق میشد، باینهمه، این التفات دیده گان، از صنف ممتاز ادبا نبوده، اکثری از جمله متملقین هرزه گوی بشمار میرفتند. اما بسیار ترین ادیبان ممتاز محروم و متروک میماندند.

مع ذالك همین قدر معامله امیر و خانها که حقیقتا بجیزی نمی ارزید، جوانان را بسوی ادبیات سوق میکرد.

اما درعهد حکومت شورایی احوال تمام دیگر است: هر ادیب و شاعر، بقدر فضل و کمالش قیمت و اعتبار مییابد.

اگر ادیبان تاجیک یا که جوانان طالب ادبیات تاجیک، از احوال خبردار میبودند، میدانستند که درزمان حکومت شورایی هیچ صنف بمثابه صنف ادیب و محرر باسوده گی و فراغبال زندگانی ندارد.





درین عهد، شاعران و محرران با کمال آزادی، از غیر مجبوری کسی بعالم انسانیت یا که بقوم و ملت خود خدمت میکنند. مزدرا بایدو شاید از حکومت میستانند. علاوه براین، از بندگی و مداحی کردن بیک شخص مستبد که این شیوه عار و ننگ انسانیت است فارغ و آزاد هستند.

بعد از تأسیس و برپا شدن حکومت های ملی در آسیای میانه، حکومت جمهوریت مختار تاجیکستان که یکی از میوه های تدبیر ملی است برپا شد. حکومت جوان تاجیکستان، در اول وهله، نقطه های در بالا شرح یافته را بنظر گرفته خواست که مجموعه بسنام نمونه ادبیات تاجیک، نشر کند، درین مجموعه، نه تنها اثر ادیبان معاصر یا که شعرهای انقلابی شاعران حاضر را، بلکه پارچاهای ادبی شاعران و محرران تاجیک را که از زمان قدیم تا حال در تورکستان و ماورالنهر رسیده اند درج کند. بدین واسطه نام گذشته گان را زنده و جوانان را به ادبیات تشویق نماید. به ارباب ادبیات تاجیک خاطر نشان کند که «بازار ادبیات، امروز، بیشتر از پیشتر گرم است. اگر متاعی دارید بیارید و اگر دماغی دارید کار کنید! اینک گوی، اینک میدان!»

حکومت تاجیکستان وظیفه خود را ادا کرد. اکنون بینیم تا کمیت قلم کدام شیر مرد دونده است و دست و پنجه کدام قهرمان نازک خیال، صفحه آرا است؟ عاشق بسیار است، وقت است که شاهدان ادبی بمجلس، بی پرده عرض جمال نمایند....





یکدو سخن در باره ترتیب کتاب.

چون حکومت مختار تاجیکستان، جمع و ترتیب «نمونه ادبیات تاجیک» را، بکمین حواله نمود، با وجود عدم اقتدار، بنا بر کمال عشق به ادبیات این خدمت مقدس را قبول نمودم. در باره وضع این مجموعه، ترتیب ذیل را در اندیشه گرفتم: از عهد استاد ابوالحسن رودکی تا حال از آثار ادیبان مشهور که در ماوراءالنهر و تورگستان رسیده اند، یا اینکه به این سر زمین مناسبتی بهم رسانده اند، بقدر وسع تتبع جامع و کنجایش حجم کتاب، نمونه های منظوم و منشور جمع کرده میشود.

به اثرهای متأخرین، نسبت به پیشینیان، بسیار ترجایدا ده میشود. زیرا، اثرهای متقدمین، در دیوانها، تذکره ها، در کتابهای ادبیات فارسی و در نمونه ادبیات ایران مشروحا ثبت و قید یافته اند. اما اثرهای عهد آخری در بیاض ها و تذکره ها جمع کرده شده باشند هم، بنا بر چاپ نشدن، درمیانه عامه اهالی شایع نیستند. در قسم نمونه های آثار معاصرین، باب علی حده برای ادبیات جدید و انقلابی تخصیص کرده میشود. بدین واسطه جوانان مستعد را به ادبیات نو انقلابی تشویق کرده میشود.

تاریخ حیات، تولد و وفات هر ادیبی را که اثرش بمجموعه درج میشود، بقدریکه جامع دست مییابد، مجملا قید کرده میشود. در باره





آنانیکه ترجمه حالشان بدست ندرآمده است بمعاونات تقریبی و تخمینی اکتفا نموده میاید.

بهر حال باهمه نقصان، و کمی تتبع جامع، این مجموعه درین باب مقدمه واری خدمت خواهد کرد. اما تدوین و تکمیل این موضوع چنانکه باید و شاید، خدمت جوانان مستعد فعال را منتظر است.

۱۵ مارت سال ۱۹۲۵ میلادی سمرقند.

صدرالدین عینی.

تنبیه:

برای آسان شدن مطالعه، در کتابت، از قبیل فاصله، نقطه، معترضه و امثالش اشارتهایی را که بر سم خط حالیه است، استعمال کرده شد.





جمع کننده: صدرالدين عينى.

نمونه ادبيات تاجيك

قسم اول.

۱۲۰۰-۳۰۰

هجری





- ۱ -

استاد ابوالحسن روده‌کی بخارایی

بروایتی سمرقندی. (۲۴۱ هجری).

از نمونه ادبیات ایران طبع باکو ۱۹۲۲، اثر میرزا محسن ابراهیمی
(بطریق انتخاب).

مرا بسود فرو ریخت هرچه دندان بود،
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود،
سپید و سیم زده بود و، درو مرجان بود،
ستاره سحری بود و، قطره باران بود،
یکی نماند کنون زان، همه بسود و بریخت،
چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود.
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز،
چه بود؟ راست بگویم قضای یزدان بود،
جهان همیشه چنین است گرد گردان است،
همیشه تابود، آیینش گرد گردان بود.
همانکه درمان باشد بجای درد شود.
وباز درد همان، کز نخسب درمان بود.
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود.
و نو کند بزمانی همانکه خلقان (۱) بود.

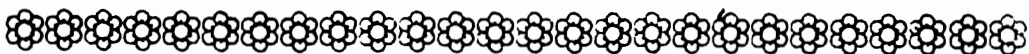
(۱) کهنه دریده

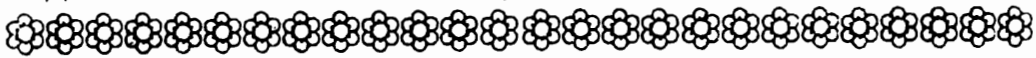




همی چه دانی ای ماه روی غالبه موئی،
 که حال خادم تو پیش ازین بچه سان بود؟
 شد آن زمانه که او شاد بودو، خرم بود،
 نشاط او بفزون بود و، سیم نقصان بود.
 بسا کنیزك نیکو که میل داشت به او،
 بشب زیارت او پیش او به پنهان بود.
 نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف،
 اگر گران، بدرمن همیشه ارزان بود.
 همیشه شاد، ندانستی که غم چه بود؟
 دلم، نشاط و، طرب را فراخ میدان بود.
 عبال نی، زن و فرزندی. مئونت نی،
 ازین همه تنم آسوده بود، آسان بود.
 تورود کی را ای مغ کنون همی بینی،
 بدان زمانه ندیدی که زین خسیسان بود.
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی.
 سرود گویان گفتی هزار دستان بود.
 کنون زمانه دیگر گشت و من دیگر گشتم،
 عصابیار که وقت عصا و انبان بود.

شاد زی، با سیاه چشمان شاد،
 که جهان نیست جز فسانه و باد.
 زامده شاد مان نباید بود.
 وز گذشته نسکرد باید یاد.





من و آن جعد موی غالبه بوی،
 من و آن ماهروی حور نژاد.
 نیک بخت آن کسیکه داد و بخورد،
 شور بخت آنکه او نخورد و نداد.
 باد وابر است این جهان افسوس،
 باده پیش آر! هرچه بادا، باد.

زمانه پندی آزاد وار داد مرا:
 زمانه را چونکو بنگری همه پند است.
 بروز نیک کسان - گفت - غم مخور زینهار،
 بسا کسیکه بروز تو آرزو مند است.

از قصیده که امیر نصر بن احمد سامانی را به آمدن بخارا
 از هرات تشویق کرده:

بوی جوی مولیان (۱) آید همی،
 بادیار مهربان آید همی.
 ریگ آمو باد رشتی های او،
 زیر پاچون پرنیان آید همی.
 آب جیحون، باهمه پهناوری،
 خنگ مارا تا میان آید همی.
 ای بخارا شاد باش و شاد زی!

(۱) جوی مولیان جویی است در نزدیکی قلعه بخارا که در آنجا
 سامانیان باغ بزرگی داشته اند. ع.





شاه نذرت میهمان آبد همی .
 میر ماه است و بخارا آسمان ،
 ماه سوی آسمان آبد همی .
 میر سرو است و بخارا بوستان ،
 سرو سوی بوستان آبد همی .
 آفرین و مدح سود آبد ترا ،
 گر بگنج اندر زیان آبد همی .

گویند استاد رودکی کلبله و دمنه (انوار سهیلی) را بنام نصر
 بن احمد سامانی بفارسی منظوم کرده است .
 در «نمونه ادبیات ایران بیت زیر از آن منقول است:
 هر که نا مخت از گذشت روزگار ،
 هیچ ناموزد، ز هیچ آموزگار .

(از تذکره آتشکده تالیف حاجی لطف علی بك آذر، مطبوع در
 سال ۱۲۹۹ هجری در مطبعه فتح الکرم واقع لکنهو).

حوری بسپاه اندر و ماهی بصفی اندر ،
 سروی گه آسایش و کبکی گه رفنار .
 گه حور زره پوشی و گه ماه کمان کش ،
 گه سرو غزل گویی و گه کبک قدح خوار .

فغان من همه زان زلف تابدار سپاه ،
 که گاه، پرده لاله است و گاه، معجر ماه .
 نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن او،





ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه.
 بوقت رفتن اش از سیم ساده باشد جای،
 بگاه خفتن اش از مشک سوده باشد گاه.

رباعی.

ای از گل سرخ رنگ، بر بوده و بو.
 رنگ، از پی رخ ربوده، بو، از پی مو.
 گلرنگ شود، چو روی شویی، همه جو.
 مشکین گردد، چو مو فشانی همه کو.

چون کار دلم ز زلف او مانده گره،
 بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره.
 امید ز کریه بود، افسوس، افسوس!!
 کانهم شب وصل. در گلو مانده گره.

از خزانه عامره تالیف غلام علی خان آزاد، در مرثیه ابوالحسن
 مرادی شاعر بخارایی گوید:

مرد مرادی، نه همانا که مرد،
 مرگ چنان خواجه نه کاری است خورد.
 جان کرامی پیدر باز داد،
 کالبد تیره بمادر سپرد.

(از بهارستان جامی، در مطبوعه نول کشور واقع لکنهو مطبوعه:)
 آن عقیقین میی که هر که بدید،





از عقیق گداخته نشناخت.
 هر دو يك جوهرند. ليك بطبع،
 اين بيفشردو، آن دگر بگداخت.
 تابسوده، دودست رنگين كرد،
 تا چشیده بتارك اندر تاخت.

در بهارستان منقول است که استاد رودکی از مادر نابینا زاده
 و در هفت ساله گی قرآن را حفظ کرده است.
 در بهارستان جامی از شرح بیمینی نقلاً نوشته شده است که
 اشعار رودکی بهزار هزار و سیصد بیت رسیده است.

بعضی معلومات.

نظر به اتفاق اهل تذکره و تراجم احوال، استاد رودکی، اول
 کسی است که شعر فارسی را از قصیده، غزل، قطعه و رباعی تدوین
 کرده.

هر چند پیش از رودکی، مثل بهرام گور (۱)، حکیم ابوحفظ
 سفدی (۲) و خواجه ابوالعباس مروزی شعر فارسی انشاد کرده
 باشند هم، گفته ایشان بدرجه دیوان نرسیده. بنا بر همین سبب
 نام رودکی بسر دفتر «نمونه ادبیات تاجیک» گذشت.
 دولت شاه سمرقندی، مثل سایر ارباب تذکره هر چند
 نام رودکی را به استادی یاد کرده، اما بشعرش بنظر استخفاف نگاه
 میکند.

(۱) پیش از هجرت.

(۲) ۱۰۰ هجری.





بفهم فقیر، شعر رودکی در کمال روانی، و دارای فصاحت و بلاغت است که بخواننده به آسانی يك هیجان بدیعی می‌بخشد همین است درجه بالای شعر. بنظم آوردن کتابی مثل کلبله و دمنه، در اول شیوع شعر فارسی، بر کمال قدرتش دلالت میکند.

دولت شاه سمرقندی و صاحب تذکره آنشکده رودکی را بخارایی مینویسند. لیکن صاحب خزانه عامره سمرقندی قید میکند. اما در مجموعه منتخباتی که مستشرق بار تولد بنام «تورکستان» جمع و نشر کرده است «رودک» قریه از نواحی سمرقند و رودکی را منسوب بانجا قید کرده شده است. لیکن این رودکی بکنیه «ابو عبدالله» ذکر یافته است.

اما روده کی که ما در صدد بیان ترجمه حالش هستیم کنبه اش را صاحب آنشکده و دولت شاهی «ابوالحسن» نوشته اند. ممکن است که بنام «رودک» قریه هم در بخارا و هم در سمرقند باشد. چنانچه: بنام قواله، مولیان نو قصر و امثالش قریه ها هم در بخارا و هم در سمرقند هستند.

بهر حال ظهور استادی مثل رودکی از ماوراءالنهر، باعث افتخار تاجیکان است.

- ۲ -

شیخ ابو العباس

اسمش فضل بن عباس است، بخارایی و معاصر رودکی است در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است:





از تذکره آتشکده.

پادشاهی گذشت خوب نژاد،
 پادشاهی نشست فرخ زاد.
 زان گذشته، جهانیان غمگین،
 زین نشسته، زمانیان دلشاد.
 بنگر اکنون بچشم عقل نکو،
 هرچه از ما گرفت ایزد داد.
 گر چراغی زپیش ما بر داشت،
 باز شمعى بجای او بنهاد.

- ۳ -

دقیقی

صاحب آتشکده نامش را استاد منصور بن احمد و وطن اش را
 باطوس، یا بخارا و یا سمرقند مینوسد و از شعرای زمان آل
 سامان میشمارد.

اما در «نمونه ادبیات ایران» نامش ابو منصور محمد و زمان
 حیاتش (۳۱۷-۳۶۶) نشان داده شده است.

از آتشکده.

گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد،
 آری دهد وایک بعمر دیگر دهد.
 من عمر خویش را بصبوری گذاشتم.
 عمری دگر بیاید تا صبر بر دهد.





در افکند ای صنم ابر بهشتی،
 جهان را خلعت اردی بهشتی.
 بدان ماند که گویی از می و مشک،
 مثال دوست، بر صحرا نوشتی.
 زبوی گل گلاب آید بد انسان،
 که پنداری گل اندر گل سرشتی.
 «دقیقی» چار خصلت دوست دارد،
 بگیتی از همه خوبی و زشتی.
 لب باقوت رنك و ناله چنگ،
 شراب لعل و کیش زردهشتی.

(از مصراع آخری معلوم میشود که دقیقی با وجود رسماً مسلمان
 بودن، بکیش زردهشتی خیرباد نگفته بوده است).

از نمونه ادبیات ایران.

کاشکی اندر جهان شب نیستی،
 یا مرا هجران آن لب نیستی.
 زخم عقرب نیستی بر جان من،
 گرور را زلفی معقرب نیستی.
 ورنمودی کو کبش در زیر لب،
 مونسم تا روز کوکب نیستی.
 ورمرب نیستی از نیکویی،
 جانم از عشقش مرمرب نیستی.





ورمرابی یار باید زیستن،
زندگانی کاش یارب نیستی.

(معلوم میشود که در زمان دقیقی کلمه «نیستی» را بمعنای
«نبودی» و «نمیبود» بکار میداشته اند).

از بهارستان جامی
قطعه

من اینجا دیر ماندم خار گشتم،
عزیز از ماندن دایم شود خار.
چو آب اندر ثمر بسیار ماند،
عفونت گیرد، از آرام بسیار.

— ۴ —

آغاچی بخارایی

اسمش میرزا ابوالحسن، از امراء آل سامان
از آتشکده

اگر از دل حصار شاید کرد،
جز دل من ترا حصار مباد.
مهر با نیت را شماری نیست،
زندگانیت را شمار مباد.

بهوا درنگر که لشکر برف،
چون کنند اندر وهمی پرواز.





راست همچون کبوتران سفید،
راه گم کرده گان زهیت باز.

از نمونه ادبیات ایران
(آغاچی در توصیف خود گفته)
ای آنکه نداری خبری از هنر من،
خواهیکه بدانیکه نیم نعمت پرورد!
اسب آرو کمان آور کمند آرو کتاب آرو،
شعرو قلم و بربط و سطرنج و می و نرد!

- ۵ -

ابونصر فارابی

(۳۲۹)

از نمونه ادبیات ایران.

اسرار وجود خام و ناپخته بماند،
وان گوهر بس شریفی ناسفته بماند.
هر کس بدلیل عقل چیزی می گفت،
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند.

خطاب به افلاک

ای آنکه شما پیرو جوان دیدارید،
ازرق پوشان این کهن دیوارید!
طفلی ز شما در بر ما محبوس است،
اورا بخلای همتی بگمارید.





در قاموس الاعلام که اثر شمس الدین سامی بیک است، (در اسناد نبول طبع یافته) فارابی را در شمالی رود سیحون (سیر) بنزدیکی «بلاساغون» و ابونصر فارابی را به آنجا منسوب نوشته است.

- ۶ -

معنوی بخارایی

(در نمونه ادبیات ایران در ذیل شعرای دوره آل سامان نوشته شده است)

هر چه کان برتن تو زهر بود،
برتن مردمان مدار چو نوش.
ندهی داد، داد کس مستان،
انگبین خرمباش و زهر فروش.

- ۷ -

مجدالدین ابواسحاق کسایی

(تولد ۳۴۱)

صاحب آتش کده از شعرای مرو شمرده است.
از مرثیه که بوفات نوح بن منصور (۳۸۷) گفته است، معلوم میشود
که از شعرای آل سامان اسب.

مرثیه
(آتشکده)

جنازه توندانم کدام حادثه بود،
که دیده هاهمه مصقول کرد و دل مجروح.
ز آب دیده چو طوفان نوح شده مروه،
جنازه نودران آب همچو کشتی نوح.





بنوبهار، جهان تازه گشت و خرم شد،
 درخت، سبز علم گشت خاک معلم شد.
 نسیم نیم شبان جبرئیل بود مگر:
 که بیخ شاخ درختان خشک، مریم شد.



(از نمونه ادبیات ایران)

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال،
 چهارشنبه و سه روز باقی از شو ال.
 بیا مدم بجهان تا چه گویم و چه کنم؟
 سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال.
 ستوروار بدنیا گذاشتم همه عمر،
 که برده گشته فرزندم و اسیر عیال.
 بکفی چه دارم ازین پنجه شمرده تمام؟
 شمار خانه با صد هزار گونه و بال.
 من این شمار در آخر چگونه فصل کنم؟
 که ابتدایش دروغ است و انتهایش محال.
 درم خریده آزم، ستم رسیده حرص،
 نشانه حدانم، شکار ذل سوال.
 دریغ فر جوانی، دریغ عمر لطیف!
 دریغ صورت نیکو، دریغ حسن و جمال!
 کجا شد آن همه خوبی، کجا شد آن همه عشق؟
 کجا شد آن همه نیرو، کجا شد آن همه حال؟





سرم بگونه شیراست و دل بگونه قیر،
 رخم بگونه نیل است و تن بگونه نال.
 نهیب مرگ بلرز اندم همه شب و روز،
 چو کودک کان بد آموز را نهیب روال.
 گذاشتیم و گذشتیم بودن همه بود،
 شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال.
 ایا «کسایی» پنجاه بر تو پنجه گذاشت،
 بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال.

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت،
 مردم کریم تر شود اندر نعیم گل.
 ای گل فروش! گل چه فروشی برای سیم؟
 وز گل عزیز تر چه ستانی بسیم گل؟

- ۸ -

ابوعلی سینا

(۴۲۷-۳۷۳) (۱)

(صاحب آتشکده و فاتش را ۴۴۷ نشان داده).

(از نمونه ادبیات ایران)

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت،
 یکموی ندانست ولی موی شکافت.
 اندر دل من هزار خورشید بتافت،
 و آخر بکمال زره راه نیافت.

(۱) ابوعلی سینا، سیمایی است که مانندش را تاحال زمانه نشان نداده است، تمام مردم دا نشمند شرق و غرب احترام او را لازم دانسته اند.





ایکاش بدانمی که من کیستمی؟
 سرگشته بعالم از پی چیستمی؟
 گر مقبلم، آسوده و خوش زیستمی،
 ورنه بهزار دیده بگریستمی.

از قعر گل سیاه، تا اوج ز حل،
 کردم همه مشکلات گیتی را حل.
 بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل،
 هر بند کشاده شد مگر بند اجل.

با این دوسه نادانکه چنان میدانند،
 از جهل که دانای جهان آنانند.
 خرباش که این جماعت از فرط خری،
 هر کو، نه خراست کافرش میخوانند.

کفر چومنی کزاف و آسان نبود،
 محکم تر از ایمان من، ایمان نبود.
 در دهر چو من یکی و آنهم کافر؟! ...!
 پس در همه دهر یک مسلمان نبود.

در صفت باده گوید.

غذای روح بود باده رحیق، الحق،
 که رنگ و بوش زندرنگ و بوی گل را دق.





غلام آن می صافم که از رخ خوبان،
 بیکدو جام برارد هزار گونه عرق .
 بطعم، تلخ، چو پند پدر، ولیک مفید،
 به پیش جاهل باطل، بنزد دانا حق.
 حلال گشته بفتوای عقل بردانا،
 حرام گشته به احکام شرع بر احمق .
 چو «بوعلی» تو اگر می خوری حکیمانه،
 بحق، حق که وجودت بحق شود ملحق .

- ۹ -

امیر معزی سمرقندی

بن امیر برهانی سمرقندی. وفاتش ۵۴۲- هجری در مرو. در نمونه
 ادبیات ایران و در آتشکده سمرقندی نوشته شده است اما خزانه عامره
 نیشابوری، و دولت شاهی نسایی مینویسد.

(از نمونه ادبیات ایران)

طالَ اللَّیَالِیَ بَعْدَکُمْ، وَ أَبْیَضَ عَیْنِی مِنْ بَکَا
 یَا حَبْدَا اَیَا مَنَا! فِی وَصْلِکُمْ یَا حَبْدَا!

دوش آن نگارین روی من،	آمد بهمستی سوی من،
تاشد ز رویش کوی من،	چون طور سینا پرضیا.
تیره شبی گزهاویه،	دادی نشان، هر زاویه،
چون قطره ها از زاویه،	پیدا کواکب بر سما.
نور از کواکب کاسته،	دود از جهان برخواسته،
چون مردم بی حواسته،	عالم ز زینت بینوا.





بر جانب مشرق شفق ، چون لاله بر سیمین طبق ،
 کو کب بکردش ، چون عرق ، بر عارض معشوق ما .
 انجم چوزر جعفری ، بر کنبد نیلوفری ،
 چون دسته گل ، مشتری ، چون نقطه سیمین سها .
 تا بنده ماه یکشبه ، زهره چو زرین مشربه ،
 با نور ، ظلمت ، چون شبه . آمیخته با کهر با .

(از آتشکده)

ای باغ نوو ، بزم نوو ، سورتو خرم !
 می نوش درین باغ ، درین بزم و درین سور !
 بنگر که شجر هست ، پراز عنبر سارا !
 بنگر که چمن هست ، پراز لؤلؤ ، منشور !
 اندر دهن قمر یکان ساخته بربط ،
 و اندر گلوی فاخته گان ساخته طنبور .
 آراسته بزم نو پراز بچه حور است ،
 از بچه حوران بستان دختر انگور .

ای بت مجلس فروز ! امروز اگر باماستی ،
 مجلس ما خرم ستی ، کارماز بیباستی .
 خفته و مست است ، دلدار بکه از ما غافل است ؟
 عیش ما خوش نیست بی او ، کاشکی باماستی .
 گرچه می خورد است و از مستی خراب اندر شده ،
 هم نوا نستی بر ما آمدن ، گر خواستی .





بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود،
آفتاب دیگر استی، کاشکی تنهاستی.

از بهارستان

تائگار من ز سنبل پرچم پرچین نهاد،
داغ حسرت بردل صورتگر آن چین نهاد.
هر دلی گز سرکشی نهاد سر بر هیچ خط،
زیر زلف او کنون، سر بر خط مشکین نهاد.
من غلام آن خط سبزم که گویی مورچه،
پای مشک آلوده بر برگ گل نسرين نهاد.

معزی در صحبت ملک شاه (یا که سنجر) سلجوقی در وقت
دیدن ماه نو، بطلب سلطان، رباعی زیر را بدیته عرض کرد:

(از خزانه عامره)

ای ماه، کمان شهر یاری گویی!
با ابروی آن طرفه نگاری، گویی!
نعلی زده از زر عیاری گویی!
در گوش سپهر، گوشواری گویی!

چون رباعی، سلطان را پسند افتاده اسبی بخشید، معزی باز
بدیته این رباعی دیگر را انشاد کرد:

چون «آتش» خاطر مرا شاه بدید،
از «خاک» مرا بر زبر ماه کشید،
چو «آب» یکی ترانه از من بشنید
چون «باد» یکی مرکب خاصم بخشید.





حکیم سنائی غزنوی در مرثیه معزی نوشته :
 گرزهره بچو ید نت است نوشته:
 درمات طبع طر افزای معزی.
 از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان،
 بنشست عطارد بمعزای معزی.

- ۱۰ -

عمق بخارایی

(۵۴۲)

از نمو ادبیات ایران

دیدن هلال

نماز شام که پنهان شد آتش اندر آب،
 سپهر چهره بپوشید، زیر پر غراب.
 هوا نمان شد در زیر خیمه ازرق،
 زمین نمان شده در زیر خرگه سنجاب.
 یکی ز جامه عباسیان فکنده ردا،
 یکی زمطرد نستوریان کشیده نقاب.
 هوای مشرق، تاری تراز سیاه شبه، (۱)
 کنار مغرب، رنگین تراز عقیق مذاب.
 ز نورو ظلمت، بر روی آسمان وزمین،

(۱) بجای این مصراع در آتشکده: «هوای مشرق تاری تر از شب
 شبه‌گون» نوشته شده است.





هوا ز قوس قزح، در هزار گونه خضاب،
 یکی چو آینه زیر پرده ظلمات.
 یکی چو برک سمن، زیر لاله سیراب.
 من و نگار من از پیر دیدن مه‌نو،
 دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب.
 جود و مهندس زیرک که بنگرند بجهد،
 دقیقه های مطالع بشکل اسطرلاب.
 بت مرا ز نشاط نظاره مه‌نو،
 چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب.
 وراز دیدن مه، هر دو دیده پر ز خیال.
 مرا ز دیدن او هر دو دیده پر مهتاب.
 گهی بگوش همی بر نهاد، مرز نگوش (۱)
 گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب.
 ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال،
 همه هوا، قلم سیم شد بشکل شهاب.
 هلال عبد برون آمد از سپهر کبود،
 جو شمع زرین پیش زمر دین محراب.
 فلک چو چشمه آب و مه نواندروی،
 بسان ماهی زرین میان چشمه آب.
 گهی نهان شده گاهی همی نمود جمال.
 چون نور عارض فردوسیان بزیر نقاب.
 بسان زورق زرین میانه دریا،
 گهی براوج پراز موج و گاه در عزقاب.
 (۱) مرز نگوش، یکنوع ریحان.





همی شد از پی رزم وز بهر بزم فلک،
گهی چو دشنه زرین، گهی چو جام شراب.

از مرثیه ماه ملک خاتون دختر سنجر .
هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان،
رفت انگل شگفته و در خاک شد نهان.
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد زابر.
بی آب ماند تر کس آن تازه بوستان.

شمال

الا ای مشعبد شمال مغنبر!
بخار بخوری تو، یا گرد عنبر؟
نه روحی! ولیکن چو روحی مصفا!
نه نوری! ولیکن چو نوری منور!
ته خلقی که نی جسم داری و، نی جان،
نه مرغیکه نی پای داری و، نی پر.
همه پویی و، پایتو در تو پنهان،
همه پری و، پرتو در تو مضمهر. (۱)
رسول بهشتی، ز عالم به عالم،
بر بد بهای، ز کشور بکشور.
ز اشکال تو، روی دریا منقش،
ز آثار تو، روی صحرا مصور.
الایا خجسته براق سیلمان،

(۱) بری، اول ز بریدن است حاصل مخنا؛ همیشه میبری میشود.





یکی بر سر کوی معشوق بگذر.
 یکی صورت انگیز، برخاک و بر خون!
 نزار و، جگر خسته و، زار و لاغر
 خروشان و، جوشان و، بریان و، گریان.
 بری گشته از خواب و، بیزار از خود،
 گذشته بنا کوشش، از گوشه دل،
 رسیده دوزانوش، بر تارک سر.
 روان، گشته رنجورش، از درد هجران،
 زبان، گشته مجروحش، از یاد دلبر،
 چوخوی، قطره - قطره، رخسار پر خون،
 چودل، پاره - پاره شده، جامه دربر،
 زداغ دریغش جوارح، جراحت،
 زبیکان هجرانش، افکار، پیکر،
 شکسته به احداث گردونش، گردن.
 بریده زمانه، بخنجرش، خنجر
 بحالی که گر بر صفت بگترانی،
 شرر بارد از کلک و طوفان زد فتر.
 الا باد مشکین! چو این نقش کردی،
 در آویز در دامن آن ستمگر.
 بگویش که: «بر خون این سوخته دل،
 چه عنر آوری! پیش دادار و داور،
 اگر شرط مهر از مایی ندانی،





کم از پرسشی، باری از حال چا کر...»

.....

(این قصیده ۹۶ بیت بود، زیاده از این را این مجموعه تحمل ندارد)

نسیم زلف آن سیمین صنوبر،
 مرا بر کرد دوش از خوا بگه سر،
 گل افشانان بیالینم گذر کرد،
 پیامی داد از آن معشوق دلبر:
 «عتابی کردو گفت: ای سست پیمان!
 نیاید گفته های تو برا بر.
 میان ماو تو عهد اینچنین بود:
 که چون من، دیگری گیری تودر بر؟!...!
 شب تاریک و من زانده بشه تو،
 چونفت اندوده مرغی، پیش آخر.
 گه اندر موج خون، گم کرده هنجار،
 گه اندر بهرغم، بشکسته معبر.
 عقیقین ابر طوفان بار چشمم،
 جهان کرده است پر بیجاده تر.
 چو در بایی است هرشب خانه من،
 چو کشتی آتشین سوزنده بستر.
 زشب یک نیمه، چون فرزند عمران،
 دیگر نیمه، زشب فرزند آخر.
 مرا اگر خط فرو آمد بعارض،
 نگرده زان، جمال من مزور(?)»





همانم من بحسن اندر که بودم،
 چه شد، گر بر سمن بر رست عنبر؟
 خداوندم همی خواندی، چه افتاد؟
 که اکنون بنده می بینی و چاکر،
 کنون گرتیره شد آن ماه رخسار،
 و گرتاری شد آن گلبرگ احمر.
 همان انگار کاندلر موکب شاه،
 بپوشید آفتابم گرد لشکر.
 مرا زین سبزی عارض درین فصل،
 هزاران زینت است و رونق و فرو.

.....

- ۱۱ -

کمالی بخارایی

معاصر معزی و عمق بخارایی است

(از نمونه ادبیات ایران)

زلفی نکار گفت که: «از قبر چنبرم،
 شب صورتو، شبه صفت و مشک پیکرم.
 تر کبیم از شب است وز روز است مر کبیم،
 بالینم از گل است، زلاله است بسترم.
 یا در میان ماه بود، سال و مه تنم،
 یا بر کران روز بود، روز و شب بستم.
 جنبان تراز «هوا» یم و لرزان ترم ز «آب»





تیره ترم ز «خاک» و همیشه بر «آترم»
 با ورد همنیشینم و، با ورد (۱) همقرین،
 با زهره همقرانم و، بامه مجاورم،
 زنجیر دلم بایم و، شمشاد جانفزا،
 ابر زره نمای و بخار منبرم.
 با ورد همنبردم و، با عاج درلجاج،
 جز ارغوان نسایم و، جز لاله نسپریم.
 هندو نیدم، مجاور آن خال هندویم،
 کافر نیم، موافق آن چشم کافریم.
 هم در جوار مشکم و هم در پناه گل،
 هم مایه عبیرم و، هم رشک عنبرم.

.....

رخ تیره. سربریده، نکونسار و اشکبار
 گویی که نوک خامه دستور کشورم.»

- ۱۲ -

رشیدی سمرقندی

(محاصر عمق بخارایی است)

(از آتشکده)

رشیدی، در صحبت خان مدوح؛ و قتیکه عمق بخارایی شعراورا
 به بی نمکی حمل کرده بدیهته این قطعه را گفته:

شعرهای مرا به بی نمکی،
 عیب کردی روا بود شاید.

(۱) باید در جای وزد آخری «محری» باشد.





شعر من همچو شکر و شهد است،
 اندرین دونه‌ک نمیباید.
 شلغم و باقیلا است گفته‌نو،
 نمک، ای قلنبان! ترا باید.

(از خزانه عامره)

در حق وزیری گفته:
 تو وزیری و من ترا مداح
 دست من بی عطا روا بینی:
 تو وزارت بمن سپارو، مرا
 مدحتی گوی! نا عطا بینی.

از آتشکده

بر یاد تو، بی تو، این جهان گذران،
 بگذاشتم ای بارو، تو از بیخبران.
 دست از همه شستم و، نشستم نگران،
 چون بیتو گذشت، بگذرد بی دگران.

- ۱۳ -

ادیب صابر ترمزی

(۵۴۶) بروایت دولت شاهی اصلش از بخارا ست: اسمش شهاب الدین است.

(از آتشکده)

زنایبان رخ و، چشم و، زلفت ای دلبر!
 یکی گِل است و، دوم نرگس و، سوم عنبر.





همیشه در سر زلفت، مجاو رَند سه چیز:
 یکی شکنج و دوم حلقه، سوم چنبر.
 لطافت از دو لب تو، ربوده اند سه چیز:
 یکی حیات و، دوم زمزم و سوم کوثر.
 زبوی و خوی دو زلفت، سه چیز بهره ورنند:
 یکی نسیم و، دوم نافه، و سوم مجمر.
 مراسه چیز به بخش از دو لب بیک بوسه:
 یکی عقیق و، دوم پسته و، سوم شکر.
 روان و جان و، دل من، ز عشق تو شده اند:
 یکی ذلیل و دوم عاجز و، سوم مظطر.
 ز جادویی، تور بودی، ز ماه و، حورو پری:
 یکی جمال و، دوم چهره و، سوم پیکر.
 بکوی بیعت و، خط وفا و، منزل وصل:
 یکی بیا و، دوم بنکرو، سوم بگنر!
 بچشم و، گوش و، زبان، نام و حال و قصه، من
 یکی بکو و، دوم بشنو و، سوم بنکر!

.....

—

چون غریوان شدم بسوی و ثاق،
 برو صال اختیار کرده فراق.
 دلم اندر هزارهز هجران ،





روحم اندر کشاکش احراق.
 چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز،
 گفتمی اخلاص را بخورد (۱) فراق.
 اختران چون چراغهای منیر،
 سرنگون، دریکی کبود رواق.
 کوکب روشن و، شب تاریک،
 درهم افتاده چون نکاح و طلاق.
 آمد آن دلربای نیکو روی،
 آمد آن سر و قد سیمین ساق،
 چشمش از نم. چو ابر وقت بهار،
 تنش از غم، چو ماه گاه محاق.
 بی گره کرده گیسوان بخم.
 پر گره کرده ابروان بطاق.
 گفت: کای حسرت همه دلها:
 گفت: کای غیرت همه عشاق!
 بینو بر من حمیم گشته شراب،
 بی تو بر من جهیم گشته وثاق.
 عشقان را چنین بود بیعت؟! ..
 دوستان را چنین بود میثاق؟! ...
 چند ازین دردهای بی درمان؟
 چند ازین زهرهای بی تریاق؟
 گفتم: ای جان بوصل تو محتاج!

(۱) باید بجای «بخورد» «بخواند» باشد.





گفتم: ای دل بروی تو مشتاق!
 روی توست از عجایب قدرت،
 وصل تو ست از نفایس آفاق،

قدر مردم سفر پدید کند.
 خانه خویش مرد را بند است.
 تا بسنگ اندرون بود گوهر،
 کس چه داند که قیمتش چند است.؟!..!

(از نمونه ادبیات ایران)

ای زلف یار من، ز رهی، یا زره گری!
 یا پیش تیر غمزه جانان، زره وری!
 نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد،
 بر روی آن صنم زرّه زهره پروری!
 هاروت خوانمت من و، داوود گویمت،
 تا دیدمت که زهره پرست و، زره گری،
 بر گل نهاده توده شمشاد و سنبلی!
 برمه فکنده سایه چو گان و چنبری!
 در خرّمی چو سایه طوبی و، سدره بی!
 وندر جوار چشمه حیوان و کوثری!
 مجمر همی نبا بدت و عود نگهتی!
 آتش همی نسوزدت و، مشک پیکری!
 گاه از رخانش، صاحب یاقوت و لؤلؤیی!





گاه از لبانش، حافظ مرجان و، شگری!
 در ظلمتی و چشمه حیوان کنی طلب،
 زلفی تو؟ یا شبی؟ خضری؟ یا سکندری؟
 بانین و بستر تو، ز نسرين و سوسن است،
 وز چین و تاب، زینت بالین و بستری!
 باغی مگر؟ که معدن نسرين و سوسنی!
 چرخي مگر؟ که جایگه ماه و اختری!
 منزل گه تو با کفی موسی برابر است،
 گر تو بگونه، با دل فرعون همسری.
 گر قول فیلسوف نبی، چون مسلسلی؟
 و خلق صدر شرق نبی، چون معطری؟

شب آدینه و من مست و خراب،
 عاشقی در سرو، دردست شراب
 مر مرا شنبه و آدینه یکی است،
 که چنین دیبه ام از عشق صواب.
 مبخورم، سر ختر از چشم خروس،
 در شب تیره تر از پر غراب.
 کرد، بر دیبه خواب حرام،
 عشق آن نرگس مست پر خواب.
 هیچ تهدید عذابم مکنید!
 که مرا عشق پسند است و عذاب.
 نتوان خورد غم کار جهان،
 که جهان سایه ابر است و، سراب.





جور ازین برکشیده ایوان است ،
 که در و مشتری و ، کیوان است .
 گرچه گه سعد و گاه نحس دهد ،
 و رچه گه رزق و ، گاه حرمان است .
 ،
 زو چه نالی ؟ که چون تو مجبور است ،
 زو چه گریبی ؟ که چون تو حیران است .
 نایب پرده های اسرار است ،
 پرده رازهای پنهان است .
 دور او ، هرچه کرد و هرچه کند ،
 کرده کردگار کیهان است

نظر بروایت دولت شاهی ، ادیب صابرا آنسز بن محمد
 خوارزم شاه ، بجنایت سیاسی در دریای جبحون (آمو) در آب
 غرق کرده کشته است . در سال ۵۴۶ هجری .

- ۱۴ -

منشور (یارلق)

امیر آبی بخارا ، در عهد خوارزم شاهیان (عصر ششم هجری) .
 از مجموعه تورکستان بار تولد ، (محررش معلوم نیست)
 چون انتظام اسباب معاش و احوال انتعاش ، کافه خلاپق را
 در احیاء سنن عمارات و اقامات رسوم زراعات است ، و این
 معنی میسر نگردد جز بآنکه خدای عزوجل ، آن را سبب حیات
 آدمیان و بقای عالمیان گردانیده است . چنانکه در قرآن قدیم





و فرقان عظیم میفرماید: «وجعلنا من الماء کل شیء حی، افلا یؤمنون» و اگر کار آب، بوقت مهمات عمارات و مصالح زراعت، فرو گذاشته‌اند. در میان ایشان تخاصم و تنازع، بسفک دماء (ریختن خونها) رعایا کنند. و امیر نجم‌الدین ادام‌الله سعادت‌ه بنده زاده دولت ما، ثبت‌الله قواعدها است و پیوسته اخلاق و شمایل او از مطاعن معایب (۱) بیرون بوده است؛ و بمحامد و مراحتی مجلس ما مقرون، بحکم این خصار حس، امیر آبی ولایت که از امهات این اشغال است. و بهمه اوقات متأمل احوال و متحمل افعال این امانت، امراء بزرگ بوده‌اند، او را فرمودیم: چنان سازد که همه روز آب، برعایا روان‌تر باشد، و اطراف و، اکناف ولایت آبادان‌تر و دخل و منافع مسلمانان فراوان‌تر.

سبیل (؟) کافه ارباب و اصحاب اقطاع ولایت بخارا از ترك و تازیك و قوی و ضعیف و رفیع و وضع ادام‌الله حیاتهم آن است که بر تمیگین او توقیر فرمایند و او را امیر آب ولایت دانند: و رسومیکه امیران آب بخارا را معهود و معتاد بوده است بتمام و کمال بدو رسانند.

- ۱۵ -

نظامی عروضی سمرقندی

شاگرد امیر معزی است (تاریخ امیر معزی در بالا ثبت یافت)

(از آتکشده)

دلی دارم که در فرمان من نیست،

تو پنداری که آن دل زان من نیست.

باید، پیراسته، باشد.





مرا مادر دعا کرده ست گویی؟
 که از تو دور بادا آنچه جویی!
 نگرا تو گل سرخی و، من زرد،
 تو از شادی شگفتی و، من از رد.
 بیا آن سَرخ گل، بر زرد گل نه!
 که در باغ آن دو گل با یکدیگر به.

اگر خوبیت یکیک بر شمارم،
 سراید در شمردن روزگارم.

همه مهری زنا دیدن بکاهد
 اگر دیده نه بیند، دل نخواهد.

از چهار مقالهٔ نظامی عروضی (از نمونهٔ ادبیات ایران)

. بس این کتاب مشتمل است بر چهار مقاله:
 مقالهٔ اول، در ماهیت علم دبیری، در کیفیت دبیر کامل.
 مقالهٔ دوم، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر.
 مقالهٔ سوم، در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم (۱)
 مقالهٔ چهارم، در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او.
 اما دبیری، صنعتی است که مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی
 بود، منتفع بر مخاطبانی که در مردم است، بر سبیل معاشرت،
 و مشاورت و مخاصمت و، مدح، و ذم، و حيله، و اعزا و استعطاف

(۱) غزارت فریب خوری.





و بزرگ گردانیدن اعمال خورد، و خورد گردانیدن اشغال بزرگ.
و ساختن و جوه، و عذر و عتاب، و ظاهر کردن ترتیب، و نظام
در واقع، تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید.

پس دبیر، باید که کریم الاصل و شریف العرض، دقیق النظر
عمیق الفکر، ثاقب الرای باشد، و از آداب و ثمرات آن، قسم
او فروحظ اکبر، باورسیده باشد، و از قیاسات منطقی دور و بیگانه
نبود، و مراتب ابنای زمانه شناسد، و مقادیر اهل روزگار داند.

- ۱۶ -

حکیم قطران بن منصور ترمزی

استاد انوری است. برین حساب از شعرای عهد ششم هجری بشمار میرود.

از تذکره دولت شاهی سمرقندی: (ذوقا فیتین)

چون بطرف جوی بنموده گل خود روی، روی،
جای بامعشوق، می خوردن، کنار جوی، جوی!
برده از مرجان بگونه، لاله نعمان سبق،
برده از مطرب، بدستان، بلبل خوشگوی، گوی
.....

از نسیم سنبل و گل گشت چون قر- قیز (؟) باغ،
وز دم زلف بت من گشت، چون مشکوی، کوی.
چشم من، چون چشمه آموی گشت از هجر او،
تن بخون در، چون میان چشمه آموی، موی.
کوژ گردد، بر سپهر عشق او، هرماه، ماه،
خون دل هرشب کند، زین چشم من بیراه، راه.





- ۱۷ -

اشرفی، معین الدین سمرقندی. (وفات ۵۵۹هـ) (از آتشکده)

چو آید بسوی حمل آفتاب،
جهان را شود تازه عهد شباب.
صبا بیخرد وار در بوستان،
ز رخسار او دور باید نقاب.
خوش آید در آن وقت کردن صبح،
به آید در بن فصل بودن خراب.
نگاری نشان پیش خود کز طرب،
بگیرد صراحی و، ریزد شراب.
نه چون لعل او، می بود، در قدح،
نه چون روی او گل بود، در حجاب.
بگیسو بنفشه، بقدر نارون،
بخنده گلستان، برخ آفتاب.
توانم رسیدن باین آرزو،
ولیکن باقبال مالك رقاب.

چنان خواهم که تا من زنده باشم،
تو سلطان باشی و، من بنده باشم.
بزن آبی برین دل، ورنه بینی،
که آتش در جهان افکنده باشم
آن مرحمت که کرده بمن چشم کافرت،
آزار صد هزار مسلمان دیگر است





رباعیات

۱

آمد دل و، از خوبی جانانم گفت،
وز بودن در زلف پریشانم گفت،
گفتم که چگونه‌یی؟ کجایی آخر؟
بیچاره چنین گفت که «نتوانم گفت»

۲

برما چو پیاله دوش بگدور گذشت،
گفتم که این لاله، که آورد ز دشت؟
مانا که دلش پر شد ازین «زین طشت»
کامد برما و، دل تهی کردو، گذشت

۳

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز!
اندر گنر، از عالم تحقیق و مجاز!
خوشباشکه این نفس، عزیز است و، عزیز!
می، نوش که این قصه درازست و دراز!

۴

آنمکه همه حریر پوشیده تنم،
ناسوده، ز خابیدن شکر، دهنم.
امروز بدلق و، لقمه مرتهنم، (گرو)
ای گردش روزگار! کوریکه منم؟

۵

دل بسته روزگار پر رزق شدن:
یا شیفته لقای چون برق شدن:





چون مردم ناشناور، اندر گرداب،
دستی زدن است و، عاقبت غرق شدن.

- ۱۸ -

حکیم سوزنی سمرقندی.

اسمش شمس الدین محمد دولت شاه سمرقندی، سال وفاتش را
۵۶۹ و قبرش را در چاکردیزه قید میکند. اما در نمونه ادبیات
ایران تاریخش ۵۶۲ نشان داده شده است.

(از نمونه ادبیات ایران)

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم،
مرانداند از آن گونه کس که من دانم.
در آشکار بدم، در نهان زبد بترم،
خدای داندو بس، آشکارو پنهانم.
به يك صغيره مرا رهنمای شیطان بود،
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم.
هواست دانه و، من دانه چین و، هاویه دام،
اگر بدانم نماتم، بدام در مانم.

.

بحق دین مسلمانی، ای مسلمانان!
که چون بخود نگریم ننگ هر مسلمانم.

.

(از آتشکده)

تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ،
بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ،





بر آبگینه سنگ زدن فعل ماوو، ما،
 تهمت نهاده بر فلك آبگینه رنگ،
 (۱) رنگیم و، باپلنگ اجل کار زار ما است
 آخر چه کار زار کند رنگ باپلنگ؟
 احرار کرده برگنه اقرار لیک ما،
 نه از صغیر شرمی و نه از کبیر ننگ
 درپله ترازوی اعمال کاینات
 طاعت، دانه، دانه و عصیان بسنگ - سنگ:
 جایی که جنگ باید، پندرفته ایم صلح،
 آنجا که صلح باید، آشفته ایم جنگ.
 پیران چنگ پشت و، جوانان چنگ زلف،
 درچنگ، جام باده و، در گوش بانگ چنگ.
 چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما،
 ماخوش گرفته دامن آزو امل بچنگ.

(از دولت شاهی)

چون برهواى تن، دل من گشت پادشاه،
 آمد به پیش سینه من، از صف سپاه.
 دیو سیه گلیم بران بود تا کند،
 همچون گلیم خویش، لباس دلم سیاه.
 بنمود خیل - خیل گنه پیش چشم من،
 نادر کدام خیل کنم بیشتر نگاه.
 رفته براه دیو و، فتادم بدام او،

(۱) رنگ، بز کوهی و گاو دشتی. [غیاث اللغات]





وز دیو ، دیوتر شدم از سیرت تباه
 بکروز بیگناه نبودم بعمر خویش ،
 گویا که بود بیگنهی نزد من گناه .
 هرگونه گناه ، زاعضای من برست ،
 چون از زمین نم زده هرگونه گیاه .

.

حکیم سوزنی را اشعار رکیکه هجویه بسیار است . اما ایرادش را
 مناسب دیده نشد . این شعرها را که نوشته شد در آخر عمرش
 انشاد کرده است .

لامعی بخارایی ، جنتی نسفی ، شمس خالد ، شطرنجی ، و روحی
 سمرقندی از شاگردان سوزنی اند .

- ۱۹ -

روحی سمرقندی

در مرثیه ، سوزنی نوشته است :

(از آتشکده)

ای هر مژه ، در دیده چو سوزن بیتوا
 هر موی ، سنائی شده در تن بیتو ،
 من بیتو چگونه بگنرانم ؟ که جهان ،
 چون چشمه سوزن است بر من بیتو .





- ۲۰ -

حمیدی بخارایی پسر عمیق بخارایی

در هجو سوزنی گفته
(ازدولت شاهی)
دوش در خواب دیدم آدم را ،
دست حوا گرفته اندر دست .
گفتمش : « سوزنی نبیره نوست ؟ »
گفت : « حوا بنه طلاق ، آزهست »

- ۲۱ -

شیخ مصلح الدین خجندی

(بعد از شش صد هجری وفات کرده در وقت وفات گفته) :

(از ملا زاده)
از رخنه دهر همچو دزدان جستم ،
رخت سفر منزل دیگر بستم .
بر لاشه خرو جود بودم یکچند ،
گرگ آمد و خر درید و از غم رستم .

- ۲۲ -

جمال الدین ستاجی امام جامع بخارا

(تولد ۵۷۱ وفات ۴۴۲) به شمس الاثمه گردری بخارایی خطابا گفته

(از ملا زاده)
آبی بسر کوو ، بکو در نابی
ترسی که ز تو کم شود آن رعنابی ،





نایی برما، بترسی از رسوایی ،
رسوا شده‌یی، گر آیی و، گر نایی .

- ۲۳ -

شمس الائمه در جواب او گفته
(تولد ۵۶۰ - وفات ۶۴۲)
(از ملازاده)

ای لفظ ترا عادت شکر خایی !
وی نطق ترا شیوه گوهر زایی !
بر لفظ مبارکت و گربار بران ! :
« آیی بسر کوو بگو در نایی »

- ۲۴ -

شیخ سیف‌الدین باخرزی (شیخ عالم بخارایی)

در ملازاده تولد ۵۸۶ وفات ۶۵۹ نشان داده شده است . اما در مجموعه
تورکستان بار تولد (صفحه ۱۶۰ - ۱۶۱) تولد ۵۷۶ وفات ۶۴۶ ثبت
شده است .

نونه ادبیات ایران ۶۰۸ تاریخ گذاشته است ،
(از نمونه ادبیات ایران)

۱

گر من گنه همه جهان گردستم ،
عفو تو امید است که گیردستم .
گفتیکه بوقت عجز دستت گیرم ،
عاجز تر ازین خواه که اکنون هستم .





۲

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم ،
 با عافیت آشنا و ، همخانه شوم .
 ناگاه پری رخی بمن برگردد ،
 بر گرم از ان حدیث و دیوانه شوم

۳

ناکی بود این جور و جفا کردن تو ،
 بیهوده دل خلاق آزدن تو .
 تبغی است بدست اهل دل خون آلود
 گر بر تو رسد ، خون تو بر گردن تو .

- ۲۵ -

ضیاءالدین فارسی خجندی

چندی در بخارا قاضی بوده و فاتش ، ۶۲۲ درمهرات

(از آتشکده)

زربن شدای عجب همه اطراف بوستان .
 نوعی زکیمیا است مگر باد مهرگان .
 برگ ترنج؟ شد ، عوض برگ شنبلیله ،
 شاخ درخت شد ، بدل شاخ زعفران .
 گویی هراں قصیده که بلبل بهار گفت ،
 بادش بزر نوشته بر اوراق بوستان .
 گر نار دانه مسکن صفا است ، پس چرا ،





صفرای باغ رفع نگردد، بناردان.
 آن فصل شد گذشته که اندر کنار باغ،
 چون روی دوست، خرمن گل بود بیگران.
 امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ،
 جز اشک دشمن شه سادات، ارغوان.

ای شکر پیش لب آورده زهر خندیدن،
 روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن.
 پیشه سنبل زلفی تو عبیر افشاندن.
 عادت پسته تنگ تو شگر خندیدن.
 نطفه را گر ز قبول در تو مرده رسد،
 کند آغاز هم، از پشت پدر خندیدن.

قطعه

شب تابروز، کار من و، روز تا بشب،
 نالیدن است از غم تو، با گریستن.
 گفتی ز درد من نگریستی و، بر حقی
 فرق است از فشاندن خون، تا گریستن.

عمر است یار با من اگر جز وفانکرد،
 عذرش پذیر. عمر، چه، با کس وفانکرد،
 گفتا بهای بوسه من ده هزار جان!
 این هم ز لطفی اوست که چندان بها نکرد.





سیف‌الدین اسفرنگی در مدح شعر ضیاء‌الدین این رباعی را نوشته:
 در شعر تو کان بلطفی از جان بیش است،
 از هر چه کسی وصف کند زان بیش است.
 نزد آنانکه در سخن اسنادند،
 هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

- ۲۶ -

سیف‌الدین اسفرنگی سمرقندی
 (وفات ۲۵۶) ، (تورکستان بار تولد صحیفه ۱۶۱)
 (از آتشگده)

چو چتر عودی شب ، سایه از جهان بر داشت ،
 فلک ، ز افسر خورشید ، سایه بان بر داشت ،
 سوار یکننه مهر ، چون برون آمد ،
 به نپزه ، خال شب ، از روی آسمان بر داشت
 هزار حلقه وورع فلک ، بیک حمله .
 سپیده دم ، بسر آتشین سنان بر داشت .

ای لعل تو، راز دار گوهر!
 وی چرخ تو، نقش بند عبهر. (۱)
 دل خسته غمزه تو بادام،
 پرورده پسته نو شکر .
 در ماه تو طوطی کمانکش،
 بر سرو تو زنگی زررهور

(۱) چرخ ، مرغی است شکاری. عبهر ، نرگس میانه زرد.





از طرّ تو شکسته گی ماند،
بر صفحه دل چون نقش مسطر.

در مرثیه نوشته:

ای در غم تو خلق بزاری گریسته،
بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته،
ناگشته روح پاک تو هم خوابه مسیح،
مریم دریده جیب و، حواری گریسته.
آلوده رخ، بخون شفق، هر شب آفتاب،
از بسکه در حجاب نواری گریسته.
در ماتم تو پرده نشینان آسمان،
با دختران نعش هزاری گریسته.
زهره گذشته بر در مشکوی خاک تو،
بر گریه های زار جواری گریسته،
بر طرّه بریده آهو و شان تو،
در جوف نامه مشک تتاری گریسته.

رباعی

چون حرف تو بابا دصبا میگویم،
او از ستمت، من از جفا میگویم.
باری ز تو نیستم زمانی غافل،
یا مبشّوم نام تو، یا میگویم،

ای باد صبا مرا بکامی برسان!
وزمن، بنگار من، پیامی برسان!





در طره او دلی است مارا - زبنهار:
گر زنده بیا بیش سلامی برسان!

- ۲۷ -

اثیرالدین اخسیکنی

(از ولایت فرغانه)

در نمونه ادبیات ایران به اثیرالدین ۶۵۷ تاریخ گذاشته شده است. اما صاحب آتشکده وفاتش را در سال ۶۷۰ مینویسد.

(از دولت شاهی)

آنرا که - چار - گوشه عزلت میسر است،
گو «پنج نوبه زن» که شه «هفت» کشور است.
بگذر ز طبع چرخ که بستان سرای انس،
بر تر، ز طاق و طارم این سبز منظر است.
گر بوی کام هست، نه زین هفت اختر است،
ور عبد انس هست، نه زین چار گوهر است.
چون کاهلان، بسبزه گردون فرومبای!
کاین سایه دار، گر چه شگرف است بی بر است.
دانی بدین بخور مزور، که خوش بود؟
هر کسکه بی دماغ تراز گوی مجمر است.
گاوی نشان دهند، برین قلزم کبود،
لیکن نه پرچم است مر او را نه عنبر است.
.....
بر شط حادثات برون آی از این لباس!





کاول برهنه‌گی است که شرط شناور است .
 از اشك خواه سیم که نقد موجه است !
 وز چهره جوی زر که طلای معنبر است !
 خلفان . بر نکریز طبیعت مده از انك !
 هر دست رنگ او ز نخستین سیه‌تر است .

 ،
 زورق ز آب دیده کن و در نشین از انکه :
 دریای آتشین تو دشوار معبر است .
 رخ پر سرشك کن چو شفق از انکه :
 در روز هجر، اشك شفق نیز احمر است
 در قرص مهر و ، کره مه ننگری ، از انکه :
 بی اینهمه صداع ، دونانی میسر است .
 در عهد ما که مادر راحت ، عقیم ماند ،
 شادی ز خلق ، چهره نهفته چو دختر است .
 «گفت» آفت سر است «خموشی» خلاص جان .
 در اختیار ازین دو ، یکی ، تن مخیر است .

 هر کس ز بحر فکر برارد دری ، و لیک ،
 در وانهای خاطر من بحر دیگر است ،
 (این قصیده بسیار دراز بود، انتخاب کرده شد)

(از آتشکده)

کار از سنمت بجان رسیده است ،
 وین کارد، به استخوان رسیده است .





آهیکه جهان بهم نمردد،
از دل بسر زبان رسیده است.

اما نده ایم و، جانی از دست غم نمانده،
از عمر بیش رفته، وز صبر کم نمانده.
در دل شر رفته، بر مغز، قف رسیده،
از روی، آب رفته، در دیده نم نمانده.

دیدنی چگونه ما را بگذاشتی و، رفتی،
بی موجبی دل از ما، بر داشتی و رفتی.
بس عهدها که کردی... بس وعده ها که دادی.
وان ماجرا، نرفته آنگاشتی و رفتی.

چهار چیز که اصل فراغت است و منال،
نیرزد آن، بچهار دگر در آخر حال:
گنه، بشرم ملامت، عمل بخجلت عزل،
بقا، بتلخی مرگ و طمع بادل سؤال.

رباعیات

قلب تو ز نور معرفت عور چرا است؟
بینی تو بر روی تو چون گور چرا است؟
ابلیس اگر نیستی ایمر دك زشت،
پس راست بگو چشم چنین کور چرا است؟

تن در دادم، ببرد عاشق فکنت،
دل، بنهام، بفرقت دل شکنت.





یا، دور فلک باز رهند ز خودم
یا، باد سحر، باز رساند به منت.

امشب منم و صحبت آن سرو بلند،
می را ز لبش چاشنی داده بقند.
ای شب، گرت هزار کار است مرو!
ای صبح، گرت هزار شادی است مخند!

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد،
به زین، نظری باین گدایت بدهاد.
خوبی و، خوشی و، دلفریبی و جمال،
داری همه - جز وفا - خدایت بدهاد.

در خواب شبی همنفس یار شدم،
اورا نفسی همدم و اسرار شدم.
رویی که بر آن روی نهادم بطرب،
بر روی زمین بود، چو بیدار شدم.

گه از پرپشه‌بی همایی سازی،
گه طمعه مور، از دهائی سازی.
در هم شکنی کاسه، سر کسری را،
تا دسته کوزه گدایی سازی.

میانه اثیر و خاقانی شیروانی معارضات بسیار واقع شده، اثیر،
خاقانی را قدح میکرده است، خاقانی درین شعر ذیل به آن اشاره
میکند.





از خاقانی شیروانی:

خرد خریطه کش خامهٔ بنان من است .
 سخن، نجیبه بر خاطر و بیان من است. (۱)
 بگردگار که دور زمان، پدید آورد ،
 که دور، دور من است و زمان، زمان من است .
 منم که یوسفی عهدم، بقسط سال سخن،
 که میزبان گرسنه دلان، زبان من است،
 بشرق و غرب رود، نامهٔ ضمیرم از انک:
 کبوتر فلکی، پیک را یگان من است .
 ز ژاژ خاییء هر ابلهی نترسم از انک:
 هنوز در عدم است آنکه همقران من است .
 منم بوحی معانی پیمبر شعرا،
 که معجز سخن امروز در بیان من است .
 تویی که صاحب قدح منی، اگر روزی،
 بقدح کشته شوی، آن شرف هم، آن من است.

اثیرالدین در جواب خاقانی نوشته:

گره کشای سخن، خامهٔ توان من است .
 خزینه دار بیان، خاطر روان من است .
 کشیده زین من این (۲) ویزهٔ هلالرئاب (؟)
 از آنکه شهر روح القدس عنان من است .
 کنار آستین جان چو بهر پر در شد،

(۱) نجیبه شتر خوشرفتار. (۲) باید بجای این ویزه «آویزه» باشد





که در ولایت معنی گدای کان من است.
 من ارسلان شه ملک قناعتم زان رو،
 جهان فیصر و خان، صدیک جهان من است.
 کمان من نکشد، دست بازوی شیروان،
 که تیر چرخ، یک اندازی، از کمان من است.
 نه من قرین و جودم، سفه بود گفتن:
 «هنوز در عدم است آنکه همقران من است»
 زمان، زمان زمین گستر و خرد بخش است.
 محال باشد گفتن: «زمان، زمان من است»
 و گر، زبان هنر مبسر اید این معنی،
 بحکم عقل سجل میکنم که آن من است.

انصاف آن است که ازین دو غزل، از ان خاقانی نسبت بغزل
 اثیر الدین، بدرجات بلند است.

— ۲۸ —

جوهری زرگر بخارایی معاصر اثیرالدین است .

(از دولت شاهی)

در صفت باده

چون صبح بر کشد، علم ساده پر نیان،
 باید کشید و آیت عشرت بر آسمان.
 زان پیش، کافتاب سراز کوه بر زند،
 باید می بیوی گل و رنگ ارغوان.





آن باده بنور مه و عکس آفتاب،
 کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان.
 معیار عقل و، داروی خواب و، فروغ روی،
 درمان درد و، قوت شخص و غذای جان.
 اصل سخاو، غیرت مردی و، ذات حسن،
 عین تواضع و، سر لطف و، تن بیان.
 هضم طعام و، نفی غم و، مایه نشاط
 قوت دل و، توان تن زار ناتوان.
 دارد بگاه آنکه کنی رنگش از مود،
 باشد بیوی آنکه کنی بویش امتحان:
 لون عقیق و، گونه یاقوت و، رنگ لعل،
 بوی عبیر و، نگهت مشک و، نسیم جان.
 در فعل او نهاده که تربیت، فلك،
 در طبع او سرشته گه تقویت، زمان:
 نور سهیل و، تابش مریخ و، قر ماه،
 آرام کهل و، حرمت پیر و، نف جوان.
 گردد ز فعل او، تن بی زور، زور مند،
 باشد ز طبع او، دل غمناك شادمان.
 چون آب ناردان، بود اندر قدح، اگر،
 آمیخته بمشك بود آب ناردان.
 آن را که سودها بزبان آورد فلك،
 چون زو بخورد، سود شمارد همه زیان.
 روی چو زعفران شود ازوی معصفری،





وز خرمی، نشاط دل آرد چو زعفران.
 در باغ و بوستان، ز تماشا نیافت بهر،
 بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان.
 بر گلشن مراد بود باده، نازه گل،
 بر کشتی مراد بود باده، باد بان.
 روحی است بیکثافت و شمسی است بیکسوف.
 نوری است، بی تغییر و ناری است بی دخان،
 می خواه و، می گسار و، بمی شاد باش از آنکه:
 ما را خدای وعده بمی کرد، در جنان.
 می بر حرام زاده، حرام است کو بعد،
 آزار میهمان طلبد، رنج میزبان،
 می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک:
 زو شاد میزبان بود، آسوده میهمان.
 درده شراب ناب که باشد حرام خواب،
 چون تبخ آفتاب زند چرخ در فشان.
 تا «جوهری زرگر» جام شراب پر،
 نوشد بیاد مجلس بزم خدا یگان.

قصیده

(بجستجوی برادر فطرت بدست درآمد)

ای تند بد خو ساربان!
 تندی مکن با کاروان!
 منزل بدین دوری مکن!
 اشتر بدین تیزی مران!





کز بانك خلخال جرس،
 بر من جهان شد چون قفس،
 شد بسته در نفسم نفس،
 شد خسته در جسم روان.
 هودج فرو گیر از هیون! (۱)
 تا آید از هودج برون،
 با قد چون سیمین ستون.
 آن لاله روی دلستان.
 همچون بهار آراسته،
 چون گلین پیراسته،
 رخ، چون مه نا کاسته،
 بر، همچو خرم بوستان.
 صافی تن او نسترن،
 بویا بر او یاسمن،
 یازان قد او نارون،
 رنگین لب او ناردان.
 سیمین بر كوچك دهن،
 پروین رخ سیمین ذقن.
 سنگین دل سیمینه تن،
 نوشین لب شیرین دهان.
 چون کرد چرخ نیاگون،
 اور از دست من برون،

(۱) هودج، کجاوه است که در آن زنان سوار شوند. هیون. شتر و اسب.





گرد جهان گردم کنون،
 در جستجوی آن جهان.
 پیش آمدم ربع دمن، (۲)
 بوده حریفان را وطن،
 از سیرت هر مرد و زن،
 برده تو گویی امن جان.
 وادی شده گلزار او،
 گل رفته مانده خار او،
 بام و درو دیوار او
 گشته شیاطین را مکان.
 از شوره کرده پر نمک،
 بوم و برش جور فلک،
 وز خاره کرده پر خشک،
 بام و درش دور زمان.
 گشته دیار او چمن،
 ساکن درو زاغ و زغن،
 جسته درو کر کس وطن،
 کرده درو جغد آشیان،
 در مجلس او گونه گون،
 طنز و نای و ارغنون،
 در گلشنی کز حد برون،
 سوسن بدی و ارغوان.

(۱) مزبله و اخلاط گاه. (۲) ربع، منزل و خانه، دمن،





اکنون دروغول دنس، (۱)
 هر شب دهد بانگ جرس،
 بینی گیاه خار و خس،
 بر جای گل در گلستان.
 جوز ابراز لؤلؤ کمر،
 مریخ چون پر خونِ شمر،
 ناهید، چون سیمین سپر،
 نو ماه چون زرین کمان.

- ۲۹ -

بدرچاچی شاشی - تاشکندی

(وفات ۷۴۵) از شرح قصاید بدرچاچ که غیاث الدین بن جلال الدین صاحب غیاث اللغات در سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش هجری بتالیفش شروع کرده در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و هفت تمام کرده است و در سال ۱۸۹۵ میلادی - ۱۳۱۶ هجری بار دوم در هندوستان طبع یافته است انتخاب کرده شد).

(از قصیده سوم)

بر سر چاه زهره بین آهوی زرنگار را!
 میل سوی کمان نگر، ترک سنان گذار را!
 بر سرتاس آبگون، سوی سرای مشتری،
 رقص کنان روان نگر، ساغر زرنگار را!
 رومی روز راز سر، رفت کلاه زر چو شد:

(۱) دنس، چرکین.





صدره (۱) نسیج (۲) یکشبه شاهد زنگبار را.

نقطه زر چو ناز شده بر ورق سحر رقم ،
 بو که بدست آورم چون قلم آن نگار را .
 خیز که لاله زار شد ، سبز ، جهان نسترن ،
 روتوز لاله بر فکن ! سنبل نابدار را .
 همچو سفینه جان بلب آمده در محیط غم ،
 اینهمه هست از توام نیست رجا کذار را .

.....

« بدر » پر از شفق کند ، این دوستار مرا ز غم
 گرنوشکر فشان کنی ، لعل ستاره بار را ،

(از قصیده ششم)

۲

نیزه کشید آتشین ، رومی زرین نقاب ،
 کرد بیکدم زدن ، جیش حبش را خراب .
 از علم آفتاب قبه ماه اوفتاد ،
 پرچم شب را گشاد ، از سر نیزه شهاب .
 چون زخروش خروس ، طوطی نه بال چرخ ،
 بیضه زرین کشید ، باز ز حلق غراب .
 کبک خرامان من ، رقص کنان چون عروس
 مرغ صراهی بچنگ ، در ته دامن رباب .

.....

(۱) صدره ، بالضم ، قبای نیم تنه (۲) نسیج ، بافته شده و مراد از نسیج
 یکشبه ، مهتاب است . (شرح قصاید)





از نم عذاب او ، رسته دورشته گهر ،
 در خم محراب او خفته دومت خراب .
 گفت : چنین زار کرد ؛ یکشبه هجر توام ،
 کز دوشبه میچکد بر زرمن لعل ناب .

.....

(از قصیده چهاردهم)

۳

این ابروی زرین هلال رمضان است ،
 یا غبغب سیمین صنم تنگ دهان است .
 یا باره (۱) سیم است که در ساعد زنگی است ،
 یا ماهی سیم است که در نیل روان است .

(از قصیده چهل نهم)

۴

بر ورق لاجورد ، نقطه زرشد رقم ،
 سوی لب ما میار ، جز خط جام ای صنم !
 زاغ سبه تا نهاد ، بیضه زر از دهان ،
 بلبله را (۲) میچکد ، از سر منقار دم (۳)
 جام چوماه تمام ، شد سوی پروین روان ،

(۱) یاره ، بیای تحتانی ، زیوری است که زنان در دست میکنند .

(۲) بلبله ، هردو بامضموم صراحی لوله (چمک .) دار .

(۳) دم ، خون درین جا کنایه از شراب . (ش . ق .)





ماه نوش در قفا، هم شفقش در شکم .
 کفی چو برآمد ز جام، جام برآمد بکفی
 داشت چو زرین قفس، شبشه پراز قلب یم (۱)
 نقد روان ده بها! وز زر قلب آر لعل! (۲)
 نادلت از غم زهد، خاتم اوساز فم!
 خیز که وقت سحر، غمزدهر را میدهد،
 می، ز خمستان عشق، ساقی بزم قدم.
 از پی تشنه دلان، طاس فلک بر کشید،
 ساغر زرین خور، از دهن صبحدم.
 دوش که قوس هلال، چون زه سیمین نمود،
 گشت پراز گوی زر جیب قبای ظلم. (ناریکی)
 در عوض تاج لعل، داد مه از کهکشان،
 قطب سیه پوش را، جبه زرین علم.

(از قصیده پنجاه یکم)

۵

بجز صبح، رومی خندان ندیدم،
 بجز شام، زنگی گریان ندیدم.
 بجز روز، در زیر نیلی عماری،
 سپید اشتر زرد کوهان ندیدم.
 مه چون سپهر را نه بگذشته ماهی:

(۱) قلب یم بطریق تعمیه، می است.
 (۲) زر قلب بطریق تعمیه «رز» میشود که تاك است. درین جام جازا
 انگور مراد است. لعل از رز آوردن می بدست در آوردن است. (ش.ق.)





که در زیر تیرش کمان سان ندیدم.
 شه شرق روزی بخود بر نیامد:
 که در غربش از زنگ پنهان ندیدم.
 زوایای نه چرخ را طوف کردم،
 که آن هیچ یک را بسامان ندیدم.

غزل قسمیه

بدو چشم تو که مستان خراب اند امروز،
 بدو زلفی تو که بر ماه نقاب اند امروز،
 بدو شاخ شکرین پسته شورا نگیزت،
 که بکام دل مالعل خوشاب اند امروز،
 بدو رخسار که چون تاج خروس اند ایندم،
 بدو ابرو که سیه همچو غراب اند امروز،
 بدو زنگی بچه سیم قبای جان سوز،
 که عروسان سر پرده خواب اند امروز،
 بدو سنبیل، بدو نرگس، بدو لاله، بدو لعل:
 که همه مرهم جانهای خراب اند امروز،
 که من از جام غمت بی خبرم، باخبرم:
 که همه زاتش عشق تو کباب اند امروز.

شمس الدین سامی بیک در قاموس الاعلام در حق بدر چاچی
 نوشته است که «از مشاهیر تورکستان بوده از شهر تاشکند است که
 نام اصلش «چاچ» است. بدلهلی هجرت کرده به سلطان محمد بن





تغلقه شاه انتساب یافته و بلقب «فخر الزمان» ی سرافراز گردید.
در سال ۷۴۵ وفات کرده است»

بدر چاچی جمع دیوان خود را ۷۴۵ ماه ذی القعدة تاریخ گذاشته است. اگر وضع تاریخ شمسی الدین سامی بیک خطا نباشد، باید بی واسطه جمع دیوان وفات یافته باشد.

شارح قصاید بدر چاچی غیاث الدین در مقدمه در باره بدر چاچی مینویسد: «عیناً» مخفی نماید که مصنف ابن دیوان، بدر الدین متخلص به بدر است که از شهر چاچ مضاف توران که معربش شاش باشد در سنه هفت صدوسی و سه در دار الخلافه دهلی وارد گشته ملازم و ندیم سلطان محمد شاه بن غیاث الدین تغلق شاه شده ملقب بفخر الزمان بوده است:»

از این بیانات معلوم میشود که بدر چاچی در هندوستان ۱۲ سال عمر بسر برده است.

قصاید مشروحهاش سیر شد، درین مجموعه ۷۱ قصیده، ۱۰۵ قطعه و غزل و ۳۵ عدد رباعی مرقوم شده است.

اکثر ادبیات بدر را بی شرح و حل لغات فهمیدن ممکن نیست. از اشعارش معلوم میشود که صاحب ترجمه بهیئت و نجوم خیلی و قوف داشته خزینه لغات غریبه بوده است. (درین مجموعه فقط شعرهای آسانش انتخاب یافت)

حصه که ما از سیر دیوان و نقل اشعار بدر چاچی گرفتیم این است که پنجمصد سال پیش ازین تاریخ، در تاشکند که سینه تورکستان است چنین شاعر فارسی زبان مشکل پسند، نشو و نما یافته است. و گرنه اشعاری که فهمیدن آن، بشرح، حل لغات و دانستن فنهای بسیار موقوف است؛ محققین ادباء فارس را خوش کرد نیست.





آری بعضی ادبا قصیده، غزلی، قطعه یا که بیتی را برای قدرت
نمایی بدین اسلوب انشاد کرده اند. اما سر تاپای دیوان را بدین
سباق، کسی نه نوشته است.
مومی الیه گاه بدر، گاه بدر چاچ و گاه بدر چاچی تخلص میکند.
(چون ترجمه حال بدر چاچی بتذکره ها نوشته نشده بود در ذکرش
قدری سخن دراز رفت)

- ۳۰ -

ناصر بخارایی

(چون مصاحبت سلمان ساوچی را دریافته از شعرای عصر هشتم
بشمار میرود)

(از دولت شاهی)

درویش را که کنج قناعت مسلم است،
درویش نام دارد و سلطان عالم است.
گر قرص گرم مهر، برارد تنور چرخ،
در وقت چاشت سفره درویش را کم است
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاک،
گردون حلقه کرده که چون مار ارقم است.
در هم شود زبهر درم حال آدمی،
اری تمام صورت درهم چو درهم است
مارا هوس صحبت جان پرور یار است،
ورنه غرض از باده، نه مستی، نه خمار است.





آتش نفسان قیمت میخانه شناسند،
 افسرده دلان را بخرابات چه کار است؟
 در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید،
 منزلگه مردان موحد سر دار است.
 تسبیح چه کار آیدو، سجاده چه باشد؟
 بر مرکب بی طاقت روح، اینهمه بار است.
 «ناصر» اگر از هجر بنالد عجبی نیست،
 مهجور زیار استو، پریشان ز دیار است.

شمع ایران گویمت، یا ماه توران خوانمت،
 قبله دل دانمت، یا کعبه جان خوانمت.
 همچو جانی ناگزیرو، همچو عقلی دلفروز،
 خوشتر از جان و جهان آن چیست؟ تا آن خوانمت.
 خوانمت فردوس، چون از چهره بر داری نقاب،
 وز دلب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت.
 در وفا، بنیاد مهر و، در صفا، فهرست حسن،
 در مکارم، عین لطف و، کان احسان خوانمت.
 چون کشی در بزم باده، دانمت جمشید وقت،
 چون کنی در رخس جولان، پورستان خوانمت.
 چون بخوبی جمله خوبان، بنده حسن تواند،
 پادشاه دلبران و، شاه خوبان خوانمت
 از رخ گیتی گشا، مهدی عالم دانمت،
 وز لب معجز نما عیسی دوران خوانمت.





سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز
 سوی من بخرام، تا سرو خرامان خوانمت.
 گوش کن اشعار «ناصر» باز دان اسرار او،
 تا میان مردمان شاه سخن دان خوانمت.



گویند که ناصر بخارایی در اثنای سفر حج، در بغداد بلب دجله
 بخواجه سلمان ساوچی واخورد. سلمان از نام و نشان ناصر پرسید
 ناصر جواب داد که مرد غریب و شاعرم. سلمان برای امتحان مصراع.
 «دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است»،
 راخوانده مصرع دوم را از ناصر خواست. ناصر بدیهه گفت!
 «پای در زنجبر و کفی بر لب، مگر دیوانه است».

- ۳۱ -

شیخ کمال خجندی

(وفات ۷۹۶)

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی)

دی چاشنگه، ز چهره فکندی نقاب را،
 شرمنده ساختی همه روز آفتاب را.
 تبغ ترا چه حاجت رخصت بخون ما است،
 بر حلق تشنه، حکم روان است آبر را.
 دل سوخت از سماع، نمبایستند ز چرخ،
 رقص است گرم، بر سر آتش کباب را.
 عاشق کشی صواب بود، در کتاب عشق،
 آن شوخ هم ز دست نداد این صواب را.





گفتی مگر بصورت ما عاشقی « کمال! »
صورت ندیده چون بنویسم جواب را.

جان را بجزلبان تو آب حیات نیست،
شیرین تر از لب تو بعالم نبات نیست،
روز نخست ایمه خوبان! بعاشقان،
رخ را چرا نمودی؟ اگر میل مات نیست.
گفتم: دواى درد دلم را خطی نویس!
گفتا: دوات، چون بنویسم، دوات نیست.
بر دور عارضت خط سبزی که شد پدید،
مضمون خط همین که بعاشق نجات نیست.
داغ جفا بجان من خسته دل منه!
روزیکه در وفات (۱) بمیرم وفات نیست.
گفتم ز کواة لعل لبّ بوسه بده!
گفتا: برو کمال! که وقت ز کواة نیست.
ایکه از زلفی تو خون در جگر مشک خطا است،
روی زیبایتو، آینه الطاف خدا است.
ماه را روشنی از روی تو میباید جست،
سرور را راستی از قد تو میباید خواست.
صنعت قامت و رخسار تو گویم شب و روز،
نتوانم که نگویم سخن روشن راست.
همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد،
هر که را در ره عشق تو دم از صدق و صفا است.

(۱) روزیکه در غم تو نسخه دیگر.





آن چنان زار و نزار است ز سودات «کمال»
که چوماه نو ابرویتو انگشت نما است.

شیخ کمال، در بازگشت سفر حج، آب، هوای تبریز را بمزاج
خود گوارا دیده در آنجا استقامت کرد.
وقتی که توقمش خان (ناتار) تبریز را گرفت، شیخ را از آنجا
بپای تخت دشت قپچاق بسرای برد؛ شیخ این غزل را در شهر
سرای نوشت.

(از دولت شاهی)

ای خطت آیت صنع و دهند لطف خدای!
بحدیثی بکشا آن لب و لطفی بنمای!
شد ز نظاره گیان خانه همسایه خراب،
مه من باتو که فرمود که بر بام برای!
خانه تو است دل و دیده، ز باران سرشک:
گر ازین خانه چکد آب، بدانخانه درای!
تو، نه از دیده صاحب نظرانی غایب،
ماهی و، ماه، نمودار بود از همه جای.
بوستانی است سرا، از گل آن روی «کمال»
بسرا آمدی، ای بلبل خوشگو، بسرای!

این مطلع را نیز در صفت سرای گفته:
اگر سرای چنین است و دلبران سرای،
بیار باده که من فارغم زهر دو سرای.





شیخ کمال معاصر خواجه فظ حافظ شیرازی بوده و این شعر از
بخواجه حافظ فرستاده:

گفت یار: از غیر ما پوشان نظر! گفتم بچشم.
— وانگهی دزدیده بر ما مینگر! گفتم بچشم.
گفت: اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا،
تا سحر گاهان ستاره میبهر! گفتم: بچشم.
گفت: اگر گردد لبث خشک، از دم سوزان آه،
باز میسازش، چو شمع از گریه تر! گفتم: بچشم.
گفت: اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک،
هم بمرز گانت بروب آن خاک در! گفتم: بچشم.
گفت: اگر سر، در بیابان غمم خواهی نهاد،
تشنه گان را مرده از ما به بر! گفتم: بچشم.

گویند که چون خواجه حافظ بیت آخری را خواند بسیار دقت
کرد. شیخ کمال خجندی بعد از ۴ سال بسر ایستادن باز تبریز
آمد، هم در آنجا بسال ۷۹۲ وفات یافت قبرش در تبریز است.
در تذکره آتشکده و قاموس الاعلام از روضة الصفا منقولاً مذکور
است که شیخ چندی بقلعه سنک محبوس بوده و به انشاد رباعی
از آنجا خلاص شد. رباعی این است.

از آتشکده.

کی باشد ازین تنك برون آمدن؟
نام است ازین نك برون آمدن.





گویی مگر از سنك برون میاید؟
پروانه از سنك برون آمدنم.

در سخن های شیخ کمال، طرز خاصی است که دیگران را کم
اتفاق میافتد. کمال در اشعار خود، لفظ های دو معنی دار و جناس را
بسیار بکار میبرد، و بهر دو معنی هم شعرش از جزالت نمی براید.
چنانچه:

گفتم؛ دواي درد دلم را خطی نویس!
گفتا: دوات، چون بنویسم «دوات» نیست.
دوات دوم را همچنانکه بمعنای دوایتو گرفتن ممکن است اینچنین
بمعنای سیاهی دان هم بکار بردن روا است.
(برای نو آموزان ادبیات این قدر ایضاح را لازم دانسته شد.
باقی بهمین قیاس است. والا اهل سخن، به این قبیل شرحها
محتاج نیستند)

در حق سخنان شیخ کمال کسی این قطعه را نوشته
چو دیوان کمال افتد بدست،
نویس از شعر او چندان که خواهی!
زهر لفظش دوان مگنر چو خامه!
بحر حرفش فرو رو چون سیاهی!

ماهم به این قطعه فرمان بری کرده یکغزل دیگر را که در دولت
شاعی دیده شد ثبت مینمائیم:





گر شبی آنمه ز منزل بی نقات آید برون،
 ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون.
 کی برون آید لبش از عهده بوسی که گفت،
 چون محال است آب حیوان کز سراب آید برون.
 خرقه های صوفیان در دور چشم مست او،
 سالها باید که از رهن شراب آید برون.
 هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم،
 خاک بر داریم چند انیکه آب آید برون.
 (دقت کرده شود!)

باهمه تقوی وزهد ار بشنود بویت «کمال»
 از درون صومعه مست و خراب آید برون.

(از خزانه عامره)

در خلوت دوست جان نگنجد،
 شادی و، غم جهان نگنجد.
 چشمت کشدو، لبست دهد جان،
 مرك آیدو، در میان نگنجد.
 اینخواجه تو مرد خود فروشی،
 رخت تودرین دوکان نگنجد.
 پارچه مجال، در حریمت،
 سرنیز باستان نگنجد.
 وصف رخ او کنم بخورشید،
 خورشید در آسمان نگنجد.





ماخانه خراب کرده گانرا،
در دل غم خانمان نگنجد.
یا دوست گزین « کمال » یا جان
بیکخانه جو میهمان نگنجد.

(جامع ابن اوراق میگوید: در بدل مصراع آخری « بکشهر، دو
حکمران نگنجد » یا که « يك ملك دو حکمران نگنجد » میشد، هر
آیینہ بواقع موافق تر میافتاد. زیرا در واقع بیکخانه دو مهمان، حتی
زیاده تر بر آن گنجیدن ممکن است. اما بیک شهر یا ملک هیچ گاه
دو حکمران نگنجیده است و نخواهد گنجید).
یکی از خصوصیات کمال آن است که هیچ یکی ارباب دول را
مدح نکفته است. ابن دولت به بسیار ترین شعرای متقدمین
میستر نشده است.

- ۳۲ -

خواجه عبدالملک سمرقندی تخلصش عساری است .

در عهد امیر تیمور، شیخ الاسلام بود،
از شعرای عصر هشتم بشمار میرود

(از دولت شاهی)

ای مردم چشم از نظر ما، مرو آخر!
وی در کرامی، زهر ما مرو آخر!
ای جان عزیز، از تن رنجور، مشودور!
وی سایه رحمت، ز سر ما مرو آخر!





ای تیغ غمت، ریخته خون جگر ما!
 از دیده چو خون جگر ما مرو آخر!
 ای نقش خیال خط جان پرور جانان!
 از لوح سواد بصر ما مرو آخر!
 دور از توندارد خبر خویش، «عصاری»
 اکنون که شنیدی خبر ما مرو آخر!

- ۳۳ -

خواجه عصمت بخارایی

(وفات ۸۲۹)

(از آتشکده)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش،
 بطلبگاری ترسا بچه باده فروش.
 پیشم آمد بسر کوچه، پری رخساری،
 کافری، عشوه گری، زلف چوزنار بدوش.
 گفتم: این کوی چه کوی است؟ تراخوانه کجاست؟
 ای مهنو، خم ابروی تر احلقه بگوش!
 گفت: تسبیح بخاک افکن وزنار به بند!
 سنگ بر شیشه تقوی زنو، پیمانه بنوش!
 بعد از آن پیش من آ! تاب تو گویم سخنی،
 راه این است اگر بر سخنم داری گوش.
 زود دیوانه و سرمست دویدم پیشش،





بمقامی برسیدم که نه دین ماندو، نه هوش.
 دیدم ازدور گروهی همه دیوانه و مست،
 وز تنف باده عشق آمده در جوش و خروش.
 بی دف و، ساقی و، مطرب همه در رقص و سماع،
 بی می و، جام و، صراحی همه در نوشانوش.
 چون سر رشته ناموس، بشد از دستم،
 خواستم تا سخنی پرسم ازو، گفت خموش!
 این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف،
 وین نه مسجد که درو بی ادب آیی بخروش.
 این خرابات مغان است، دروستانند،
 از دم صبح ازل، تا بقیامت، مدهوش.
 گرترا هست درین شبوه، سر بگرنگی،
 دین و دانش بیکی جرعه چو «عصمت» بفروش.

این قطعه را در حق وزیری گفته که با واسب لاغر داده بود.
 روزی ببارگاه سلیمان روزگار،
 رفتم که قبله به ازان آستان نبود.
 دیدم یصدر مسند عزت فراشته،
 چتر سعادت که کم از آسمان نبود.
 بنشسته بر صدارت دیوانش آصفی،
 کاندر بسیط خاک چو او قردان نبود.
 دارای ملک، امیر مبارک که هر گزش،
 در لطف وجود، حاجت هیچ امتحان نبود.





کرم ادا، بمدح ثنائش قصیده‌یی
 کان نوع‌در، بمخزن دریاو، کان نبود.
 اسبی کرم نمود که درجنس وحش و طیر،
 چون او ضعیفی جانوری درجهان نبود.
 اسبی که چون کمان شکسته وجوداو،
 سرتاقدم بغیرپی و استخوان نبود
 لبها کشود مش که بدن‌دان نظر کنم:
 چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود.
 گفتم: باین جهان، بزمان که آمدی؟
 گفت: آن زمان کز آدمو، عالم نشان نبود.
 ازتار عنکبوت سفل کردمش بیای،
 کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود.
 ناگاهش ازوزیدن بادی کمر شکست،
 بیچاره را تحمل بار گران نبود.
 القصه چون براه عدم رفت، عقل گفت:
 «مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود.

در طلوع آفتاب گفته،
 باز برافروخت چرخ، مشعل آفتاب،
 پرده زرخ بر گرفت، شاهد مشکین نقاب.
 شاه زمرد سریر، چهره نمود ازسپهر،
 صبح چو بر پای کرد، خیمه زرین طناب.
 صبح چوباز سفید، بال کشاد ازشفق،
 بیضه سیمین نهاد، دردهن اوغراب.





شعبده باز فلک، معر که گرم دید،
بر سر آفاق ریخت، حقۀ خود درخوش آب،

(از بیاض - غزل - دستخط)

خرم آن روزیکه در سر فکر یاری داشتم،
دیده در راه سمند شه سواری داشتم.
گرچه عمری زردروبی ها کشیدم چون خزان،
شاد بودم، چون امید نوبهاری داشتم.
تاباو بودم، نمیترا سبدم از تیغ رقیب،
با وجود گل کجا پروای خاری داشتم.
ای رقیب از حال دور افتاده گان شادی مکن،
زانکه منم چون توروzy اعتباری داشتم.
خاک شد، «عصمت» زهجر یارو، تن برداز درش
در دلش نامد که روزی خاکساری داشتم.

خواجه عصمت، بدر بار سلطان خلیل - نبیره امیر تیمور، عزت
و اعتبار زیاد داشت. چون سلطان خلیل را اهل دربارش عزل کرده
بعبس گرفتند. خواجه عصمت بیاد صحبت سلطان خلیل این غزل را
انشاد کرد:

(از دولت شاهی)

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم،
تابخاری در چنین روزی ندیدی دشمنم
باغبان گو: درته دیوار گلزارم بکش!
بیوجودش، گر کشد، خاطر بسرد و سوسنم





شه سوارم کی خرامد باز؟ تا دیوانه وار،
 خاک و خون آلوده خود را بر سر راه افکنم.
 خون دل زان روهمی بارم زشریان دوعین،
 کز فراقش نشتر خونی است هر مو بر تنم.
 تازه «عصمت» کی شود آثار دوران خلیل؟
 کاین بتانی را که ناحق میپرستم بشکنم.

این مطلع را نیز در حق سلطان خلیل گفته
 دل کبابی است کزو شور بر انگیزته اند،
 از نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند

دولت شاه سمرقندی و صاحب آتشکده وفات خواجه عصمت را
 (۸۲۹) قید کرده اند. اما در مجموعه دست نویسی که از بخارا
 بدست افتاد، (۸۴۰) هشتصد و چهل نوشته، هم درباره تاریخش
 شعری را از فضلی زمان خواجه نقل کرده:

تاریخ وفات خواجه عصمت
 هر کس که شنید گفت؛ «تمت»

بساطی سمرقندی، خیالی بخارایی، و برندق از معاصر و صاحبان
 خواجه عصمت بودند.

- ۳۴ -

سلطان خلیل بن میران شاه بن امیر تیمور.

وفاتش ۱۸ رجب ۸۱۴ واقع شد.

سلطان خلیل بعد از وفات امیر تیمور چون بتخت سمرقند





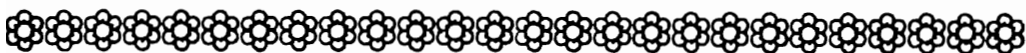
نشست، عنان اختیار ملک داری را بدست محبوبة خود شاد ملک آغا گذاشت. اهل دزبار بهمین بهانه عصیان کرده شهزاده را به بند گرفته به قلعه شاهرخیه فرستادند. شهزاده در زندان این رباعی را نوشت

دیروز چنان وصال جان افروزی،
و امروز چنین عالم فراق سوزی.
افسوس که بر دفتر عمرم ایام،
آنرا روزی نویسد، اینرا روزی. (۱)

در وقت محبوسی این شعرار بعم خود شاهرخ میرزا که از هرات بسمرقند برای خلاص کردن ملک آمده نوشته فرستاد:

(از دولت شاهی)
یا واهب العطیه، ویا معطی المراد!
ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد.
ادبار شد مجاورو، خوش گفت مرحبا!
اقبال شد مسافرو، خوش گفت خیر باد!
بادی که از دیار محبان بمن رسد،
جانم فدای نکمت آن طرفه باد، باد.
غمگین و، شادمان، جو ازین دیر بگنری،
غمگین مشو زمخت و، از بخت نیز شاد.
داغ جهان زسینه کاووس، کی نرفت؟
شادان زبخت نیره کجا بود، کیقباد؟
در ششدر فراق «خلیل!» ارمقیدی!

(۱) این رباعی را صاحب آتشکده بنام طغرل سلجوقی نوشته.





روزی ترا سپهر ملاعب دهد کشاد.
حکم «خدای داد» بدست خسان مرا،
کفر است، پیش خلق ز حکم «خدای داد».

(سرور امیران عاصی خدای داد بود، شاهزاده در بیت آخری،
بهمان اشاره میکند.)

- ۳۵ -

بساطی سمرقندی

شاگرد و معاصر عصمت بخارایی و مداح سلطان خلیل است..
(از دولت شاهی)

.....

من ز بخت شور خود بریانم ای پسته دهن!
تا بگرد شکر تو رسته میگردد نبات.
تشنه لب در کربلای هجر میبیرم عجب،
من که بر وجه حسن از دیده میبارم فرات.
از دهانش بوسه جستم زکات حسن را،
گفت: خاموش ای گدا! بر «هیج کی باشد زکات»؟
آن پری رخ با «بساطی» گفت از روی عتاب:
گرد این بازی مگرد، اردل نمی خواهد ز مات (؟)

مولانا بساطی، همانا بغرور همین شعر خود، در مقطع يك غزل
بخواه کمال خجندی دعوی ابری بر میکند





آن مقطع این است:
 غزل‌های «بساطی را» «کمال» از، خود مدان کمتر!
 که پرورد است چون مردم باب دیده سلمان‌ش.
 اما فوق میان خواجه کمال و بساطی را هر کس میدانند.
 بساطی، فقط بیک مطلع، شهرت یافت.
 مطلع این است:
 دل، شیشه و، چشمان تو هر گوشه برندش،
 مستند، مبادا که ز مستی شکنندش.

غیر از مطلع مذکور، بیتی قابل شنیدن، کسی از بساطی
 نقل نکرده است. این نیز از بساطی است.

(از آتشکده)

شاه اسبی بشاعری بخشید،
 که ز تندیش چشم چرخ ندید.
 بود تند آن قدر که از دنیا:
 نفسی تا باخرت برسید.
 لیکن، خواجه عصمت بخارایی این مضمون را بقطعه‌یی خوب
 بسته، چنانچه همان قطعه در مورد ذکر خواجه عصمت ثبت یافت،

- ۳۶ -

بهاء الدین برندق بخارایی

معاصر خواجه عصمت بخارایی مداج بایقرا میرزا است.

(از دولت شاهی)

لب شیرین تو باتنک شکر میماند،
 در دندان تو باعقد گهر میماند.





قند، با آنهمه دعوی لطافت کوراست،
 یک حدیث ارشود پیش تو سر میباند.
 بادرا در شکن زلف مسلسل مگذار،
 که سقیم آست، در آن راه گنر میباند.
 یاد گار ار گنرانند کسان در عالم،
 از «برندق» سخن فضل و هنر میباند.

وقتیکه میرزا بایقرا، در تخت بلخ جلوس یافت برندق را
 پانصد دینار انعام فرمود. اما پروانهچی دویست دینار، در بر آتش
 نوشت. برندق در همین مورد قطعه ذیلرا انشاد کرده بعرض
 شاه سانید؛

قطعه

شاه دشمن گداز دوست نو از،
 او جهانگیر کو جهان دار است.
 «بیش یوز آلتون» مرا نمود انعام،
 لطفی سلطان، به بنده بسیار است.
 سیصد از جمله غایب است، کنون،
 در براتم دو صد پدیدار است.
 یا مگر من غلط شنیدستم،
 یا که پروانهچی غلط کار است
 یا مگر در عبارت تورکی:
 «بیش یوز آلتون» دویست دینار است.

چون میرزا بایقرا قطعه را مطالعه کرد گفت: در تورکی عبارت





بیش یوز آلتون، هزار دینار است و فرمود در همان مجلس به
برندقی هزار دینار نقده تسلیم کردند.

- ۳۷ -

شمس الدین احمد آهنگر

از بخارا است. اما تاریخش معلوم نیست.

(از آتشکده)

گر درد کند پای فلک پیمایت،
سر یست درین، عرضه کنم بر رایت:
چون از سر دشمنت بجان آمده درد،
آمد بنظلم که فتد در پایت.

- ۳۸ -

شهاب الدین احمد

از بخارا است، و تاریخ حیاتش معلوم نشد

(از آتشکده)

بنا گوش نوای ترک سمن سیمای سیمین برا
سمن را خاک زد در چشم، گل را چاک پیراهن
ز نخدان تو چون کوی است، چون چوگان ترا قامت
گریبان تو پر ماه است و پر پروین تر از امن.





- ۳۹ -

طاهر بخارایی مشهور بشیخ زاده

از شعرای عصر نهم

(از دولت شاهی)

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی،
 بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی.
 منعم مکن که هیچ بجایی نمیرسد،
 سعی که در نصیحت مجنون کند کسی.
 خلقی ملامت کندو من برین که: آه،
 از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی؟
 دل میبرند یاد اسیران نمیکنند،
 یارب! بمهوشان جهان چون کند کسی؟
 گفتی که: «طاهرا!» پی خوبان دگر مرو!
 دیوانه را علاج بافسون کند کسی؟!..

- ۴۰ -

ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر بن شاهرخ میرزا

وفاتش ۷۴۱ در مشهد مقدس.

(از دولت شاهی)

در دور ماز کهنه سواران یکی می است،
 وانکودم از قبول نفس میزند نی است.





این سلطنت که ما زگدایش یافتیم،
 دارا نداشت هرگز و، کاووس را کی است؟
 دانی کمان ابروی خوبان سیه، چرا است؟
 کز گوشه هاش دود دل خلق در پی است.
 دارد بزلف او دل زنار بندما،
 سودای کفرو، کافری و، هرچه دروی است.
 «بابر رسید نلله زارت بگوش بار،
 لیلی وقوف یافت که مجنون درین حی است.

(از مجالس النفایس)

رباعی

چون باده و جام را بهم پیوستی!
 میدان به یقین که رند بالا دستی!
 جام است شریعت و، حقیقت باده،
 چون جام شکستی بیقین بدمستی!

- ۴۱ -

سیفی بخارایی

از شعرای عهد ابو سعید میرزا است، وفات ابو سعید ۸۷۳ است.
 (از آتشکده)

آرزو دارد که بیند کشته آن بد خومرا،
 وه که خواهد کشت، آخر آرزوی او مرا.





آه!.. تا چند سخن از دگران گویدو، من،
شاد سازم دل خود را که بمن میگوید.

تا بنقد جان من، خباز من نان میدهد،
عاشق بیچاره نان میگوید و، جان میدهد.

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی)
فدای یک سخت گفتمش دل و جان است،
خموش گفت که اینها بگفتن آسان است.
دهان تنک خود آنمه نمودو، گفت بمن:
گمان مبر که مرا از تو «هیج» پنهان است.
بوقت گریه، خیال لب تو میبرد،
که ذوق می همه کس را بروز باران است.
مرا که قطع تعلق زیار ممکن نیست،
گذشتنم، ز سر کوی او چه آسان است.
زییم خلق مروز استان او «سیفی»
چرا که بودن و نابودن تو یکسان است.

(از مجالس النفایس امیر علی شیر نوایی)
دلا! وصفی میان نازک جانان من گفتمی!
نکو گفتمی حدیثی، از میان جان من گفتمی!

معما باسم قبول

.بسکه دل مردم بسوی زلف جانان میشود،
تا دل خود جمع میسازد پریشان میشود.





شرح معمای مذکور

مرادف «دل» «قلب» است. چون «قلب» دل «خود» را که «و» است. جمع سازد و پریشان شود «قبول» میشود. زیرا از پریشانی «قلب» با «و» جمع شده «قبول» بحصول میپیوندد.

- ۴۲ -

خیالی بخارایی.

شاگرد خواجه عصمت بخارایی است.
(از دولت شاهی)

هر که زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد،
از رهو رسم قدمداری و، همت میرسد.
از خروش کوس شاهان این ندا آمد بگوش
کین سرا، هر پادشاهی را بنوبت میرسد.
فرست صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش!
حالیا خوش بگذران کانهم بفرست میرسد.
آخرای سرگشته وادی هجران بیش ازین،
تشنه لب منشین که دریا های رحمت میرسد.
ار ره خدمت خیالی «عاقبت» جایی رسید.
هر که جایی میرسد، از راه خدمت میرسد.

(از مجالس النفایس)

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه!
خلقى بتو مشغول و، تو غایب زمیانه.





گه معتنفی دیرم و، گه ساکن مسجد،
یعنی که ترا میطلبم خانه، بخانه.

- ۴۳ -

ریاضی سمرقندی

از شعرای عصر نهم
(از یک بیاض دستخط)

ای پری از رخ برافکن طره طرار را،
تابکی بر روی مصحف مینهی زرار را.
غیر چشم چکره آبی نمیماند کسی،
روز هجران بر سر بالین، من بیمار را.
ای گل آخر تابکی باشی بدعوی رخس،
دم زیگرنکی زن و، از پا برار این خار را.
طاق ابرویتو میخواهم، بهجرا بم چه کار؟
کفر باشد سجده کردن صورت دیوار را.
تا «ریاضی» را بهحشر نامه طاعت بود،
مبیرد در صفحه دل نقش خط یار را.

امیر علی شیر نوایی در مجالس النفایس حکایت میکند که
«ریاضی» این مطلع را از شعر خودش خواند:

مطلع

ستاره است در گوش آن هلال ابرو،
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو.





فقیر گفتم که در میان دو مصراع یک « که » رابط در کار است.
 بنابراین این بیت را به این طریقه تغییر داده شود:
 ز روی حسن در گوش آن هلال ابرو
 ستاره است که باماه میزند پهلوی.
 هر آینه خوبتر میشد

اما ریاضی شوریده راه مجادله و مکابره را گرفته. (در حقیقت
 بعد از تصحیح امیرعلی شیرنوازی، بیت مذکور بغایت دلرباشده)

- ۴۴ -

نظام الدین امیرعلی شیرنوازی
 و در فارسی فنایی تولد (۸۴۴) وفات (۹۰۶)
 (از دولت شاهی)
 (تحفة الافکار.)

آتشین لعلی که تاج خسروانرا زیور است،
 اخگری بهر خیال خام پختن در سر است.
 تخم رسوایی دهد بر، دانه تسبیح زرق؟
 آری، آری، دانه، جنس خویش را بار آور است.
 کنبد خضرا که خونر بزیست فعلش، دور نیست
 بر ک حبنا اخضر آمد، لیک رنگش احمر است.
 مرد را بکمنزل از ملک فنا دان تابقا،
 مهر را بکروزه راه از باختر تا خاور است.
 بیگانه را ساختن آزرده از تیغ زبان
 نا توان کردن، رگ بیرنج را از نشتر است.





ظالم و. عادل، نه یکسانند، در تعمیر ملک،
 خوک دیگر در شیار ملک و دهقان دیگر است.
 اهل همت را ز نا همواری گردون چه باک،
 سیر انجم را چه غم؛ کاندز زمین جوی و جر است.
 ای بسا نقصانکه در ضمنش بود یکنوع سود،
 چون دف لولی درید، از بهر میمون چنبر است.
 محنت افلاس مفرط در گرانی قانی دان،
 «قانی» شد، چون «فاقه» بیحد گشت وین مشکلتر است
 شه که میخواهد ز دست خویش ویرانی ملک،
 «خسرو» بیعاقبت «خسر» بلاد و کشور است
 قید زینت مسقط فرشکوه خسروی است
 شیر زنجیری، ز شیر بیشه، کم صولت تر است

 تحفه الافکار اگر نامش کنم نبود عجب،
 تحفه، چون نزدت، ز بحر فکرتم این گوهر است.
 گشت «یوم جامع و شهر رجب» تاریخ آن، (۸۸۰)
 طرفه تر کاین روز و ماه، اتمام آن را مظهر است.

(نسخهٔ ایکه بدست افتاده، بسیار غلط بود، بنابراین بقدریکه خوانده
 شد، انتجاب یافت)

(از بهارستان جامی)

در مورد آمدن کسی از حجاز نوشته: (۱)
 انصافی بده ای فلک مینافام،

(۱) مولانا جامی بوده این شخص از حجاز آمده در رشحات صریح کرده شده است.





تازین دو، کدام خوبتر کرد خرام:
خورشید جهان تاب تو از جانب صبح؟
یاماه جهان گرد من از جانب شام؟

در مورد وصول مکتوب
این نامه، نه نامه، دافع درد من است،
آرام درون رنج پرورد من است،
تسکین دل گرم و، دم سرد من است،
یعنی خبر از ماه جهان گرد من است.

گر در حضم بگفت و گویت باشم،
ور در سفرم، بجستجویت باشم،
در وقت حضور، رو برویت باشم
در غیبت روی، دل بسویت باشم،

(از آتشکده)

ای شب غم! چند دور از روی یارم میکشی؟
زنده میدارم ترا، بهر چه کارم میکشی؟

مکتوب امیر علی شیرنواپی

بخواجه فضل دیوان و بخواجه عبیدالله مروارید نوشته:

(از یک مجموعه دست نویس نوشته شد)

برادران ارجمند و فرزندان دلبنده را بعد از سلام مشتاقانه
اعلام آنکه بشر، بحب جاه و ریاست مجبول است، و نفس، بی اختیار



و شعور، بکسب آن مطلوب مشغول. خاصیت جاه غفلت افزایی است، و التفات پادشاه، باده هوش ربایی. خلاق را باچنین کس کار بسیار، و چنین کس را بهوش بودن بسیار دشوار. اگرگاهی بمدد عقل خود را بحال آرد؛ اما مستی آن باده بحالش نگذارد؛ و در آن مستی‌ها کجا بخاطرش آید که: فلک، منتقم و غدار است، و خالق ملک، حاکم عدل شعار. اقتدار جاهش را بقایى نیست وعهدش را وفایی نی. دوستان از فصایح آن شرمنده، دشمنان از قبایح آن در خنده. آشنایان از آن ناخوشیها متعجب و متاثر، و بیگانه گان از آن دیوانه وشی‌ها، سرافکنده و متحیر.

پس نفس سلیم و عقل مستقیم باید که خود را در آن مستی‌ها بیخود نسازد، و بخود رایی و خود پرستی ناندازد و بحال در مانده. گان مظلوم پردازد.

این نادان بی سامان را همه اینحالات بر سر گذشته، و از هیچ یک بهره مند و آگاه نگشته. ایندم که بر تقصیرات خود آگاه گردیده، چه فایده که فلک، آنهمه را در نور دیده، نه از آن ندامت کشیدن فایده و نه ازین اشک حسرت پاشیدن نتیجه «تا توانستم، ندانستم چه بود؟ چون بدانستم، نتانستم، چه سود؟»

ایشان را که حضرت حق سبحانه و تعالی این دولت و جاه کرامت فرموده، و سعادت قرب پادشاه، عنایت نموده، التماس آن است که (وقت) خود را بر غرور و غفلت روا ندارند و بخسران دنیا و آخرت نگذارند، عجزه و زیردستان را بشفقت و دلجویی بنوازند



و کار در مانده گان به رحمت و نرم گویی بسازند، بسخن درشت، دل درویشان دلریش را نخرانند و بالفاظ ملایم مرهم جراحات درویش باشند، و در همه کار اخلاص و راستی پیشه کنند و در جزای عمل از شرمساری روز قیامت اندیشه نمایند، و هیچ گاه از ترس حق غافل نباشند، و هیچوقت از ملازمت و بنده گی سایه حق (؟) بیکار و عاطل نگردند. سخن راست که صلاح دولت و رعیت و سپاه در آن باشد نترسند و بگویند و اگر عوض او در دنیا نرسد در آخرت از حق بجویند. چه از بد کاری ابنای جنس را چه ها پیش آمد؟ فراموش نکنند. و بجهت مصلحت دنیا بایکدیگر نستیزند، و اگر از نفس مشقتی پیش آید در پناه صبر و تحمل گریزند، تا مصلحت پادشاهی باشد، مصلحت خود را نه بینند، تا مصلحت امر الهی باشد، ظاهر پادشاهی را نگیرند و بملازمت و حکمت عرض نمایند و بتوفیق سبحانه در گذرانند. والسلام علی من التبع الهدی.

هر چند، امیر علی شیر را در ذیل شعرای فارس و تاجیک نوشتن، موافق رضای خودش نیست، از آنجا که در فارسی هم، به بسیار ترین شعرای فارس برابری بلکه فزونی میکرد، دل نخواست که این مجموعه، از نمونه اشعار آبدار او بی بهره بماند.

- ۴۵ -

دولت شاه ابن علاءالدوله بختشاه سمرقندی

مؤلف تذکره دولت شاهی است که تألیفش در غره ماه ذی القعدة

سال ۸۹۳ هجری تمام شده است.

(از تذکره دولت شاهی تا لیف صاحب ترجمه)

حسب حال مؤلف و سبب تا لیف

مسود این سواد نورانی و مصور این صورت پر معانی، اقل





عباد الله الملك الغنى، دولت شاه، ابن علاءالدوله بختشاه السمرقندی
 ختم الله بالحسنی بررای جهان آرای ارباب دین و، دولت، واصحاب
 فضل و فطنت، معروض میگردداند که من بنده، روزگار شتاب،
 وایام فضل و اکتساب را در جهالت و بطالت بسربردم، ودوسه روز
 زندگانی که سرمایه سعادت جاودانی است، بهالایعنی تلف کردم.
 وچون از روی محاسبت و مراقبت، بروزنامه حیات، نظر نمودم،
 دیدم که کاروان عمر گران مایه، در تیه گمراهی پنجاه مرحله قطع
 نموده بود. و از دیوان حکمت عنوان قدوة المحققین و قبله العارفین،
 نور الملة والدين مولانا عبدالرحمن الجامی (ادام الله تعالى برکات
 انفسه الشریفه) این رباعی را مناسبت مأل وحسب حال خود یافتیم:

رباعی

بودم تاده، بسی زبون افتاده،
 تابیست و، سی، زره برون افتاده،
 در جهل و عمی، داده چهل سال بباد،
 در پنجه پنجه ام کنون افتاده.

با خود اندیشه کردم که از دفتر دین و دانش که فهرست مجموعه
 کمالات است، حرفی نخوانده و از جاه و مراتب آباء واجداد، بی
 بهره مانده‌ام. اینچنین عمر تلف شده را چه عوض؟ و این سودای
 بی سود را چه غرض؟

بعد ماکه زخم شمشیر تشویر خوردم، وساعتی بندامت بسر
 بردم، در دولت گذشته تدبیری نیست، و در مهلت روزگار حالی
 تأخیری نه. مصراع:





کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است؟
بینی از تخلصهای شیخ آذری بیادم آمد:

بیت

آذری! عمر، بباز یچه، غفلت بگنشت،
آنچه باقی است مشو غافل و فرصت دریاب!
آخر مصلحت آن دانستم که پیش از آنکه پای مرکب حیات،
در سنکلاخ اجل مجروح شود، «دست بکاری زنم که غصه سراید»
علم را پایه بلند و مایه ارجمند یافتم، اما دیدم که مشاهده آن
عروس، جز بیدیده مجاهده ایام صبانقش نمی بندد که «العلم فی الصغر،
کالنفش فی الحجر» اگر چه طفل راهم، اما قرین پنجاهم.
شاهراه سلوک بحقیقت اگر چه طریقه کاملان و وظیفه واصلان
است اما:

بیت

تاجان نکنی، خون نخوری پنجه سال،
از قال تراره ننمایند بحال
من گمراه که بعد از تضییع و اتلاف پنجاه سال، بقالی نرسیده
باشم بحال رسیدن محال باشد.
قصه پر غصه ملازمت درگاه سلاطین را چه گویم؟ اگر چه این
طریقه، شعار و دثار آباء و اجداد این مستمند است، اما نفس را در
مراسم آن خدمت ناموئدب دیدم، بالضروره پای ازان کریاس
منبع در کشیدم.

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بکلیاف،
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی





عاقبت سودایی که درین زیان بود، دماغ ضعیف مرا در ربود،
وقوه متخیله بدین رباعی ترنم مینمود:

رباعی

درد هر مرانه جاه و، مالی حاصل،
نه علم و، کمال و، وجد و، حالی حاصل،
مردان، در مردان زده اند؛ از چه مرا است:
چون نامردان، خواب و، خیالی حاصل؟

آخر، از حسرت و پشیمانی، و اندوه و، پریشانی، بزائیه ادبار
مجاور گشتم، و بگوشه تنهایی معتکف نشستم. از بطلالت و ملالت، بر
خاطر م مسئولی گشت که:

بیت

گر نه بخوانی، ورقی میخراش:
ورنویسی، قلمی میتراش!

« ، ، ، ، »

(بعد از آنکه مؤلف، قدری با قلم مصاحبه میکند، و اثرهای در
هر موضوع تألیف شده را بیاورد، میگوید:
« آنچه مجهول مانده در عالم،
ذکر و تاریخ قصه شعرا است.

جهت آنکه علما با وجود کمال فضل، بدین افسانه محقر قلم
رنجه نکرده اند و سر همت فرو نیاورده اند. و دیگران را اوقات
مساعده نکرده بلکه بضاعت این کار نداشته اند. القصه تاریخ
وتذکره حالات این طایفه راهیج آفریده از فضلا ضبط ننموده،





اگر رقصی بر وجه صواب درین باب، نموده آید، حقا که بر وجه صلاح خواهد بود. «

امیر علی شیرنوازی، در مجالس النفایس، در باب ذکر دولت شاه میگوید که مومی الیه از پیشه آباو اجدادش که امارت بود روی گردانده بفقرود هفانی روز میگذرانید. مجمع الشعرا که تألیف کرده او است بکمالش شاهد است. درین نزدیکی وفاتش شنیده شد»

(تأریخ تألیف مجالس النفایس - ۸۹۶ - است. باید سال وفات دولت شاه هم در همین تأریخ ها باشد.)

چنانچه نخستین شاعر فارسی زبان صاحب دیوان از ماورا لنهر سرزده است، اینچنین اولین مؤلف تذکرة الشعرا هم، ازین سر زمین برآمده است.

تذکرة دولت شاهی علاوه بر این که کتاب نخستین است، درین موضوع، اهمیت های بسیار دیگر هم دارد.

مؤلف درین کتاب، ۹ تا از شعرای متقدمین عرب و ۳۴۱ نفر از شعرای فارسی زبان ایران و توران را بالذات و چند نفر علما و فضلاى دیگر را بالتفیل ذکر نموده نمونه اثرهاشان را نوشته است علاوه بر این از احوال سلاطین هر زمان، خصوصا از احوال سیاسیه خراسان، ماوراءالنهر و تورکستان خیلی معلومات مهم را بیان فرموده است.

افسوس که این اثر تا بحال چاپ نشده است، در سال ۱۹۰۰ به لوندون





طبع شده باشد هم، بدیار ما نشر نیافته است. نسخه قلمی اش کمیاب و بسیار غلط است.

(امید داریم که حکومت اوزبکستان، اهمیت تاریخی و ادبی این کتاب را در نظر گرفته، با کمال دقت تصحیح کنانیده طبع کند)

- ۴۶ -

زین الدین محمود واصفی.

مؤلف بدایع الوقایع، اصلش ازهرات است، درمورد خروج شاه اسماعیل صفوی و فتنه های شیعه و سنی در سال (۱) نهصد و چند هجری بماوراءالنهر هجرت کرده، در کتاب خود واقعه های تا ۹۴۰ را مینویسد، ازین معلوم میشود که تا سالهای مذکور زنده بوده است. واصفی به التزام تیغ و آب، پنج غزل گفته و نام او را خمسة محیره مانده. یکی از آن ها را بطریق نمونه مینویسیم.

غزل آب و تیغ

مضطرب گرم چو گیرد در گلویم تیغ یار،
در گلو هر که گیرد آب، گردد بیقرار
در میان تیغ خوبان دست و پایی میزنم،
آشنا باید کزین گردابم آرد بر کنار،
بگنرد از استخوانهای تنم تیغش، چون نیست.

(۱) در مقدمه بدایع الوقایع تاریخ هجرتش ۹۲۸ قید شده است. لیکن این، غلط کاتبان است، زیرا واصفی درین کتاب مصاحبه های ۹۱۶ هجری را که در ماوراءالنهر با او واقع شده است مینویسد، پس معلوم میشود که هجرتش پیش از ۹۱۶ و بعد از ۹۲۱ است.





مانع آب تیز را خاشاک و خس اندر کنار.
 تبغ تو چون از سرم بگذشت جان دادم روان،
 آب چون بگذشت از سر، غیر مردن نیست کار.
 چون نیامد بر سرم تبغ تو جسم خشک شد،
 آب چون ناید زمانی خشک گردد جویبار.
 «واصفی» تبغ ترا می بیند و محروم از آن،
 میکند در آب از حسرت نظر چون روزه دار.

این غزل بچاروزن خوانده میشود
 نرگس جادوی تو آهوی چین،
 نافه آهویتو خال جبین.
 هندوی گیسویتو حامی کفر،
 غمزه خونی توماحی دین،
 صورت ابروی تو قبله نمای
 ساجد ابروی تو روی زمین.
 يك سرموی تو، روی جهان.
 يك گل رویتو، خلد برین،
 آمده از خط تو نقش نگار،
 بردل بکرویه چو نقش نگین.
 ازدل من سوی تو مهر و وفا است،
 متصل از سویتو دعوی کین.
 «واصفی» از قد تو دیوانه بست،
 مضطرب از خط تو زار و حزین.





چهار وزنی که غزل فوق را بدان خوانده میشود این است:
 (اول) رمل مسدس محذوف: فاعلاتن فاعلاتن، فاعلات.
 (دوم) رمل مسدس مخبون مقصور: فاعلاتن، فاعلاتن، فعلات.
 سوم) بحر خفیف مسدس، صدروا ابتدا سالم. حشو، مخبون و باقی،
 مقطوع: فاعلاتن، مفاعلن، فعلات یا که فعلاَن.
 چهارم) بحر سریع مطوی موقوف: مفتعلن، مفتعلن، فاعلان.
 آواصفی، بلغز (چیست) آفتاب تشبیبی کرده در مدح سلطان
 مهمد بن سیونج خواجه خان بن ابوالخیرخان که والی تاشکند بود
 قصیده‌ئی گفته بعضی ابیات آن چیست این است:

چیست آفتاب

کیست. آن سلطان گردون رفعت عالم پناه؟
 ملك عالم را مسخر کرده بی خیل و، سپاه.
 گرچه باشد بی نهایت قسمت اقلیم او،
 پیش سیر رخس خنگ او بود بکروزه راه.
 نیست غیر از رو، نمایان، زان شه یوسفی جمال،
 زانکه در دریا فتاده باشد او، اندر شناه.
 میکند از مهربانی دیگران را تربیت،
 تا بملک خویش سازد، دیگران را پادشاه.
 دشمنش باشد سپاه شام، در جولا نگهش،
 شب همه شب، ریزه‌های شیشه میریزد بر او.
 لیک خود گیرد بکفی جاروب زرین را، کند:
 رفت و رو بی، جلوه‌گاه خویش را هر صبحگاه.
 کرچه با مردم بود گرم اختلاط و مهربان.





تیز نتواند کسی کردن بروی او نگاه.
روز، با صد جاه، بر تخت سلیمانیش جای،
شام، باشد منزلش چون یوسفی اندر قعر چاه.
گر کشاید چهره، سازد عالمی را غرق نور،
ور بگیرد، عالمی را یکزمان سازد سیاه.

واصفی در عهد عبیدالله خان بن محمود سلطان بن بداغ سلطان،
بن ابوالخیرخان چندی در بغا را بوده و در مدرسه میرزا الغ بیک
استقامت کرده. در آن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده های
کاتبی را که در ردیف های لاله، گل، بنفشه و امثالش بوده جواب
گفته. از آن جمله پنج قصیده است که پنج روز در چشمه ایوب بخارا
در حجره خلوتی اسناده انشاد کرده است.

ما از آن قصاید نمونه واری ثبت مینماییم:

۱

قصیده‌ئی است ردیفش تمام لاله همرا:
درین چمن چونند ید از وفا اثر لاله،
پیاله‌ئی ننهد بر زمین دگر لاله.
مدام جام می لاله گون بکفی دردا،
بسرخوشی طرب میبرد بسر لاله.
بر قصی آمده از جنبش صبا، آید:
بسان دوره جواله در نظر لاله.
مگر که یافت ز خال لب خبر لاله،
که دارد از تو چومن داغ بر جگر لاله.





چه داغها است که دارد درون سینه خود،
زرشک عارضت ای سرو سیمبر لاله.

۲

بود قصیده دیگر ردیف او نرگس:
در چمن دارد اگر دیده بینا نرگس،
بر عصائیکه چرا کرده چو اعمی نرگس؟
ای بصد چشم رخت کرده تماشا نرگس!
سرمه از خاک درت کرده تمنا نرگس
چشم تا برفد بالای تو انداخته است،
فیض هامیبرد از عالم بالا نرگس.
بر زمین دوخته چشم و، سرش افکنده به پیش،
گشته شرمنده از آن نرگس شهلا نرگس.

۳

ردیف بنفشه:

تا نیز کند آتش گلزار، بنفشه
گوگرد صفت گشته پدیدار بنفشه

.

در وصف خطت این غزل ترچو صبا خواند،
پیچید بخود بر صفت مار، بنفشه،
ای گل ز خط سبز تو شد خار، بنفشه،
روز خود از آن دیده شب تار بنفشه.
خود را بسر زلفی تو تا دید مشابه،
دارد زریا حین جنان، عار، بنفشه.





۴

از ردیف این قصیده غنچه یکسر گل کند:
یافت تخت چمن از بخت همایون، غنچه،
تا جور نیز بشد از طالع میمون غنچه.
باغ را چشم رسیده است مگر از نر گس،
که بر آورده لب و، میدمد افسون غنچه.

.

صبحدم بلبل لاناں بچمن حسب الحال،
غزلی خواند که شد واله، مفتون غنچه:
بسکه از شوق دهان تو خورد خون، غنچه،
خم سبزی است پر از باده گلگون، غنچه.
از تو صد پاره جگر غنچه دهانان چون گل،
کل رخان از تو فرو رفته بخون چون، غنچه.
دلم از ناوک اغیار جدا نیست، بلی:
هست با خار درین باغچه، مقرون غنچه.

۵

ردیف گل:

تازدی ای سرو رعنا بر سر دستاز گل!
از تفاخر سود سر بر گنبد دوار گل.
بر گ گل نبود گه خون آلوده ناخن هابسی،
دارد از رشك رخت در سینه افگار، گل.
نیست، بر رخسار گل شبنم که از شرمندگی،





در عرق شد پیش تو ای سرو خوش رفتار، گل. (۱)
 در درون غنچه از تنگی عذارش بر فروخت
 تا برآمد سرخ از خجلت به پیش یار، گل.
 وصفی رویت میکند بلبل-ازان روگشته است،
 پای تا سر گوش، دارد گوش بر گفتار، گل.

واصفی را در شهر سمرقند، در خانه خواجه یوسفی ملامتی که وزیر
 کوچکونچی سلطان بن ابوالخیر خان بود مجالسه و مناظره، اتفاق افتاد
 چون در نتیجه، و اصفی از خواجه یوسفی رنجیده، این شعر را که بظاهر
 مدح و بباطن هجو است در حق خواجه انشاد کرده:

ظاهرش مدح و باطنش خم است:
 هست در سلسله خاقانی،
 مهر داریکه ندارد ثانی. (مردار)
 چون کلامش بظرافت آمیخت،
 از دهانش گهر بیحد ریخت. (...)
 فخر آفاق بود زو شده فاش، (جز آفاق)
 مردمی و، کرم و، حسن معاش.
 با من دل شده زار دژم،
 خوب شد عاقبت از روی کرم (خوک)

(چون نسخه غلط بود، بنقل همین قدر اکتفا رفت)

(۱) يك بيت كمين جامع اين اوراق، بمضمون اين بيت و اصفی متوارد
 افتاده است: این نه شبنم که سخرگاه بیاغ افتاده است،
 بهرق گشته زشرم رخ تو، ترگل سرخ. ع.





تاریخ وفات و اصفی معلوم نیست. اما در کتاب بدایع
الوقایع خود مشهودات خود را تا سال ۹۴۰ نوشته است.

بدایع الوقایع کتابی است بزرگ که دارای هشتصد صحیفه
است، درین کتاب واقعه های تاریخی عهد شیبانی خان و سائر
اولاد ابوالخیر خان اوزبک، مناظره های علمی و ادبی که در آن
زمان در ماوراء النهر و تورکستان واقع شده است، احوال خراسان
و عاقبت کار اولاد سلطان حسین میرزا، محافل و مجالس امیر
علی شیرنوازی و سایر احوال فضلای آن عهد مذکور است.
اکثر این احوال را مصنف خود بچشم دیده نوشته است که خیلی
قیمتهای تاریخی و ادبی را دارا است.

اهمیت این کتاب، نسبت بکتابهای کهنه دیگر، درین جا است که
مصنف، احوال را فاشافاش و معیشت را با کمال کشاده گی و بیربایی
تصویر کرده است. عادات را چنان بی پرده نوشته است که در
بسیار جاها تعبیرات، از نزاکت ادبی دور رفته است.

چون مؤلف او ایل عهد شاه اسماعیل صفوی و اواخر دور
اوزبکی را در خراسان بچشم خود دیده است، از نام دین و مذهب؛
بوقوع آمدن فاجعه های بسیار بدترانوشته است.

از آنجا که ما، بیک انقلاب اجتماعی حاضر شده بیک مدنیت نو قدم
گذاشتنی هستیم، طبع و نشر این کتاب برای اهالی ماوراء النهر و
تورکستان زیاده ضرور است..





- ۸۴ -

حسامی خوارزمی بعد از آن قارا کولی

(وفاتش ۹۱۱ ذقاراکول)

(از تاریخ سیدرافقم)

در باره وطن خود گفته

اصلم ز شهر خیوق و، حالادرین دیار، (یعنی قارا کول) دروازه
انااست مقام معینم .

(از تذکره آتش کده)

هر کس گنرد بر سر آن کوی کشندش .
زینهار « حسامی » برس و، مگنر از انجا !

همچونی، در غم او چهره زردی دارم،
گر نبالم عجیبی نیست که دردی دارم.

از هر چه در و میل دل غافل ما است،
جز حیرت و حسرت، چه دگر حاصل ما است؟
سبحان الله همه خوشی های جهان؛
گویا که برای ناخوشی دل ما است.

در تذکره آتشکده نقل است که محمدخان شیبانی وقتی که اراده
نسخیر خراسان کرده باجمعی بدیدن حسامی رفته، وی ملتفت نگردیده
و مشغول دوختن چاکهای لباس خود بوده، این بیت را بدیهه گفته:
حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروایی،
چرا؟ کز بخیه های زنده او هم لشکری دارد .





- ۴۸ -

شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

وفات در سنه ۶۱۸ در فتنه چینگری (از روی، ترتیت باید اشعار شیخ
در رقم ۲۲ میان مییافت. از بسکه در موردش جامع را فراموشی رویداده

ناچار درین جا ذکر یافت)

(از آتشکده)

قطعه

خواجه گان در زمان معزولی.

همه شبلی و بایزید شوند.

باز چون بر سر عمل آیند،

همه چون شمر و چون یزید شوند

قطعه

.
-

گر جهودی قراضه دارد،

خواجه مالدار فرزانه است.

رباعیات

۱

آن ماه و شان که اصلشان از چه گل است؟

کویا که سرشت پاکشان از چگل است.

دل را به برند و قصد جان نیز کنند،

ابن است بلا، و گر نه زیشان چه گله است؟





۲

پیوسته ازان سلسله مو میترسم ،
 زان خط خوش وتندی خو میترسم .
 نرسیدن هر که هست از چشم بد است ،
 بیچاره من از چشم نکو میترسم .

۳

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی ،
 وان نان بنهم پیش سکی بر خانی ،
 وان سَك سالی گرسنه در زندانی ،
 از نَنك بران نان نزنند دندانی .

(از نمونه ادبیات ایران)

۱

ای رانق مورو ، مارو، زاغ و، بلبل !
 گشتند هلاك بنده گان توبه كل .
 مشنی سَك را بهانه ساخته بی ،
 از تو است، تو میکنی نه تاتارو مغل .

۲

چون نیست ز هر چه هست ، جز باد بدست ،
 چون هست ، بهر چه هست ، نقصان وشکست .
 پندار که هست ، هر چه در عالم نیست ،
 انگار که نیست ، هر چه در عالم هست !





۳

در راه طلب رسیده‌یی میباید،
 دامن ز جهان کشیده‌یی میباید .
 بینائی خویش را دوا کن زیراك:
 عالم همه او است، دیده‌یی میباید

۴

آیدیده، نویی معاینه، دشمن دل!
 پیوسته بیاد پرد هی خرمن دل!
 وز دیده بروی دلبران در نگری!
 وانگاه نهی گناه، بر گردن دل!

۵

ای نیره شب! آخر بسحر مینایی؟
 غمهای منی که خود بسر مینایی!
 ای صبح گران رکاب! گویی که تو نیز:
 مقصود دل منی که برمی نایی!

گویند وقتی که لشکر چنگیز خان، خیوه را محاصره کرده خان
 که شهرت شیخ را شنیده بود، امر فرمود تا شیخ از شهر برآید و
 در قتل عام تلف نشود. شیخ قبول نکرد و گفت عمری به این مردم
 بسر بردم، در وقت ورود بلا خود را بسا حل سلامت کشیدن و
 ایشان را آنها گذاشتن از مردمی نیست. عاقبت در آن قتل عام
 شهید شد.





- ۴۹ -

پهلوان محمود قتالی خوارزمی

از خوارزم است اما از تاریخش معلومات بدست ندرامد
رباعی

(از قاموس الاعلام)

گرمرد رهی نظر بره باید داشت
خود را نگه از هزار چه باید داشت ،
در خانه دوستان چو محرم گشتی
دست و، دل و، دیده را نگه باید داشت.

(از آتشکده)

۱

با قوت پیل، مور میباید بود،
با ملک دوکون، عور میباید بود،
این طرفه نگر که عیب هر آحمی بی.
میباید دید و، کور میباید بود.

۲

گر کار جهان بزور بودی و نبرد،
مرد از سرنامرد، بر آوردی گرد.
این کار جهان چو کعبتین است و، چو نرد،
نامرد، ز مرد میبرد، چه توان کرد؟
(گویند این رباعی را شب وفات خود گفته)





۳

دو شبنه پی صدق و صفای دل من،
در میکده آن هوش ربای دل من،
جامی بکفم داد که بستان و بخور!
گفتم نخورم، گفت: برای دل من!

۴

گر بر سر نفس خودا میری، مردی!
ور بر دگری نکته نگیری، مردی!
مردی نبود فتاده را پای زدن،
گردست فتاده بی بگیری، مردی!

۵

از دفتر عشق راز بخوان و، مگوی!
مر کب پی این قافله میران و، مگوی!
خواهی که دل و دین بسلامت به بری.
می بین و، مکن ظاهرو، میدان و، مگوی!

- ۵۰ -

قاسم کاهی میانکالی

(وفات ۹۸۸ - صاحب آتشکده بنا بر زندگانی اش بکابل.

به کا بلی یاد میکنند)

(از آتشکده)

بزن بر سینه من خنجری چند!
ز رحمت بردلم بکشا دری چند!





وفا ناید دلا از تنک چشمان ،
مسلمانی مخواه از کافری چند !

خوا هم که چرخ ز آب ، گل من سبو کند .
چون بشکند سفال سک کوی او کند .

چون سایه مهرهیم بهر جا روان شوی !
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی !

چشمه که میزاید ازین خاکدان ،
چشم مقیمان دل خاك، دان !
نر گس شهلا نبود هر بهار ،
آنکه بروید بلب جویبار ،
چشم بنان است که گردون دون ،
بر سر چوب آورد از گل برون .

(ازین ابیات بوی باده خیام میباید)
(در تاریخ وفات میرزا جغتای که در ۹۵۳ واقع شده بود، قاسم کاهی
انشاد کرده)

(ازسید راقم)

سلطان چغاقای بود گل کلش خوبی ،
لیکن سوی رضوان اجلش راهنمون شد .
در موسم گل، عزم سفر کرد ازین باغ ،
دلها ز غمش غنچه صفت غرقه بخون شد .





تاریخ وی، از بلبل مائزده جستم،
درناله شدو گفت: «گل» از «باغ» برون شد

(مخفی مباد که هر گاه عدد گل که پنجاه است از باغ که
هزار و سه. است بیرون شود، باقی نهصد و پنجاه و سه میماند که
مطلوب است)

(از خزانه عامره)

نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا،
سپید شد بر هت چشم انتظار مرا.

از گریه من حال رقیب نوخراب است،
زان روی که مرک سك دیوانه در آب است،

بروز هجر مرا دیده بس گهر بلر است.
شبیکه ماه نبا شد ستاره بسیار است،

(بخاطر میر سد که بجای «بروز هجر» باید «بشام هجر» باشد
تا که تشبیه تام شود. ممکن است که سهو کاتب باشد)

نه عینک است که بر دیده دارم از پیری.
برای خط جوانان دو چشم من چار است.

رباعی

هر کس که ز سر ار خدا آگاه است،
پیو سته میان بنگیانش راه است،





از بَنك شود سَرانا الحق ظاهر ،
چون هر بر گش بصورت الله است .

در خزانه عامره مذکور است ، که قاسم را برای این رباعی
تکفیر کردند .

غزالی مشهدی در حق قاسم گاهی گفته :
گاهی ! بجهان نکته سرایی چوتونبست !
شیرین سخنی و خوش ادایی چوتونبست !
کردی بسخن ربوده خویش مرا ،
گاهی چومن و ، کا هر بایی چوتونبست .

- ۵۱ -

ملا مشفق

اصلش از مرو ، در سمرقند و بخارا نشو و نمایافته مداح . سلطان سعید
خان و عبدالله خان اوزبك است . و فاتش ۹۹۶ در بخارا .

از دیوان مشفق :

سپیده دم که رخ آورد شب بعزم رحیل ،
فتا دزنك ز راندود مه ، ز گردن فیل .
بیاض صبح عیان شد ، ز عطف کحلی شب .
چواز ترا کم امواج ، کف بساحل نیل .
برونتهی شده جیب غروب و ، ذیل طلوع ،
بسان دست کریمان و ، آستین بخیل .
شکافت اجّه شب را خوراز برای نجوم .





چنانکه موسی عمران، بر آل اسرائیل،
 دوان بکوه صفا گشت نشنه، هاجر شام،
 کشاد چشمه زمزم زپای اسماعیل.
 بدفع ناخنه کهکشان، ز چشم سپهر،
 شکست پلک افق را سحر بگوشه میل.
 شب از مقدمه روزا نهزام گرفت،
 شهاب تاغه (۱) افشان فکند در تعجیل.
 بنات لعبت سیمین چرخ، لعبت باز،
 سها برنک در گوش لعبتان جمیل.
 بگرد قطب مدار سپهر میگردید،
 مدار قطب بگرد سرا میر جلیل.

.....

در جواب فلکیان فریدا حول:

قصیده

چوشام اهرمن روی افق را کرد سیهایی،
 زدست جم فتاد انکشتی در بحر دولابی.
 سها، صیاد شد بر ساحل این نیلگون دریا،
 فلک، دام و ثریا دا نه و، سیاره مرغابی.
 رخ زال فلک، سرخاب شد، چون رستم خاور:
 بعد باختر افتاد، در میدان سهرابی.
 فرورفت آب این بحر معلق زان سوی مرکز،

(۱) تاغه، اسبابی است که برای افشان کاری از پره‌های مرغ بسازند.





همه شب ماه غواصی نمودو، هاله گردابی .
 ز انجم بخیه میزد قطب، دامن مرقع را
 بسوزن در نیامد رشته محور، ز پرتابی .
 دبیر آسمان میکرد میزان دفتر شب را،
 سحر کلك شهاب افتاد از دستش ز بیخوابی .
 همای مهر افکند استخوان نسر طایر را،
 بجنگ زهره کرد از هر مقام آهنگ مضرابی .
 ترنج مهراگر نارنج بود از کلشن خضرا،
 چرا تر ساخت دامن سپهر از اشك عنابی ؟
 تذور آتشین شهپر رسیدو، بیضه زرین،
 عیان شد از بیاض صحبت در پنبه آبی .

.....

از قصیده است که به تشبیب خزان، در مدح خواجه محمد اسلام
 جویداری بخارایی گفته است:

هست این ابیات رنگ آمیز در وصف خزان:
 بروی آب خزان را سر تماشا شد،
 هزار زورق زرین زبرك پیدا شد .
 ز بسکه خون گل از شاخ ریخت، نشتر خار،
 ز چهره اش اثر ضعف آشکارا شد .
 بسمت رأس چمن، میل آفتاب نماند،
 نهال کوتاهو، سایه بلندو بالا شد .
 خزان چواهل قلم برک بیدگزلک ساخت.





حروف سبزه چو سهو القلم در انشا شد .
 سماك راح برق، از هوا طلوع نمود ،
 ز ژاله صحن چمن، مطلع ثریا شد .
 عقیق مهر چو در بند برج عقرب ماند ،
 سواد دهر، بزیر نگین سرما شد .
 ز رشته های زراندود، بید مجنون را ،
 نثار، تحفه نور از سپهر خضرا شد .
 بعزل نامیه فرمان رسیدو، لمعه برق ،
 کشیده بر سر منشور ابر طغرا شد .
 رسید تاجر باد خزان، ز بندر شاخ ،
 حریر آب پراز برك، نقش دیبا شد .
 ز سبزه بر لب جو بسته بود شیرازه ،
 چگوننه دفتر رنگین باغ، اجزا شد .

قصیده

گرفت از افق ساقی صبح، ساغر ،
 برآمد ترنج زراز جیب خاور .
 زمین شد ز طیب بهاری مطیب ،
 چمن شد ز عطر ریا حین معطر .
 شد از بهر تشریف گل های رعنا ،
 گرینان گلبن، پراز تکه زر .
 سر شام، از شمس طاق مینا ،





دم صبح، از فیض ابر معنبر:
 پر از موج شنگرف گون، بحر خضرا،
 پر از سیم سیماب گون، طشت اغبر.
 برزم آوری تاجداران لاله،
 مسلسل کمندان یا قوت مغفر.
 بجولا نگری سبز پوشان سوسن:
 زبرجد قبایان الماس خنجر.
 هوا در حباب، از پی حقه بازی،
 مشعبد صفت رفته در زیر چادر.
 نموده گل از خار و از خاک سبزه:
 نسیم سپر دوزو باد زره گر.
 زده شانه عاج، مشاطه ابر،
 بمرغول شمشادو، چعد صنوبر.
 حریفان همه باده در جام و، سر خوش،
 مرا آب در دیده و، خاک بر سر.
 نه گردون هوا دارو، اختر مساعد،
 نه دولت مدد گارو، اقبال یاور.
 سر من- بسنک ملامت شکسته،
 تن من بخاک مذلت برابر
 نگیر دکسی دست از پافتاده
 مگر لطف یزدان و احسان داور.

.





قصیده

(در مدح پادشاه به تشبیب شکایت از ظلم)
 ناکی ندای حادثه، دور زمان دهد؟
 کس نیست در جهان که قرار جهان دهد.
 داس افق بدست اجل داده روزگار،
 خواهد که قطع مزرع آخر زمان دهد.
 ترسم که تاب نیر بیداد، در زمین،
 پژمرده گی به نیلو فر آسمان دهد.
 «شکل که نوك ناوك اختر شکاف ظلم،
 بر ذروه سپهر، سهارا امان دهد.
 جایی رسید کار که در موسم ربیع:
 لطف صبا، نتیجه بار خزان دهد.
 عالم بدان کشید که در طبع اهل ذوق،
 تأثیر گریه، خاصیت زعفران دهد.
 گردون سراب گشت و جگر تشنه آفتاب،
 هر دم زبان شعله برون از دهان دهد.
 قطع مروت است که لبهای سایلان،
 برهم زچاک دانه گندم نشان دهد.
 سر تابپای، دانه اشک است خوشه وار،
 در گوشه که عاجز بی نوشه جان دهد.
 آصفی که دیو باشدو، دیوان بحکم او است،
 نظم امور ملک سلیمان چسان دهد؟...!
 اومست جام منصب و هر دم به پیش او،





ساعز دهان گشاید و، شیشه زبان دهد.
 در آستان در، سك اصحاب كهف را،
 عمری ملازمت پی يك استخوان دهد.
 باشد كه داد زمره ارباب فقر را،
 فخر ملوك، خسرو صاحب قرآن دهد.

.

در نو صیف حوض خانه جوا نمر د علی خان از بخارا بسر قند
 فرستاده شده است:

این حوض خانه، گلشن فیروزه پیکر است
 همچون نگار خانه چینی مصور است.
 در حیرت است عقل که چون روضه سپهر،
 خاکش چه طینت آمدو، آبش چه گوهر است؟
 رضوان بجلوه آمد در وی که جنت است،
 حوران فکنده عکس در آبشکه کوثر است.
 برفع زرخ کشاده بتان مصورش،
 حیرت فزای دیده مانی و آذر است.
 از شیشه های چار حد زر نگار او،
 حسنش بچار حد گلستان برابر است.
 کلچهره بی که دیده درو عکس روی خود،
 در برج آبی آمده خورشید انور است.
 بر تخته بند کاهکشان، نقش بند او،
 گری پای ماند از سراع از در خور است.





کیفیتی که عالم آبش نهند نام،
 در عالم مشاهده او میسر است.
 از جوی، جدولیه که روان است سوی حوض،
 ز آواز آب، دولت شهر را ثنا گر است.
 زنجیرهٔ مسلسل او، سلسبیل را،
 سوی جنون- ز گلشن فردوس رهبر است.
 جام جهان نما است که کیه خسرو زمان،
 در وی کشیده صورت هر هفت کشور است.

در مرثیهٔ نوشته، ترکیب بند:
 گلشن دهر که جز خار و جفا نیست درو،
 آزمودند بسی بوی وفا نیست درو.
 بدل عیش و طرب صد غم و محنت دارد.
 من چه گویم که چه ها هست و چه ها نیست، درو؟؟
 تیغ تقدیر در آن دم که در آید ز نیام.
 چاره، غیر از سر تسلیم و رضا نیست درو،
 چون در این بزم بچنک اجل افتد کلرت.
 توشهٔ گیر که قانون شفا نیست درو.
 دل نمیخواهدو، امکان فنا دارد عمر.
 عمر میکاهدو، امید بقا نیست درو.

فوت شهزادهٔ آفاق دلیل است بران:
 که وفا نیست در ایام جهان گنران.





بعدم لاله رخی از چمن خانی رفت،
 نا شکفته گلی از گلشن خاقانی رفت.
 آه از آن شمع که پروانه او جانها بود،
 از شبستان سرا پرده سلطانی رفت.
 باغ فردوس، بر آراسته دید از حوران،
 هوسی کرد بیکباره، بمهمانی رفت.
 صدف دیده پر از خون شده، چون نشود،
 که ز درج شرف آن. گوهر نیسانی رفت.
 عشرت آباد جهان کلبه احزان گردید،
 چون سوی مصر فنا آن مه کنعانی رفت.

اینچنین ماتم جانسوز، نخواهد بودن،
 گریه را بهتر از این روز، نخواهد بودن.

نمونه از ساقی نامه :
 بیا ساقی آن آب کوثر ماب !
 که زد طعنه بر چشمه آفتاب،
 بمن ده که آبی بر آتش زنم.
 در این صبح پیری دمی خوش زنم.
 مغنی! چونی بر سر آتشم،
 نوایی بر آور که آهی کشم،
 بیک مد آه نی جانفزای،
 در بخت سرمد برویم گشای !
 بیا ساقی! آن باده محترم،





ز خمخانهٔ قفس و دیر قفس،
 بمن ده که در بزم افلاکیان،
 قدم مانم از عرصهٔ خاکیان.
 مغنی! دف هاله مانند کو؟
 قمر نسبت و زهره پیوند کو؟
 که بر قول من چون نیابی عمل،
 بعشق غزالی سرایی غزل.
 بیا ساقی! آن لعل یکپاره را،
 که یاقوت رخشان کند خار را.
 بمن ده! که آن نور چشم و چراغ،
 بود بهتر از گوهر شب چراغ.
 بیا ساقی! آن نایب جام جم،
 بزیر نگین از عرب تا عجم،
 بمن ده! که بازوی زوری دهد،
 بساط سلیمان بموری دهد.
 مغنی! اگر شد مرقع گرو،
 بجای فروزان تر از ماه نو،
 ز ابریشم تارو، مضراب عود،
 لباس طرب را بود تارو بود.
 بیا ساقیا! از آن مسیح طرب،
 که از مریم تارک دارد نسب.
 بمن ده! که یاقوت ترساوشی،
 فکند است در جان من آتشی.





مثالث مرکب (از اختراعات مشفق است)

۱

روزیکه بسودای تو افسانه شدم،
بر شمع تمنای تو پروانه شدم،
افتاد نگاهی ز عنایت بهمت.

۲

از خویش بغمهای تو بیگانه شدم،
چشم تو دلم ربودو، دیوانه شدم،
از خنده پنهانی و، منکرشدنت.(؟)

۳

نی ماه بر اوفق جمالت بینم،
نی مهر، چو حسن بی زوالت بینم،
نی آب حیات را ببلطف دهند.

۴

نی مشک ختن بر نك خالت بینم،
نی سرو چمن، باعتدالت بینم
نی در رخ گل طراوت یاسمنت.

۵

شد مشفقی از داغ جنون شیدایی،
کردید بیزار غمت سودایی،
در شیوه جاودان؟ پر مکرو فنت.





۶

تو شاخ گلی! در چمن رعنائی،
هم لاله رخی! بگلشن زیبایی،
او عاشق زار عندلیب چمنب.

غزل

تا شد ز جنون راه عدم مرحله ما،
زنجیر صفی مور شده سلسله ما،
بر چهره ما اشک پیایی ز فراغت،
در بادیه عشق بود غافله ما،
در پرده دل آتش سودای تو داریم،
میکن حنری از شرر مشعله ما.
باهیچکس از جور تو مارا گله بی نیست،
ما هیچکسانیم چه باشد گله ما؟
تا مهر تو شد مانع مشغولی عالم،
شغلی نتوان یافت به از مشغله ما.
چون «مشفق» از عزت کونین گذشتیم،
بیحاصلی ما نگر و حوصله ما.

غزل

چاك كردم پيرهن زان سرو سيمين تن جدا،
من جدا ناليدم از هجران و، پيراهن جدا.
همچو گل دستم بخون آلوده شد از بسكه من:





در غمت خار ملامت کردم از دامن جدا.
 دولت دیدار خوش باشد، اگر روز وصال،
 آستین گردد ز چشم خون فشان من جدا.
 بر اسیران چون نظر اندازی و تیر افکنی،
 رحم کن بر من نگاه ناو کی افکن جدا!
 مشفق دور از سر کویت دل خرم ندید،
 غنچه هرگز نشکفت، چون گردد از گلشن جدا

مطلع

چون شمع، شب از سوز دل، افروخته بودم،
 گریار نمیگشت مرا، سوخته بودم.

مطلع

نیست آنمه را بما غیر از جفا، دانسته‌ایم،
 او نمیداند طریق مهر، ما دانسته‌ایم.

در دل شب رو به‌خنت خانه من داشت غم،
 شعله زد آهم، چراغی پیش راهش داشتم.
 قدر آن شب‌ها ندانستم که تا مه می‌نشست،
 چشم خود روشن بروی همچو ماهش داشتم.

غزل

تا ز غم چاک زدم جیب شکیبایی را،
 عشق بنمود بمن کوچه رسوایی را.





زیر خاکم ز ملاقات رقیبان بهتر،
 بجهانی ندهم گوشه تنهایی را.
 مردم ای شاخ گل تازه برنگ دگری!
 از که آموخته‌ی انیهمه رعنایی را؟
 قدم از فرق بسودای وصال کردم،
 از قدم فرق نکردم سر سودایی را.
 غیر خونابه حسرت که کشاید ز دلم:
 از گلستان چه کشاید من سودایی را؟
 «مشفق» از قدم یار مرو جای دگر
 که قبولی نبود بنده هر جایی را.

غزل

در غمت دل را فگار و خسته میگویم ما،
 اهل دردم، این سخن دانسته میگویم ما.
 بر دل ما آنچه از طاق دو ابرویت گذشت،
 با خود از دیوانگی پیوسته میگویم ما.
 میروی تند و دعاگویان ز دنبال تواند.
 وه که میرنجی، اگر آهسته میگویم ما.
 گفتم ای گل! آن دهن را پسته‌خندان بگو!
 این سخن - گفت - از دهان پسته میگویم ما.
 رشته جان رقیبان بر سر کاکل مبنده،
 فتنه‌ی خواهد شدن، سر بسته میگویم ما.
 هر کسی پرسد ز اشک ما، جواب این سخن:





چهره از خوناب حسرت شسته میگوئیم ما .
 « مشفق » هر کس چه داند مستی و وارسته گی؟
 با گرفتاران از خود رسته میگوئیم ما . (۱)

غزل

صد بلا در عشق و ترك عشق در عالم بلا ،
 بودن اوهم بلا ، نابودن اوهم بلا .
 در بلا هزکز نمیافند مسکین آدمی ،
 گر نمی بودند خوبان در بنی آدم بلا .
 دیده را تا جلوه گاه قامت او دیده ام ،
 بهرجان من ، ز بالا میرسد هر دم بلا .
 « مشفق » گر همدمی داری هوس ، باغم نشین ،
 عاشقان را همنشین غم باشدو ، همدم بلا .

از مثنوی گلزار ارم مشفق

سبب تألیف

سبزه در دشت چون بساط کشید ،
 موکب خسرو نشاط کشید .
 جلوه گر شد سمن به پشت سمنند ،
 بدر آمد ز سبزه تر کش بند .
 شد روان فوج ، فوج لشکر آب ،
 بسته صد طبل باز ، از گرداب .

[۱] غزلیکه سر تا پایش مثل اینغزل خوب ، لطیف و روان افتد کم است .





بلبل از شاخ گل صغیر کشید.
 وز گل نیلوفر نفیر کشید.
 آب چون از حباب دبدبه ساخت،
 گل رعنا ز غنچه کوکبه ساخت.
 ابر نوروز خیمه زد بسپهر.
 هر طرف شد طناب شعله مهر.
 سیل در دشت چون صدا افکند،
 گفت با او هزار پست و بلند.
 قلم باد، نسخه های بهشت.
 بر ورقهای سبز دشت نوشت.
 تارقم بهر فصل سازد حرف،
 شفق آورد لیفه و شنگرف.
 ابر شد سوخته ز پا تا فرق،
 جست از سنگ کوه، آتش برق.
 شد منجم، شکوفه وقت عمل،
 طالع سال را نوشت حمل.
 باغ را فرش ژاله خندان کرد،
 بخیه زد خرقة لیک دندان کرد.
 صبح دم چون شعاع مهر از ابر،
 تافت بر اهل طبع پنجه صبر:
 من و جمعی ز محرمان قدیم،
 سوی صحرا شدیم همچو نسیم،
 خیمه در عرصه نشاط زدیم،





بر زمین پای انبساط زدیم.
 هر طرف لاله‌یی و، یاسمنی،
 در میانه سفینه سخنی.
 همه اوراق او ز شوق سخن،
 پیرهن چاک کرده تا دامن.
 از جنون برون ز اندازه،
 دیده زنجیرها ز شیرازه.

.

رباعیات

۱

باشد می ناب و رنگ چون لاله او،
 ماهیکه بود دور قدح هاله او،
 شیشه منه از کف و مده چنگ ز کف،
 هم گریه این خوش است هم ناله او،

۲

صد بار اگر جان دهم و زنده شوم،
 سر در قدمت نهم سر افکنده شوم،
 گر دند بگرد سرو آزاد شوند،
 من گرد سر نو گردم و بنده شوم

۳

ایدل همه دم ملازم غم میباش!
 شادی جهان کم است، گو: کم میباش!





غیر از دم خومجوی! دمساز دگر،
هم بادم خود بسازو، همدم میباش!

۴

سلطانکه زجاه رو بدرویش نکرد،
صد خانه کم از سیم و زر خوبش نکرد.
با آنکه زمین و آسمان ملک خداست،
یک خانه برای خود بنا بیش نکرد.



تاریخ واقعه یا عمارتی را بحساب جمل (ابجد) در قید نظم
کشیدن در بین شعرای متأخرین معمول گردید. بعد از سنه
هشتصد هجری، این عادت حکم عمومیت را گرفت. مشفق درین
شیوه از معاصران خود تفوق جسته خیلی مضمونهای رنگین را
در بیان تاریخ واقعات بشاخچه‌های نظم بسته است.

در کتابه و تاریخ مدرسه قلبابا کوکلتاش که در بخارا بنا یافته
است نوشته

(بطریق انتخاب)

ای قصر زرنگار و مقام طرب فزای!
چشم خرد ندیده نظیر تو هیچ جای.
طاق هلال قدر تو محراب قدسیان،
طاس فلک اساس تو جام جهان نمای.
بر روی گل، نسیم رواق تو مشک بیز،
در جیب لاله، خاک حریم تو مشکسای.





در پیچ و تاب، از گره نقش طاق تو است،
 پروین که شد مفرنس این دیر دیر پای.
 با کاشی تو لافد اگر چرخ لاجورد،
 بر سنگ، آبگینه خود، گوی: آزمای!
 از آرزوی آنکه شود حلقه درت،
 آید هلال و حلقه زند بر در سرای.
 مینای تابدان تو از چشمهای سیم،
 همچون بنفشه زار، ز دل نقش غمزدای.
 بهر بساط فرش تو باید که آورند،
 اطلس ز روم و آئینه چینی از خطای.
 اقبال را صدای درت گفت: مرحبا!
 یعنی که جای تو است، قدم پیش نه درای!
 گویا دو مصرعند ز ابیات «مشفق»
 زنجیر دلکش تو بزلفین دلربای.
 کلک خیال بهر ثنای رفیع تو،
 تاریخ سال کرد رقم: «کاخ دلکشای» (۹۸۶)

در تاریخ پل مهتر قاسم که در بین بخارا و واکند واقع است
 نوشته:

ز تحت او گذرد ما ز فوق او گذریم.
 ازین سبب شده تاریخ او «گذرگه‌ما» (۹۸۶)





تاریخ حمام ارك سمرقند:
چون شاه جوانمرد علی‌خان زمان،
حمام بنا کرد درو آب روان،
تاریخ بنایش از خرد پرسیدم،
گفتا که بگو: «بنای گرمابه‌خان» (۹۸۶)

تاریخ وفات امیر عبدالله، میر عرب:

قرةالعین خاندان رسول،
آن ز فیاض لم یزل آگاه.
یمنی نسبتی که همچو سهیل،
داشت بر اوج قدر، منزلگاه.
مرغ روحش ز آشیان بدن،
بال زد در فزای فضل آله،
بهر تاریخ او نوشت قضا:
«سال فوت امیر عبدالله» (۹۷۰)

تاریخ وفات طاهر نقیب:

طاهر که سرو سرور سادات جهان بود،
از عالم فانی بسوی باغ جهان رفت.
طاهر ز جهان رفتو، پی سال وفاتش:
تاریخ همین است که «طاهر ز جهان رفت» (۹۶۱)

تاریخ چا رسوی بخارا:

مشفق بی هر سال تاریخش،
ز درقم «چارسوی خان جهان» (۹۹۰)





قطعه

فلک قدر! تویی در اوج عزت ،
اگر سعد سعادت پر توی هست .
نهی پادر رکاب و ، خلق گویند :
که بر شبدیز دولت خسروی هست .
مرادر خانه از جنس سواری :
لجام از سر کشیده بدروی هست
خورد بر جای گاه و بیده هر جای ،
گیاه کهنه و ، برک نوی هست .
زند بر تیغ جوهر دار خود را ،
باین معنی که در جوهر ، جوی هست .

مشفقی در هجویات ، مضحکه و مطایبات شهرت عظیم دارد ، بعدیکه
شهرت هزلیات او آوازه سخنهاى جدی اش را از میان برداشته است .
بنابرین از قسم سخنهاى جدی اش بسیار تر انتخاب کرده شد . از
آنجا که هزلیات و مطایباتش اکثری از آیین اداب بیرون است ، نقلش
مناسب دیده نشد . تنها یک قطعه را که در هجوقاضی زمان خود به تضمین
شعر خواجه حافظ نوشته است ، و بعضی ابیات تقسیم میراثش را نمونه
گویان ایراد مینماییم .

قطعه در هجو ، قاضی تضمین شعر حافظ :

زن قاضی که بهترین نسا است ،
دل ، سر پرده محبت او است .
دختر او که در لطافت و حسن ،





دیده، آینه دار طلعت اواست .
 پسر او که پل نمیگیرد،
 گردنم زیر بار منت اواست .
 پانزده روز هر سه را
 هر کسی پنج روز، نوبت اواست .

(از تقسیم میراث بطریق انتخاب):

همشیره! خرج ماتم بابا ازان تو،
 صبر از من و، مصارف فرا ازان تو .
 انبار پر زغله بابا ازان من،
 وان کاههای مانده بصحرا از ان تو .
 ابن جامه خواب و بسترو بالین ازان من،
 بیطاقتی و ناله شبها از ان تو .
 طنبور پر زخاتم بابا ازان من،
 وان نغمه های تهرنه ترانا ازان تو .
 از روی خانه تا بلب بام ازان من،
 از روی بام تا بثریا ازان تو .
 رفتن بسوی قبر و نشستن ازان من،
 دستور خان و چلیک و حلوا ازان تو .
 در تاریخ وفات مشفق یکی از فضلا نوشته
 سال فوتش من از خرد جستم،
 گفت: تاریخ او «سخن ورنیک» (۹۹۶)





- ۵۲ -

عبدالله خان بن اسکندر خان

وفات ۱۰۰۶ هجری. بجوانمرد علی خان والی سمر قند نوشته:

(از تذکره نامه خسروان صدیق خان حشمت)

دلا برکن امید از قارشی و بگنرز کاسانش،
که مشتاق سمر قندم بدو طاق نمایانش.

بیزار پلش (۱) بگنر که تابینی بهر سویی:

پر رویی سیه چشمی که گردد عقل حیرانش.

برو بر تخت خوش بنشین سلیمان وار عشرت کن،

که جان را تازه میدارد هوای باغ میدانش.

جواز کاغذ و پشت رصد فصل بهار ایدل!

دهد یاد از حریم جنت و فردوس و رضوانش.

همیشه آرزوی « خان » همین باشد که در عالم،

رود سوی مزار شاهو گردد از غلامانش.

- ۵۳ -

باقی درزی بخارایی

(از شعرای عصر دهم و یازدهم هجری)

در مرثیه خواجه محمد امین خواجه کلان جویباریکه وفاتش در سال

یکهزار پنج - ۱۰۰۵ - واقع است باقی این غزل را نوشنه:

(از سید راقم)

سلام من که برد بعد از این بحضرت تو؟

(۱) باید مراد از بازار پل، پل سفید باشد. زیرا در زمان سابق جای

سیرانگاه سمر قند پل سفید بود.





که هر که رفت نیامد، ز ذوق خدمت تو.
 جدا زبزم تو چون شمع سوزم و گویم:
 سزای آنکه ندا نست قنر صحبت تو.
 تو آن نبی که فراق تو کار خود نکند،
 من آن نیم که گذارد مرا محبت تو،
 اجل! بشام فراقش مساز منتدار:
 مرا جدایی او میکشد، چه منت تو.
 سکوت، بهتر از بن آه بی اثر «باقی!»
 ازان چه سود که غبری کند نصیحت تو.

در فتح کردن باقی محمدخان، بلخ و حصار شادمان را باقی
 درزی این رباعی را بطریق تعبیه نیکو انشاد کرده

رباعی

شاهی که ز عدل او است آراسته دهر،
 دهر از عدلش بتازه گی یافته بهر،
 بگرفت حصار و بلخ، در عهد دوماه،
 کلکم پی تاریخ رقم کرد «دوشهر» (۱۰۱۰)

تاریخ وفات خواجه عبدالخالق و مولانا پاینده که در سال یکهزار
 ده هجری وقوع یافته بود، باقی درزی تاریخ ذیل را بلباس معما دوخته؛

دوبزرگ از جهان رفتند و بردند،
 قرار و صبر، از دلها سراسر.
 بروی سینه ها از بهر تاریخ،
 رقم کردند: «آه دل مکرر»





پوشیده نماید که «آه دل» یعنی آه قلب که عبارت از «۱۰» است، هر گاه مکرر شود «۰۱۰۱» میشود که رقم مطلوبه است.

- ۵۴ -

میرحاجی سمرقندی

در تاریخ مدرسه شیردار که از بنای یلنکتوش بهادر است و در ریگسنان سمرقند رو بروی مدرسه میرزا الغبیک واقع است این قطعه را نوشته:

(از تاریخ سید راقم)

قطعه

امیر صفدر عادل یلنکتوش که آمد:
 پی مدیح کمالش زبان ناطقه پر در.
 بنای مدرسه کرد آنچنانکه زمین را،
 باوج چرخ رسانید ازان لوای تفاخر.
 بسالها نرسد بر فراز طاق رفیعش،
 هریق پرفن اندیشه با کمند تفکر.
 بقرنها نرسد بر سر منار منیعش،
 عقاب عقل، به نیروی سعی و بال تدبر.
 چو راست کرد مهندس، نمونه خم طاقش،
 فلك ز ماه نو انگشت میگذرد ز تحیر.
 یلنکتوش بهادر چو بود بانیش آمد:
 حساب سال بنایش «یلنکتوش بهادر» (۱۰۲۸)

(هر چند تاریخ وفات میرحاجی معلوم نیست، ایام حیاتش از تاریخ فوق معلوم است)





- ۵۵ -

امام قلی خان بن دین محمدخان

والی بخارا، وفات در مدینه منوره (۱۰۵۴)
(از آتشکده)

رباعی

در دهر اگر سینه فگاری است منم .
واندر ره اعتبار خاری است منم ،
در دیده من اگر فروغی است تویی!
در خاطر تو اگر غباری است منم

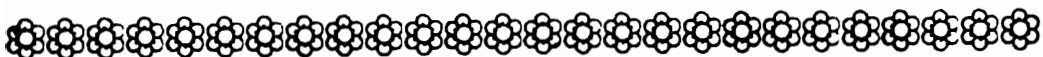
- ۵۶ -

قاسم خان، ابن خسرو خان ابن ندر محمدخان است.

(در سال یکهزار شصت و هشت ۱۰۶۸ هجری که حکومت حصار
شادمان داشت و بفرمایش عمش عبدالعزیزخان بعم دیگرش که
سبحانقلی خان بود و ببلخ حکومت داشت لشکر کشیده بود، پس
از صلح و آشتی، بفرموده سبحانقلی خان بغدر کشته شد)

(از تذکره صدیق خان حشمت)

نی به بلبل همنشین و نی بگل همخانه باش!
هر کجا شمع جمالی شعله زد پروانه باش،
راست گویی در زمان مانمی آید بکار،
چون گل رعنا دو رنگو، صد زبان چون شانه باش!





بر روی یار دیده گریانم آرزو است،
 چون گل هزار چاک گریانم آرزوست.
 دارم هوای سنبل زلف پریوشان.
 بکچند روز طبع پریشانم آرزو است.
 قانع نیم بدیدن رخسار مهوشان،
 چیزی است در ضمیر دلم آنم آرزو است.
 قوتی بغیر خون دل خود نمبخورم،
 در بزم دوست دیده گریانم آرزو است،
 هستم بلند مرتبه «قاسم» درین جهان،
 در زیر چرخ، تخت سلیمانم آرزو است.

دنبال آن غزاله وحشی دودنی است،
 جورو جفای لاله عذاران کشیدنی است.
 زاهد کند بخرقه و دستار، رهزنی،
 دامن ز راه پر خطر زهد چیدنی است.
 فریاد ما نمیرسد از هیچ ره بگوش،
 گوش سپهر زال دنی را کشیدنی است.
 با عارض تو دیدن یوسفی چه نسبت است؟
 روی سیاه کج نظران را ندیدنی است.
 آبجیات میچکد از حقه لبست،
 لعل لب ترا بهوسها گزیدنی است.
 «قاسم» جواب آن غزل «صایب است این:
 «لعل لبست گزیدنی و هم مکیدنی است»





(قاسم صاحب دیوان است. دیوانش را قاضی مسجدی زایب سمرقندی جمع کرده است. مومی‌الیه پیش از حکومت حصار از طرف عم خود عبدالعزیز خان بولایت تاشکند حاکم بوده).

- ۵۷ -

عبدالعزیز خان بن ندرمحمدخان

والی بخارا بوده در سال ۱۰۹۱ هجری بسن ۷۴ ساله گی از حکومت استعفا داده عازم حجاز گردیده، پس از ادای حج سیر هندوستان کرده در آنجا وفات یافت. نعش او را بمدینه برده در گورستان بقیع دفن کردند.

در وقت سفر حج بیرادرش سبحانقلی خان که جانشین او شده بود این غزل را نوشت

(از تذکرة صدیق خان حشمت).

جو هر شمشیر غیرت پیچتاب از من گرفت.
 موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت،
 بحر من در هیچ موسم نیست بیجوش نشاط،
 گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت.
 خواب من صد بار از دولت بود بیدارتر،
 خواب را در خواب بیند هر که خواب از من گرفت.
 در دل ویرانه من گنجها آسوده است،
 وقت آنکس خوش که این ملک خراب از من گرفت،





در غربت نوشته:

یاد ایامیکه ماهم روزگاری داشتیم،
 شهریار شهر خود بودیم ویاری داشتیم،
 تیره بختی کرد ما را اینچنین بی اعتبار،
 ورنه ماهم پیش مردم اعتباری داشتیم.
 بر سریر مملکت بودیم خوش «عبدالعزیز»
 در میان مردم عالم، دیاری داشتیم.

(از آتشکده) (۱)

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بیتو،
 ز سنگ سخت نرم منکه زیستم بیتو.

- ۵۸ -

وجهی سمرقندی

(از شعرای عصر یازدهم هجری)
 (از ردایف الاشعار محترم بخارایی)
 جانا زروی مهر بر افکن نقاب را!
 ساز از رخ چو ماه، خجل آفتاب را!

(۱) صاحب آتشکده این بیت را بنام عبیدالله خان منیویسد. لیکن عبیدالله خان را «از شاه زاده گمان اوزبک است و در زمان شاه سلیمان صفوی درین دولت پناه آورده است» گفته توصیف مینماید. از آنجا که در مورد سفر حج عبدالعزیز خان بشاه سلیمان صفوی چندی مهمان بودنش و ازو رعایت دیدنش تاریخا ثابت است، و سفر عبیدالله نام را از تورکستان در عهد شاه سلیمان کسی روایت نکرده است معلوم میشود که در آتشکده در وضع اسم خطا رفته است.





گر پرده از عذار چو خورشید افکنی،
 از مهر، نور میبرد، از ماه، نابرا.
 از ذوق دیدنش طپش جان بیقرار،
 هنگام وصل، طعنه زند اضطراب را •
 هر شب بناله پیش سگش عرضه میدهم،
 درد، فراق آنمه عالیجناب را.
 «وجهی!» دمیکه یار نهد پای در رکاب،
 سازم ز حلقه های دو دیده رکاب را.

— ۵۹ —

خواجه حسن نثاری بخارایی.

تا عصر یازدهم هجری زنده بودنش معلوم است.

(از ردایف الاشعار)

کردم روان بکویتو اشک دونده را،
 شاید که رفته، رفته کند عرض بنده را.
 آن سعد اکبری! که در افلاک ثابت است،
 کسب سعادت از تو نجوم رونده را.
 جز عجز و فقر، در دل دریا و کان نماند
 بکشاد تا سخایتو دست دهند مرا •
 چشمم پرد همیشه بسویتو ای پری!
 هر چند ره بکویتو نبود پرند مرا.
 گلگون اشک، قطره زنان شد بکویتو،
 نتوان عنان کشید سمند جهند مرا.





از نعل داغ جسم «نثاری» مرقعی است
کزوی هزار رفته توان دوخت زنده را.

— ۶۰ —

مرحومی بخارایی (شاگرد مشفقی)

(از ردایف الا شعار)

خوش آن هنگامه پای گلو، صها کشیدنها،
ببزم خاص، در رویتو فارغبال دیدنها.
خوش آن خندان بگور ستان عشاق خرامیدن،
بقالبهای ایشان، چون مسیحا جان دمیدن.
خوش آن دلرا گرفتار محبت ساختن در عشق،
بقدر زلفی (؟) هر ساعت بسوی خود کشیدن،
خوش آن آهوی چشمت جای در صحرای دل کرده،
بهر سو رفتن از مهرگیاه او چریدن.
خوش آن «مرحومیا!» در بزم خوبان محترم بودن،
گل شادی زباغ وصلشان هر لحظه چیدن.

— ۶۱ —

مطربی بخارایی.

شاگرد خواجه حسن نثاری از شعرای عصر یازدهم هجری است.
صاحب تذکره است. اما تذکره اش مطالعه نشد.

(از ردایف الاشعار)

چون در نظرم رویتو نبود بچمنها،
آتش فکنم در همه گلها و سمنها.





در غنچه گلها نبود رشحه شبنم،
 کز یاد لب آب کشاد است دهنها.
 بر چهره گل صورت چین نیست که از باد،
 در جام می ناب فتاد است شکنها
 در عشق تو مادر سر بازار ملامت.
 یکحرف نگفتیم و شنیدیم سخنها.
 از تن تن بیهوده قوال چه حاصل؟
 چون مانده ازو «مطربی» شیفته تنها.

- ۶۲ -

(مؤمن سمرقندی)

(مؤمن سمرقندی) (در عهد عبدالله، خان کتابدار و در عهد باقی محمدخان و ولی محمدخان منشی و دفتردار بوده در عصر یازدهم هجری بر حیات بوده) در جواب یکفزل محنتشم کاشی که مطلعش این است:

«حسن روز افزون نگر، کان خسرو زرین رکاب!»
 «دی هلالی بود، امشب ماه، فردا آفتاب»

این غزل را انشاد کرده:

(از ردایف الاشعار)

نرگش از عین خوبی کرده عالم را خراب
 دی شده سرمست، شب مخمور، روزش برد خواب.
 تیر مرگانش بجسم نا توان من رساند:
 دی ستم، امشب الم، امروز سازد دل کباب.





تا بزلفش سنبل پر تاپ دعوی کرد، شد: /
 دی پریشان، شب پشیمان، روز دارد پیچتاب.
 داشتم پیش سگانش اعتباری، کرده ام:
 دی سخن، امشب سؤال، امروز میجویم جواب.
 «مؤمن» دلخسته در تو صیفی حسنش بود، گفت:
 دی ثنا، امشب دعا، امروز میخواهد ثواب.

- ۶۳ -

عرشی بخارایی

عرشی بخارایی از شعرای عصر یازدهم هجری در جواب محترم
 کاشی انشاد کرده.

(از ردایف الاشعار)

تافکنده ماه من از عارض کلاگون نقاب،
 رفت صبر از چرخو، نور از ماه و، تاب از آفتاب.
 از هجوم ناز مرگان تو خواهد شد بحشر،
 خلق نالانو، ملک حیرانو، حق در اضطراب.
 آرزو دارم که مالم روی خود ای شهسوار!
 گاه بر نعلو، گهی بر رخس و، گاهی بر رکاب.
 از فراق زلف و، لعلو، آتشین رخسار تو،
 شد جگر خوناب و دل در پیچتاب و، تن کباب.
 خواند «عرشی» تا ز اشعار تو مطرب در عراق،
 «محتشم» مدهوش و، «میلی» مست و، «وحشی» شد خراب.





- ۶۴ -

گلشنی کاشغری،

از شعرای عصر یازدهم هجری است.

(از ردایف الاشعار)

من بدشتی پای میمانم که اوغم پرور است،
 با بصعراپی که هول او ز دوزخ برتر است.
 من نیم بلبل که بهر گل نهم دل در چمن،
 طایر آتش پرستم منزل من آذراست.
 آنچنان خو کرده ام با خاریو خاشاک درش،
 کی نهم پهلوی، اگر خوداز حریرم بستر است.
 زلفی اسلام آنقدر در دل نمی پیچد مرا،
 آرزوی کفر زلفت سالها شد در سراسر است.

- ۶۵ -

مولوی شریف بخارایی،

صاحب حاشیه شرح ملا جامی. وفات در بخارا سال

۱۱۰۹ هجری .

(از ردایف الاشعار)

گرم دارد آتش حسن تو بازار ترا،
 گرمی بازار، میسوزد خریدار ترا.
 حالت بیمار را بیمار میداند که چیست،
 الفتی چون نیست با من چشم بیمار ترا؟
 بسکه بیرحمی از قید محنت آزادی کجاست؟





تا نمیراند غم هجران گرفتار ترا.
 حسن گل از سبزه میگویند افزایش، بلی:
 گز خط سبزه فزون شد حسن، گلزار ترا.
 با خیالت از جفای هجر، کی نالد شریف؟!..
 بهتر آر در نظر، از برك گل خار ترا،

غزل دیگر

انداخت زلفی در دلم از پیچتاپ، بحث،
 رو داد، ز اضطراب ویم بیحساب، بحث.
 خال رخت که مردمك چشم بینش است،
 بکنقطه بیش نیو، درو صد کتاب، بحث.
 دانا دلی، زنزد تو امی لقب گرفت،
 چون کرد از حقیقت ام الکتاب، بحث
 عاقل کجاء و مبحث دیوانگان کجاء؟
 خفاش را نمیرسد از آفتاب، بحث.
 مطرب ز درس عشق بیان کرد مشکلی،
 افتاد، در میانه چنك و رباب، بحث.
 دارند اهل عصر، زما بحث بیحساب،
 خواهد جواب یافت، بروز حساب، بحث.
 بحثی بروی او نتواند «شریف» کرد،
 هست اینقدر که هست بسی در نقاب بحث.





- ۶۶ -

قاضی لطف‌الله، بخارایی

منخلص بشاکر (تاریخش معلوم نیست، لیکن از نظیره‌اش معلوم می‌شود که معاصر مولوی شریف است
(از ردایف الاشعار)

کردم بدل از ان خط پر پیچتاب، بحث،
آری کنند خلق ز روی کتاب، بحث.
تسلیم چون شدم بتو منعم چه می‌کنی؟ (۱)
ای مه‌بود مکابره بعد از جواب، بحث!
چون مور را رسد بسلیمان معارضه؟
کی ذره میکند برخ آفتاب، بحث!
از بس شده دماغ پریشان، ز زلف او،
سنبل کند بخویشتن، از پیچتاب، بحث.
منعش مکن ز شوخ نگاهی که گاه درس،
بس مشکل است بابت حاضر جواب بحث
«شاکر» ز شرم کرد، بتو عرض شبهه‌یی،
چون طفل نوسبق که کند از حجاب بحث.

- ۶۷ -

سبحانقلی خان

نشانی امیر بخارا (وفات ۱۱۱۴ هجری) در جواب کمال خجندی
(از تاریخ مقیم خانی)
قدم زغم هجر تو چون چنگ شد، اما:
(۱) اشاره به اصول مکالمه منطقیه است.





تاری ز وصال تو بچنکم نرسیده .
 درد یده فتد کاش نشانی گل رویش ،
 افتاد ن گل گرچه زیان است بدیده .

فرد (در روز عید گفته)

مردم چشم مرصع پوش شد از خون دل ،
 کین لباس تازه با مردم عجایب خوشنما است .

سبحانقلی خان بشعرا اختلاط داشت . ملا سیلی ، مفید و بدیع
 از مصاحبان . او بودند . روزی خان ، ملا بدیع را که گل نرکس بر سر
 داشت ، گفت درین حال خودت شعری گوی ! بدیع در بد یهه گفت :

(از تاریخ مقیم خانی)

مطلع

نیست نرگسکه تودیدی بسر ابترما ،
 بتما شای تو بیرون شده چشم از سرما .

ملا سیلی بمضمون نرگس گفت :
 کشته چشمیم و نرگسها دمید از خاک ما
 در مزار خویش ماهم کور ، بینا کرده ایم .

در فصل بهار بمناسبت سواری اسب گل بادام ، ملا مفید گفت :

مطلع

برای آنکه خرامی ! رسیده در گلزار ،
 نکاور گل بادام را کشیده بهار .





ملا سبلی در حالت پیری خود گفته (از مقیم خانی) (۱)
 زهرزه گردی مانا شکایتی نکند ،
 گرفته ایم گلوی عصای خود محکم .

- ۶۸ -

شوکت بخارایی

(اسمش محمد اسحاق است وفاتش بروابنی ۱۱۰۷ بروایت دیگر ۱۱۱۱ در اصفهان واقع شده).

(از ردایف الاشعار)

تاگل، از گلبن گرفتم، نوبهار از دست رفت،
 تا بساغر دست بردم، اختیار از دست رفت.
 زان انتظار باده خون حسرتم از چشم ریخت،
 از سبو دستی بساغر بر که کار از دست رفت.
 محشر سودایم از جوش بهاران گرم بود،
 داغ شد داغم که جوش لاله زار از دست رفت.
 دام، افکندم که آید صید مطلوبم بکف،
 دانه صرف امتحان گشت و شکار از دست رفت.
 باده گلگون که «شوکت» داشت از عیش و نشاط،
 چهره گلگون نازمی گردد بهار از دست رفت.

بشهر ماهنری غیر خامشی ننگ است،
 نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است.

(۱) این شعر بنام یکی از متاخرین دیده شده بود. معلوم شد که خطا بوده است.





چنان ز شرم تویی آب و رنگ گشته شراب،
 که موج باده، چو موج نسیم، بی رنگ است.
 ز فکر دور، خیالم اغریب شد «شوکت»
 میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است.

(بسیار راست گفته است)

بچشم ما گر انبها چنان از ضعف جا دارد،
 که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد.
 بود طومار شوقم جاده صد کاروان حیرت،
 درید نهای مکتوب من آوازورا دارد.
 چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من،
 که شمع استخوانم رشته، از بال هما دارد.
 نگه بیخود شود از دیدن دست نگار ینش،
 ز رنگ خویش پنداری، بدست خویش جا دارد.
 بود موج تبسم جنبش کهواره نازش،
 خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد؟ ..
 بکفی آورده ام دامان مطلب از پشیمانی،
 کفی افسوس من خاصیت دست دعا دارد.
 چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت
 که از خمیازه، گاهی خنده دندان نما دارد.
 بر آب خاک یکرنگی بود «شوکت» شنا بر من، (۹)
 لباس کعبه ام از کفر و دین، بند قبا دارد.





غزل.

هر کجا نفاش نقش آن پربرو میکشد،
 گر بریحان خطش نوبت رسد بو میکشد.
 از برای بردن دل، دانه، دام و کمند،
 خال یکسو، چشم یکسو، زلف یکسو میکشد.
 گرد آن دور کمر گرم که با آن ناز کی،
 اینهمه بار لطافت را بیکسو میکشد.
 باپیشان اختلاطان آشنایی مشکل است،
 شانه جوراره را از بهر گیسو میکشد.
 «ناظم» و «ناصر علی»، «صایب» ندارند این نمک،
 «شوکت» نازک سخن مواز دل مو میکشد.

در تذکره خزانه عامره نوشته شده است که پدر شوکت
 صراف بوده، شوکت نیز در اوایل حال بصرافی مشغولی داشته.
 روزی دو سوار اوزبک درپیش دوکان او باهم گفتگو داشتند،
 اسبان ایشان بساط دوکان را پامال کردند. شوکت شوریده حرف
 ناخوشی زد. سپاهیان اوزبک بهم برآمده او را بدشنام و تازیانه
 اذیت رسانیدند. شوکت همان ساعت دل ازبار و دیار برداشته
 راه خراسان پیش گرفت.

این واقعه در عهد حکومت عبدالعزیزخان بن نمرمحمدخان
 واقع است. زیرا در خزانه عامره از والۀ داغستانی منقول است که
 شوکت بسال ۱۰۸۸ بهرات بخدمت صفی‌قلی‌خان شاملوکه بیکلر
 بیکی آنجا بود رسیده. این تاریخ مطابق عهد عبدالعزیزخان
 است.





بعد از آن شوکت از خراسان باصفهان رفته و تا آخر عمر در خارج شهر در مزار شیخ علی بن سهیل استقامت کرده است. شیخ محمد علی حزین در تذکره خود وفات شوکت را - ۱۱۰۷ یک هزار یکصد و هفت و صاحب مرآة الصفا ۱۱۱۱ یک هزار یکصد و یازده نوشته است.

- ۶۹ -

سید راقم، میرسید شریف راقم سمرقندی

اثر مشهور مومی البیه تاریخچه است که به «سید راقم» مشهور است. درین کتاب از عهد امیر تیمور کورگان تا جلوس عبدالعزیز خان بن ندر محمدخان که در سال ۱۰۵۵ یا که ۵۷ واقع است تاریخ وقایع بحساب جمل (ابجد) ثبت یافته است. مؤلفی واقعات را تفصیل نمیدهد، مگر در بعضی جاها تنها در ضبط سال و ماه و یهم در ذیل شعریکه اکثری از دیگران نقل کرده است. اکتفا مینماید

تاریخ قتل عبدالؤمن خان بن عبدالله خان

(از تاریخ سید راقم) (تاریخ تمامیت تالیفی ۱۱۱۳)

سلطنت پناه، حشمت دستگاه . . . عبدالؤمن خان، تا نخل حیانش، در ریاض سلطنت و در حدایق ایالت سر بالا کشیده جز برک (شورو شغب) بارور نگردیده، غنچه خاطر داد خواهی را از نسیم ترحم، جز صرصر سهموم غضب نوزیده.

ولایت حصارو، بلخو، بدخشان و مشهد مقدسو، نیشابورو، غیر آن در تحت تصرفی خان تهور نشان بوده، اما بغایت نازک طبیعت و غیور طینت بوده و از کثرت غیرت و از همصحبتی اهل غفلت انحراف بوالد خود عبدالله بهادر خان پیدا کرده.





روزی از تدبیرات نافرجام و خیالات خام، این هوس در دیک سودا پخت که پسر خود یاغی گردد، از ولایت بلخ با توجه هرچه تمامتر روان گردید که والد خود را بیپامردی غیرت دستگیر گرداند. در آن زمان عبداللہ خان در وادی نسف (فارشی) با عز و شرف بشکار میرفت، شاه محمد الجبان که از امرای معتبر عبدالمومن خان بود عریضهٔ بیایهٔ سریر اعلیٰ ارسال داشت که حال بدین منوال است عساکر نصرت ماثراً حاضر خواهند بود. چون مضمون (عریضه) مهابت اثر، مقرون باستماع انجامید (؟) در حال خان صاحبقران عبداللہ خان، از روی اضطرار، فرار را قرار داده بجانب ولایت بغلرا معاودت نمود.

چون خان تهور نشان، از رفتن والد بزرگوار واقف گشت، بی توفی عنان عزیمت بصوب ولایت بلخ معطوف داشت. از بسکه این خیال فاسد در باطن او متمکن بود، بعد از گذشتن اندک روز، لشکر شجاعت اثر جمع نموده بسر ولایت ترمذ آمده با والد خود در مقاومت و مخاصمت شده (چون) این خبر مخالفت اثر، بیایهٔ سریر میمنت تخمیر رسید، در ساعت او نیز جنود نا معدود جمع نموده در مقابل استاد.

اینچنین چند نوبت، خان مذکور با والد خود یاغی گردیده لشکرهای بیگران (بمیدان) میاوردند. آخر الامر، بعد از چند گاه خان عالیجاه (عبداللہ خان) از ملک و مملکت عاریتی دست کشیده بجوار رحمت ایزدی پیوست.

خان پرتهور (عبدالمومن) بماوراءالنهر آمده ولایات، خزاین و دفاین خانرا متصرف شد.





ایالت ایاب، شوکت انتساب، مملکت مداری، فضیلت شعاری قل بابا کوکلتاش که همزاد صاحبقران (عبدالله خان) است و منصب دیوان بیگی و سرکار و زمام حل و عقد، قبض و بسط مهمات آن شهریار، بدست او مفوض بود، بعد از فتح ولایت خراسان، حکومت و، ایالت ولایت هراة بدو مسلم شده بود، چنانچه سابقا مذکور گردیده، و مشارالیه محب فضلاء و مربی فقرا بود، ارباب فضل، از عنایات او مشکور و اصحاب هنر از التفات او مسرور (بودند) بعد از فوت عبدالله خان، مشارالیه را عبدالمؤمن خان بند فرموده برگردن او دوشاخه کرده بولایت تاشکند برد. یکی از معاصران در آن آوان از احوال او (قل بابا کوکلتاش) پرسید. فی الحال این بیت را انشاد کرد:

قدم دالو، دوشاخه لام الف، لت بر سر حالم،
دلالت میکند بر منکه باید رفت از عالم.

در تاریخ یک هزار و شش ۱۰۰۶ بقتل رسانید (۱)

دیگر دوستوم سلطان را که عم او بود با همراهی اولادش مثل فولاد سلطان و دیگر فرزندان او، بدرجه شهادت رسانید. از انجا عنان عزیمت بصوب ولایت اندگان (اندجان) و اخسیکت معطوف داشت، نواب اوزبک سلطان که عمزاده والد او بود از توهم در قلعه اخسیکت متحصن گردید. بعد از چند روز اوزبک خان از انجا روی بملك آخرت آورد. آن ولایت را نیز متصرف گشته عازم سمرقند گردید.

(۱) اثر خیریة قل بابا کوکلتاش که بزرگترین مدرسه های بخارا است حالا موجود است. تاریخ و توصیف این مدرسه در بالا ثبت یافت





در اثنای راه خیال فلسدی در سر او افتاده قصد امرای والد
خود کرد که تمام ایشان را بقتل رساند.

بیت

بدی مکن که درین کشتزار زود زوال،
بداس دور همان بدرویکه میکاری.

چون اینخبر مهابت اثر، بسمع جمع امرای نیک سیر، بلکه
بتمام لشکر رسید، عبدالواسع بی و جماعتی از سرداران اتفاق
نمودند که پیش از آن که او بر سر این مهم آمده بهلاک این جماعت
دستبرد نماید، او را از پای میباید انداخت. شبیکه از ولایت
زامن کوچ کرده بودند، امیر مشار الیه عبدالواسع بی قدم جرئت
پیش نهاده عبدالؤمن خان را هدف ناوک قضا کرد. سایر لشکروی
بیکبار خود را بخان تهور نشان رسانیده در آن نیم شب بدر سپهر
عزت (۹) را بخاک مذلت نشانیدند.

بیت

هر که بدی کرد، بید یار شد،
هم بید خویش گرفتار شد،

(دیگر)

آنخسرو عاقل خردمند (۹)
افتاد در آن چهپکه خود کند.

بعد از گذشتن ششماه از فوت والد خود در همان تاریخ یکهزار
و شش ۱۰۰۶ بقتل رسید. فضلی عهد هر یک تاریخ ها نوشته اند:





تاریخ

گشتند شهیکه موم مېکرد آهن،
 بردند خزانهاش دامن، دامن .
 شاهیکه غلامش همه محمل پوشند،
 چرخ فلکش نه گور دادو نه کفن .
 دیروز بگوش من ندا در میداد،
 تاریخ وفا تشکه «بتبر دشمن» (۱۰۰۶)

دیگری گفته

شه ظالم طبیعت عبد مؤمن :
 که از ظلمش خلاق آرمیدند .
 رعیت در زمان او رعایت :
 بجز ظلم و ستم دیگر ندیدند .
 چو کرد او نیت قتل بزرگان،
 قضارا این سخن، گردان شنیدند . (۱)
 از آن رو گشت تاریخ وفاتش :
 سر بدبخت رامبران بریدند .

(منفی مباد که «بد بخت» بحساب جمل ۱۰۰۷ - است . چون
 سر بدبخت که حرف «ب» است و بحساب جمل دو است بریده
 شود هزار و ششکه مطلوب است باقی میماند).

تاریخ وفات میرسید شریف راقم معلوم نشد . لیکن از شعریکه
 در باره تاریخ تمامیت اثر خود گفته است تاریخ حیاتش معلوم
 (۱) گردد ، در فرس قدیم بمعنای پهلوان و مبارز است .





میشود (از نسخه که بنام تاریخ کثیره در حاشیه تحفه الاحباب واضح
در سال ۱۳۳۲ هجری در تاشکند چاپ شده است)

هزار و صد گذشته سبزه هم
ز سال هجرت سلطان عالم.
بنوك خامه اش راقم رقم كرد،
تواریخ چنین مرغوب محکم. (۱۱۱۳)

- ۷۰ -

تاریخ مقیم خانی، تالیف محمد یوسف منشی بن خواجه بقا است
تاریخ تالیف ۱۱۱۶) مومی الیه منشی مقیم خان بن اسکندر خان
بن سبغانقلی خان والی بخارا است. مقیم خان در عهد سبغانقلی خان
از جانب او بولایت بلخ در سنه ۱۱۰۹ یک هزار یکصد و نه حاکم شده
بعد از وفات سبغانقلی خان در سال ۱۱۱۴ در بلخ دعوی استقلال کرده.
مؤلف، درین کتاب از حزوج چینگز خان تا ایام دولت اشتر
خانیان بالاجمال و دوره اشترخانیان را تا سال ۱۱۱۶ هجری که ایام
دولت عبیدالله بن سبغانقلی خان در بخارا و مقیم خان مذکور در
بلخ است بالتفصیل ذکر مینماید. (این کتاب لازم الطبع است)
محمد یوسف منشی مذکور شاعر هم بوده، در توصیف شهر
بلخ میگوید:

(از تاریخ مقیم خانی بطریق انتخاب)

.....

نکته رباینده اهل رقم،
منشی خوش ناطقه یعنی قلم:





شاهد موزون سخن را عذار
 پرده کشایی کند از روی کار.
 بادو زبان از ره لطف بیان،
 واقعه اینسان به نماید عیان:
 بلخ که شهری بودام البلاد.
 راه تزلزل با سانش مباد.
 درصفت قلعهٔ این بیمثال،
 کونهی آورده کمند خیال.
 گشته زبان کنگره در شهر بند،
 تا که زند طعنه بچرخ بلند،
 سیر فلک سوی فرازش اگر:
 راست کند قامت خود در نظر،
 گاه تماشا بیقین کز شتاب،
 از سرش افتد کله آفتاب.
 سبزه، لب خندق اورسته بین،
 بهر چرا کردن گاو زمین.
 دست فلک، از مه نو تازه اش،
 حلقه فکنده است بدروازه اش.
 میخ نجومش پی تعمیر اوست،
 کاهکشان طره زنجیر اوست.
 آمده از کاشی او خره وار،
 در نظر این طازم نیلی حصار.
 آب وهوايش، بگلستان و کشت.





آب حیات است و هوای بهشت.
در نظر از نعمت بسیار او.
هر طرف آراسته بازار او.

. . .

محمدیوسف، در قصیده که بجلوس مقیم خان انشاد کرده است،
در مادهٔ تاریخ میگوید:

فلک، تاج فریدون بر سرش بنهاد و گفتا
بتاریخ جلوس او «مبارکباد خاقانی»

مخفی مباد که تاج فریدون «ف» هشتاد است، هر گاه به
«مبارکباد خاقانی» که یک هزار و سی دو است، نهاده شود حاصل
۱۱۱۲ یک هزار و یکصد و دوازده میشود و حال آنکه موافق مذکور
تاریخ وفات سبخانقلی خان را ۲۱ ربیع الثانی ۱۱۱۴ نوشته
است و نیز مرثیه از حبت چهره باشی که مصاحب سبخانقلی بوده
نقل کرده است که ماده تاریخش باضم سردعا، «سید سیخانقلی-
خان زمان کو» است. اینهم بحساب ۱۱۱۴ میشود. جلوس مقیم
خان را در همان سال بعد از ایام سوکواری و عزاداری نوشته
است. درین صورت یقیناً تاریخ جلوس مقیم خان ۱۱۱۴ میشود.
لیکن سبب چیست که ماده منظومه فوق ۱۱۱۲ - افتاده است؟
معلوم میشود که شعرا در ماده های منظومه خیلی مساهله میکردند.





- ۷۱ -

مشرّب نمنگانی اسمش بابا رحیم است.

(در سال ۱۱۲۳ هجری در قندوز بفتوی علما و حکم محمود بی قتاغان شهید کرده شده)، (از امرای معتبر سبحانقلی خان و مقیم خان است)، (از مجموعه عبدالمطلب خواجه فهمی که در سال ۱۱۷۷ تالیف شده است).

بلندی ها ز خاك فقر شد، کاشانه ما را،
فلک قالین ز ریک دشت بسته خانه ما را.
گل خورشید پندارد سحرها زاهد از مستی،
کف سیار افلاک خم میخانه ما را.
گمان سازد حرم، چون شعله ایمان خود «مشرّب»
غبار خاك راه راهب بتخانه ما را.

دیوان تور کی مشرب موجود است. علما و زهاد را سخت تنقید میکند. همانا سبب قتلش هم همین سلوک است.

- ۷۲ -

صوفی اله یار که تته قورغانی

وفاتش در کوه رخسوار که در مضافات دهنو حصار واقع است.
در سال ۱۱۳۶ یکهزار و یکصد و سی شش اتفاق افتاده).
(از مسلک المتقین که تالیف کرده اوست)

سامعا! برمیچ پای سخن!
یعنی تصحیح کن خطای سخن!





ذی بصارت نیم زعمیانم،
 ناقصیهای خویش میدانم.
 چون که من ز اهل استفاده نیم.
 خواجهو، میرو، شیخ زاده نیم،
 اولیهای من اگر پرسى،
 زود از من گریزی و ترسى.
 خدمت شاه عصر می کردم،
 نان ز قوم و زهر می خوردم.
 یعنی نانیکه از طمع پیدا است،
 گویم از این زیاده نیز روا است.
 در نشستن تعصب، آیین بود،
 غم بلاء و فکر پابین بود.
 وقت خوردن طعام میشد زهر،
 یعنی اوفوق ما است در این شهر.
 برخ هر یکی شده خندان،
 گفته میشد خوش آمدی چندان.
 ناگهان از عنایت باری،
 داد سلطان بخت من باری:
 تا که گشتم محب درویشان،
 یافتم صحبت خوش ایشان.

در مجموعه عبدالمطلب خواجه فهمی، مذکور است که صوفی الله یار
 پسر آمد، قلی و برادر فرهاد بی اتساق است. در آوان حکومت
 ابوالفیض خان در که تنه قورغان و سمرقند بمرتبه امارت و حکومت





رسیده است بر وجهی که در شعر سابق اشاره است بعد از آن
از خدمت حکومت و سپاه‌یگری استعفا کرده راه علم و درویشی را
اختیار نموده است. در اواخر عمر بدهنه حصار هجرت کرده
در آنجا مدفون است.

(الان در شهر که تنه قورغان گنری و قطعه بتام صوفی اللهیار
موسوم است)

- ۷۳ -

املا

وفات ۱۱۶۲ (بلخی است در بخارا نشو و نما یافته است)

عرش مجید اعظم، پروانه دل ما،
حوران پاك سیرت، فراش منزل ما.
جبریل، وقت طیران، در بوستان زلها،
فرسوده پای لنگ است، افتاده در گل ما.
عقل دو صد فلاتون، کوشد بفکر صد سال،
يك نکته حل نسازد، از شرح مشکل ما.
از فیض خاکساری «املا» بجوش وحدت،
يك شبنمی است دریا، در ظرفی ساحل ما

- ۷۴ -

فطرت زردوز سمرقندی

(تاریخ حیاتش معلوم نشد)

(از مثنوی طالب و مطلوبش که در سال ۱۹۱۷ در تاشکند چاپ شده است)

صفا بخشنده این خلعت راز،





چنین رخت سخن را کرد پرداز:
 که زال دیر عمری در جهان بود،
 به پیر دهر گویا توامان بود.
 سری از ریشه، همچون برگ بیدی،
 خزانی از بهار نا امیدی.
 زبانش در دهن بی زهر گفتار،
 چو مار مرده در سوراخ دیوار.
 دوا برو، چون دو تیغ زنگ بسته،
 دو چشمش چون دو بادام شکسته.
 خمیدن کرده بر قدش چنان زور:
 که گشته حلقه دروازه گور.
 ز پیری خورده از بس در گلو مشت:
 زنج، در بینی اش رفته چو انگشت
 ز دستش از هجوم ریشه صد بار.
 شده جام توانایی نگونسار
 سر از موی سفیدی قله کوه:
 که باریده است بروی برف اندوه.
 دو پایش مانده از پیری ز رفتار:
 بیکجا محو، چون تصویر دیوار.
 قلم چون پیری اش تحریر کرده،
 سیاهی در دوانم شیر کرده.
 دلی از جامه شویی داشت خوشنود،
 برنك ابر کارش شستشو بود.





ز دنیا گر چه بود آن صبح نومید،
 تلافی داشت فرزندى چو خورشید.
 بکار مادرش آنگونه استاد،
 که روی شمع شستى بادم باد.
 ز صهبای طلب پر بود جامش،
 قزازین نشئه «طالب» کرد نامش،
 لب آبی که او را بود مسکن،
 دمیدی جان، چو آب خضر برتن.
 ز تر دستى بطرف بحر نبرنگ،
 هزاران رخت دل میکوفت بر سنگ.
 ز روی دهر، آن خورشید کوکب،
 باب نور شستى ظلمت شب.
 کف صابون بظرفش بود مهتاب
 بود خود این سخن روشنتر از آب.
 قماشى را که او پرداز میکرد،
 برخت حسن یوسف ناز میکرد.
 از واهل هوس چون موج بیتاب،
 کلوخ خاک طبعان مانده در آب.
 بطرف جوی، آن مشاطه ناز،
 چنان کردی قماش حسن پرداز:
 که آب از شوق او دیوانه مانند
 کف آوردی بلب جای شکرخند.
 ز یکرنگی بیاع، آن سحر پیرا،





دو رنگی شستی از گل‌های رعنا.
 برنگی در سخن شیرین صنایع.
 که شستی تلخی مرک از طبایع.
 باب شعله سر پنجه نور،
 فرو شستی گداز از شمع کافور.
 ز تر دستی بهرگان وقت پرداز،
 جدا کردی ز دیبای نگه، ناز.
 هنر مندیکه ابراهیم آسا،
 ز طبع شعله شستی سوختن را.
 برنگی شسته اش، بودی مصفا.
 که لغزیدی نگه وقت تماشا.
 ازین رو شسته اش فردوس خوبی است،
 که چوب تخته اش از نخل طوبی است.
 گر آهن جامه را می شست از گرد،
 صفایش جذب مقناطیس میکرد.
 بشتن از کفش میریخت نوری:
 که میشد سنک پردازش بلوری.
 ولی در سینم، دل بودش مشوش،
 چو مومین بیضه در طاق آتش:
 که سازد سینه را روشن بداعی،
 بیزم عشق، افروزد چراغی.
 شدی مرغ دلش هر لخطه نالان:
 که گردد صید دام خوش نگاهان.





طلب پیدا و از مطلوب اثرنی،
 حریفان مست و از ساقی خبرنی.
 جنون هشیار و عقل از هوش رفته،
 خرد را صبر از آغوش رفته.
 سرش بر بالش اندیشه دور،
 دلش بر بستر صد زخم ناصور.
 نموده در سخن داغ نهانش،
 چو برگ لاله، از روی زبانش.
 چو بلبل هر زمان کردی فغانی:
 که از گلچهره یابد نشانی،
 ز سر تا پای، میدان الم بود،
 جگر تا دل، ز یارنکاه غم بود،
 چنان از شعله غم بود بیتاب:
 که میشد همچو شمعش استخوان آب.
 بجیبش، چاک حسرت تا بدامن،
 بسر، مغز جنونش تا بگردن.
 رخس از حسن، چون خورشید تابان،
 ولیکن در حساب عشق پنهان.
 بیا ساقی بهمخوران نظر کن.
 دماغ خشک ما از باده تر کن.
 شود تا گلشن اندیشه مرطوب،
 حدیثی سر کند «فطرت» ز مطلوب.





- ۷۵ -

سیدای نسفی (قارشی)

تاریخن معلوم نشد.

مخمس

(از بیاضی دست نویس)

۱

نوحطی را دیدم و گفتم که سامانت چه شد؟
 ناوڪ افكن غمزه های چشم فنانت چه شد؟
 عارض یوسفی صفت، چاد ز خدانت چه شد؟
 می پرستیهای آن لبهای خدانت چه شد؟
 تلخ گوینی های لعل شکر افشانت چه شد؟

۲

رشته جانها بتار کاکلت پیوسته بود،
 چین گیسویت بهر خم صدلی بشکسته بود.
 طره مرد افکنت در راه دل بنشسته بود،
 صد کمند انداز را زلفت بیکم بسته بود.
 نیز دستی کردن زلف پریشانته چه شد؟

۳

تیر باران مژه از سینه پران میگذاشت،
 غمزه ات ای سنکدل! بی پر پیکان میگذاشت،
 هم کمان ابرویت از جوشن جان میگذاشت، (؟)
 ناوكت بایک نگاه از هفت سندان میگذاشت،
 قوت بازوی و، دلوزی مژگانته چه شد؟





۴

رفت حسن و عشقها هم لحظه واپس نماند،
 بلبل و گل رفت اینجا غیر خار و خس نماند،
 چون خرام عمر رفت و پای خود را نماند، پس
 در حق آنقوم چندین لطف و احسانت چه شد؟

مخمس سیدا بر غزل صایب

۱

آب و تاب دوستی، در سنبل مویتو نیست،
 رنگبوی آشنایی، در گل رویتو نیست،
 شیوه عهد و وفا، در چشم جادویتو نیست،
 بگسر مو راستی، در طاق ابرویتو نیست،
 رحم، بر سرهای مرگان بلاجویتو نیست.

۲

از وصال خویش با من هر زمان دم میزنی،
 دم بدم بر آتشم آبی چو شبنم میزنی،
 چشم میپوشی و عالم را بعالم میزنی،
 میدهی صد وعده و فی الحال بر هم میزنی،
 این اداها لایق لعل سخنگویتو نیست.

۳

بر سرم میایی و افکنده در خون، میروی،
 همره اغیار، بار خسار گلگون، میروی،
 هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی،





بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی،
این روش، زبندۀ بالای دلجویتو نیست.

۴

میروی با غیرو میسوزی من دیوانه را،
میکنی بر آشنا ترجیح، هر بیگانه را،
مست میایی و آتش میزنی میخانه را،
از کنار شمع بیرون میکنی پروانه را،
شعلۀ آتش حریف تندی خویتو نیست.

۵

تابکی باشی توای پیمان شکن نا آشنا؟
آستانت کرده ام عمری است بر خود تکیه گاه،
ایمه من گوش کن امروز حرف «سیدا»!
آفتاب من عزیزش دار تا روز جزا!
غیر «صایب» خاکساری در سر کویتو نیست

مخمس سیدا بر غزل صایب

۱

ایمه من خانۀ زین، جلوه گاه خود مکن!
سرمه راهم محرم چشم سیاه خود مکن!
عالمی را روز محشر داد خواه خود مکن!
آتش غیرت بجان نیکخواه خود مکن!
تا توانی آشنایی با نگاه خود مکن!





۲

سرو، با آن سر فرازی، قامتت را چاکر است،
 باغ، با آن رنگ و بو، حسن ترا انشاگراست،
 گر چه گل در ناز کی مشهور در بحر و براست،
 خاطر شرم و حیا از برك گل ناز کتر است،
 شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن!

۳

تابکی باماز استغنا نمیسازی نگاه،
 پایمال مور گردد، آخر آن روی چوماه،
 تا تو یکدم چشم بر هم میزنی، چون دود آه:
 لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه،
 تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن!

۴

تا شدم چون «سبدا» در حلقه زلفت اسیر،
 جز دعای جان تو چیزی ندارم در ضمیر،
 در میان دلبران خواهی که باشی بی نظیر:
 پند «صایب» را در گوش غرور حسن گیر!
 بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن!

غزل

(از ردایف الاشعار)

در گلشنی که مقدم آن گل رسیده است،
 از روی باغ، رنگ چو شبنم پریده است،
 نقاش دست و بازوی خود بوسه میزند،





گویا کمان ابروی او را کشیده است.
 نهاده پا بخانه آینه از حجاب،
 آن ساده روی صورت خود را ندیده است.
 گل را گرفته بر در باغ ایستاده است،
 باد بهار، آمدنش را شنیده است.
 هر کس نهاده پابراهل روزگار،
 بسیار همچو آبله در خون طپیده است.
 در باغ آرزو که نهالی نشانده‌ایم،
 عمری گذشت و میوه مانا رسیده است.
 میابد از چمن مگر آنشوخ «سیدا؟»
 مانند غنچه مرغ دلم آرمیده است. (?)

غزل

ای فرش بوی سنبل زلفت دماغها!
 پامال شبنم گل رویتو باغها.
 امشب بیا بکلبه‌ام ای رشک بوستان!
 کز روغن گل است لبالب چراغها.
 زان یار خانگی خبری هیچکس نگفت،
 لبریز شد ز آبله، پای سراغها.
 در آفتاب سوخته گشتند قمریان،
 بر سایه‌های سرو نشستند زاعها.
 در هیچ دل نماند غم عشق «سیدا!»
 شد پیر، در خیال جوانان دماغها.
 خال لب نشانده در آتش خلیل‌را،





زلفی تو بسته بال و پر جبرئیل را.
 ارباب حرص، اهل طمع را خورد بخشم،
 باشد حلال خون گدایان بخیل را
 سیلاب گریه، کوه گنه را برد ز جای.
 فرعون، سدره نشود رود نیل را.
 از صورت بزرگ، مروت طمع مدار!
 تنک آفریده است، قضا چشم فیل را.
 تدبیر عقل راه نیابد بکوی عشق،
 سازند منع بی سند اینجا دلیل را.
 از وصل یار کام گرفتیم «سبدا»!
 بردیم زین محیط در بیعدیل را.

سبدا از اقسام شعر، در مخمس گویی خو شدارد، بیت‌های
 دیگران را سه مصراعی ضم نموده بطریق مخمس تضمین مینماید.
 بسیار تر مخساش بر غزل صایب است.

تاریخ حیات و وفات سبدا معلوم نشد، فقط نعمت الله محترم
 بخارایی سبدا را نسفی نوشته است.

از آنجا که در مجموعه هائیکه تاسالهای ۱۱۵۰ هجری تالیف یافته
 است ذکر و اشعار سبدا دیده نشده و هم در تذکره‌هاییکه در آوان
 دولت منغیتیه بخارا نوشته شده است با وجود اشعارش بسیار و
 مشهور بودن نام سبدا یاد کرده نشده است، گمان می‌رود که تاریخ
 حیات سبدا مصادق عهد سلطنت ابوالفیض خان باشد که آوان
 فترت است.

در باره فطرت زردوز سمرقندی نیز همین رنگ فکر دواندن
 ممکن است (البته بعد از تفتیشات روزی معلوم خواهد شد).





لاحقه

در نقل نمونه ادبیه زنان زکات نشان
 بنقل نمونه ادبیه زنانیکه از ماوراءالنهر و تورکستان برآمده‌اند،
 یا که به این سرزمین مناسبتی پیدا کرده‌اند، زینت دادن
 قسم اول از نمونه ادبیات تاجیک مناسب دیده شد.

- ۱ -

مطربة کاشغری

(عصر ششم هجری)

در حرم طغان شاه بوده و در مرثیه او گفته:

(از آتشکده)

در ماتمت ای شاه! سیه شد روزم،
 بی رویتو دیدگان خود بردوزم،
 تیغ تو کجا است؟ ای دریغا! تا من:
 خون ریختن از دبه به او آموزم.

- ۲ -

مهری، ندیمه گوهر شاد بیگم

زوجه شاهرخ میرزا بن امیر تیمور است و شوهرش خواجه
 عبدالعزیز طبیب خاص شاهرخ است.

(از آتشکده)

حل هر نکه که برپیر خرد مشکل بود،





آزمودیم بیک جرعه‌می حاصل بود.
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می،
در هر کسکه زخم بیخودو لایعقل بود.

رباعی

درخانه تو آنچه مرا شاید، نیست،
بندی ز دل رمیده بکشاید، نیست،
گویی همه چیز دارم از مال و منال،
آری همه هست آنچه میباید نیست.
(اشارت به پیری شوهرش است)

مهری بغایت ظریفه و حاضر جواب بوده، چنانچه در تذکره
آتشکده منقول است که: روزی مهری در خدمت گوهرشاد بیگم
مشغول صحبت بود که شوهرش خواجه عبدالعزیز از دور نمایان
شد. بیگم چندی را مأمود کرد که خواجه را زودتر وارد مجلس
نمایند. مأمورین هر چند اصرار میکردند خواجه که زانجا پیر و ضعیف
بود علاوه بر این برای خوشی خاطر بیگم زیاده تر در راه رفتن
اظها رضعی و ناتوانی میکرد.

بیگم بمهری گفته که تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف
اوگوید مهری دریدیه این شعر را گفته:

مرا با تو سرباری نمائد است،
دل مهر و وفاداری نمائد است،
ترا از ضعف پیری قوت و زور،
چنانکه پای برداری نمائد است.





(الحق بغایت خوب گفته)

باری مهری را به اتهام گناهی حبس کرده در پایش کنده
زدند در آن مورد گفته:

رباعی

شه کنده نهاده سرو سیمین تن را،
زین واقعه شیون است مردو زن را،
افسوس که در کنده بخواهد فرسود:
پایبکه دوشاخه بود صد گردن را.

- ۳ -

عصمتی،

صاحب آتشکده و قاموس الاعلام دختر قاضی سمرقند بودنش را قید
کرده اند. اما تاریخ حیاتش معلوم نشد.
(از آتشکده)

مگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد،
که عاشق گشتن و رسوا شدنهم عالمی دارد.

- ۴ -

عایشه

(نظر بروایت صاحب آتشکده از اهل سمرقند است، لکین
تاریخش معلوم نشد)

رباعی

۱

اشکیکه ز چشم من برو غلطید است،
در گوش کشیده که مروارید است،





از گش برون آر که بد نامی تو است.
کانرا برخم تمام عالم دید است.

۲

با من چو شب وصل تو بکشاید راز،
نا گاهم از شام کند صبح آغاز،
با اینهمه، گر عوض کنندم ندهم،
کونه شبی ازان، بصد عمر دراز.

- ۵ -

نادره

اندجانی است و زوجه امیر عمرخان والی خوقند است
(وفات عمرخان ۱۲۳۷ هجری است)،

از روی شنید نادره رادر فارسی و تورکی دیوانی مکمل
است. حیفاً که بنابر مطبوع نابودنش دیدنش میسر نشد.

در مجموعه «بلم اوچاغی» که در تاشکند در سال ۱۹۲۳
۱۵ مای (شماره ۲-۳) نشر شده است ترجمه حال و اشعار تورکی
اش نقل شده باشد هم، اشعار فارسی اش ذکر نشده است.
تنها از «تواریخ خنمسه شرقی» سؤال و جواب فارسی زیر
بنام او از روی گمان نقل کرده شده است.

سؤال و جواب

سؤال عمرخان: زیر دامن توپنهان چیست ای گل پیرهن؟
جواب نادره: نقش سم آهوی چین است در برک سمن!
عمرخان: باز تشبیه دگر کن تا بگرم از سرت!
نادره: غنچه سیراب را ماند که نشکفته دهن!

تمام شد قسم اول





فہر س قسم اول

صفحہ	نام، تخلص و مکان	رقم
۱	استاد ابوالحسن رودکی بخارایی	۱
۱۷	شیخ ابوالعباس فضل بن عباس بخارایی	۲
۱۸	استاد منصور احمد دقیقی بخارایی	۳
۲۰	میرزا ابوالحسن آغاچی بخارایی	۴
۲۱	ابونصر فارابی	۵
۲۲	معنوی بخارایی	۶
۲۲	مجدالدین ابواسحاق کیسائی	۷
۲۵	ابوعلی سینا	۸
۲۶	امیر معزی سمرقندی	۹
۲۹	عمیق بخارایی	۱۰
۳۴	کمال بخارایی	۱۱
۳۵	رشیدی سمرقندی	۱۲
۳۶	ادیب صابر ترمذی	۱۳
۴۱	بارلق میرآبی بخارا	۱۴
۴۲	نظامی عروضی سمرقندی	۱۵
۴۴	حکیم قطران بن منصور ترمذی	۱۶
۴۵	معین الدین اشرفی سمرقندی	۱۷
۴۷	سوزنی سمرقندی	۱۸
۴۹	روحی سمرقندی	۱۹
۵۰	حمیدی بخارایی	۲۰





صفحه	نام، تخلص و مکان	رقم
۵۰	شیخ مصلح الدین خجندی	۲۱
۵۰	جمال الدین ستاجی	۲۲
۵۱	شمس الدین کردری بخارایی	۲۳
۵۱	شیخ سیف الدین باخرزی بخارایی	۲۴
۵۲	ضیاء الدین فارسی خجندی	۲۵
۵۴	سیف الدین اسفرنکی	۲۶
۵۶	اثیر الدین اخسیکتی	۲۷
۶۱	جوهری زرگر بخارایی	۲۸
۶۶	بدر چاچی تاشکندی	۲۹
۷۲	ناصر بخارایی	۳۰
۷۴	شیخ کمال خجندی	۳۱
۸۰	خواجه عبدالملک عساری سمرقندی	۳۲
۸۱	خواجه عصمت بخارایی	۳۳
۸۵	سلطان خلیل	۳۴
۸۷	بساطی سمرقندی	۳۵
۸۸	برندق بخارایی	۳۶
۹۰	شمس الدین احمد آهنگر بخارایی	۳۷
۹۰	شهاب الدین احمد بخارایی	۳۸
۹۱	طاهر بخارایی	۳۹
۹۱	ابوالقاسم بابر میرزا	۴۰
۹۲	سیفی بخارایی	۴۱



صفحه	نام، تخلص و مکان	رقم
۹۴	خیالی بخارایی	۴۲
۹۵	ریاضی سمرقندی	۴۳
۹۶	امیر علی شیر نوایی (فنائی)	۴۴
۱۰۰	دولت شاه سمرقندی	۴۵
۱۰۵	زین الدین محمود واصفی خراسانی	۴۶
۱۱۳	حسامی خیفوی فراکولی	۴۷
۱۱۴	شیخ نجم الدین کبراء خوارزمی	۴۸
۱۱۷	پهلوان محمد قتالی خوارزمی	۴۹
۱۱۸	قاسم کاهی میانکالی	۵۰
۱۲۱	مشفق مروی بخارایی	۵۱
۱۴۳	عبدالله خان والی بخارا	۵۲
۱۴۳	باقی درزی بخارایی	۵۳
۱۴۵	میرحاج سمرقندی	۵۴
۱۴۶	امام قلی خان والی بخارا	۵۵
۱۴۶	قاسم خان بن حنسرو سلطان	۵۶
۱۴۸	عبدالعزیز خان والی بخارا	۵۷
۱۴۹	وجهی سمرقندی	۵۸
۱۵۰	خواجه حسن نثاری بخارایی	۵۹
۱۵۱	مرحومی بخارایی	۶۰
۱۵۱	مطربی بخارایی	۶۱
۱۵۲	میرزا مؤمن مؤمنی سمرقندی	۶۲



رقم	نام، تخلص و مکان	صفحہ
۶۳	عرشی بخارایی	۱۵۳
۶۴	گلشنی کاشغری	۱۵۴
۶۵	مولوی شریف بخارایی	۱۵۴
۶۶	قاضی لطف اللہ شاکر بخارایی	۱۵۶
۶۷	سبحان قلی خان والی بخارا	۱۵۶
۶۸	محمد اسحاق شوکت بخارایی	۱۵۸
۶۹	میر سید شریف راقم سمرقندی	۱۶۱
۷۰	محمد یوسف منشی صاحب مقیم خانی	۱۶۶
۷۱	بابا رحیم مشرب نمنگانی	۱۶۹
۷۲	صوفی اللہ یار کتہ قورغانی	۱۶۹
۷۳	املاء بخاری	۱۷۱
۷۴	فطرت زر دوز سمرقندی	۱۷۱
۷۵	سیدای نسفی	۱۷۶
	لاحقہ در بارہ نقل آثار زنان ذکائت نشان.	۱۸۲
۱	مطربۂ کاشغری	۱۸۲
۲	مہری ندیمۂ گوہر شاد بیگم	۱۸۲
۳	عصمتی دختر قاضی سمرقند	۱۸۴
۴	عایشہ سمرقندی	۱۸۴
۵	نادرۂ اندجانی، زوجۂ عمرخان والی فرغانہ	۱۸۵





همه رنجبران دنیا یکشویدا!

جمع کننده: صدرالدین عینی

نمونه ادبیات تاجیک

قسم دوم

۱۲۰۰ - ۱۳۴۳

هجری





يك دو سخن.

قسم اول نمونه ادبیات تاجیک، چنانچه خوانده گذشتیم بترتیب تاریخ حیات و وفات صاحبان آثار نوشته شد. — در بعض جاها که تاریخ معین معلوم نگردید، تخمینا عصر حیاتشان وضع کرده شد. اما در باره قسم دوم، رعایت این ترتیب خیلی دشواری میکند زیرا تذکره نویسان عهد آخر. در تاریخ صاحبان ترجمه آنقدر اهمیت نداده اند. گاهی عهد امیریرا نام برده اند ویراهم نه بصاحت اسم بلکه بلقبی مثل جنت مکان، مرحوم. فردوس آشیان و امثالش اکتفا کرده اند.

بنا بر این تاریخ معین يك قسم شعرای متاخرینکه امروز وفات کرده اند معلوم نیست. لهذا درین قسم، رعایه کردن ترتیب حروف هجا مناسب دیده نشد. لیکن در هرباب، در تقدیم و تاخیر صاحبان اثر، تاریخ میاتشان، و اگرزنده باشند، خوردی، و بزرگی سانشان بقدر امکان رعایه کرده شد.

از شعرای این قسمکه به ادبیات جدیده اشتغال کرده اند، نمونه اشعار ملی یا که انقلابی شان در قسم سوم باقی گذاشته شد.





اواخر عهد استرخانیان، و اوایل منغیتیان دوره فترت بشمار میرود
و ادیبانیکه درین دوره گذشته‌اند آثارشان کمیاب و ذکرشان در
پرده حجاب است.

بنابر این درین قسم از عهد عمرخان والی خوقند و امیر حیدر
بخارایی شروع کرده میشود.

۱۷ - مای - سال ۱۹۲۵ - سمرقند. ص. ع.





- ۱ -

امیر عمرخان.

والی فرغانه (وفات ۱۲۳۷ هجری)

غزل

(از يك مجموعه دستنویس)

بود در عشق، گه با مصحف رخسار سو گندم،
 گهی با حلقه گیسوی عنبر بار سو گندم.
 چسان دل از خم زلفی گره گیر تو بر گیرم.
 چو شوقت داد با آن مصحف رخسار سو گندم.
 چنان اعزاز دُرَم موبمو دین محبت را:
 که باشد از سر زلف تو بر هر تار سو گندم.
 گهی با زلف و، گه با عارض و، گه با خط مشکین،
 بود در دعوی عشق بتان بسیار سو گندم.
 بدار الملك لطف محضر عشق تو آوردم، (۱)
 ندارم شاهی اینجا، بده ناچار سو گندم.
 «امیر!» آمد بهار و جز شکستن نیست امکانی،
 دهد گر محتسب بر ترك می صد بار سو گندم.

غزل

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی غیر مطبوع است)
 بشوق آنکه رسانم بزلفی بار انگشت:
 چو شانه میبدم از دست من هزار انگشت.
 رساست ناخن اندیشه بر خراش جگر،

(۱) اگر بجای دارالملك. دارالحکم میبود، مناسب ترمیافتاد. ع.





ولی چه سود نمایدم بکار انگشت.
 علاج کلفت و زخم دل ابر فتبله (۱) نشد،
 نگشت مانع خمیازه خمار انگشت،
 گره ز زلف سیاهت کشودن آسان نیست،
 کسی چگونه رساند بچشم مار انگشت،
 نگه بروینو کردم گداختم چون شمع،
 سزای آنکه باتش کند دچار انگشت.
 اشارت مرثه‌های تو راست می‌شمرم،
 اگر غلط بود، از دست من برار انگشت.
 خیال زلف پریشان یار کرد «امیر»
 باین سخن مرساں شانه، زینهار انگشت.

امیر عمرخان، علاوه بر اینکه مربی شعرا و فضلا بود، از شعرای نمایان دوره آخر بشمار میرفت بسیار استعدادهای ادبی در مهد تربیت این مادر ادب بکمال رسیده.
 ردیف گوییکه از زمان پیشین در بین شعرای شرق مامول بود در عهد این امیر فاضل رواج گرفت، چنانچه غزلی را که در ردیف «انگشت» در بالا ثبت یافت، اکثر شاعران معاصر و معافش تقلید کرده اند.

در حقیقت ردیف گویی خصوصاً در بکروی زیاده دشوار است زیرا اولین کسبیکه در آن ردیف شعر انشاد میکند مضمونهای سهل‌التصور را می‌بندد. در پس مانده‌گان همه معنیهای مغلق می‌ماند. مع ذلک بسیار مقلدان هستند که از کسانی که آن ردیف را ایجاد

(۱) در تورکستان بجای فتبله، پلته، پلته بکار می‌برند.





کرده اند بدرجات ساده و دارای مضمونهای بکر عام الفهم بسته اند این است کمال اقتدار. (قاریان ردیف‌ها را بدقت ملاحظه فرمایند!)
امیر عمرخان در سی پنجساله گی وفات کرد. درین عمر کوتاه با وجود کثرت اشغال حکومتداری در عالم ادب بسیار کار کرد. شعر تورکی که بعد از امیر علی شیر، در تورکستان رواجی نداشت در عهد این امیر، دوم باره کرسی بندی دید. در فارسی نیز قدرت نمایی کرد. دیوان تورکی و فارسی اش موجود است.

- ۲ -

ادا

(وفات ۱۲۵۲ ماده تاریخش: افسوس مرد سلطانخان)
سلطانخواجه شیخ الاسلام احراری سمرقندی است. مومی الیه در بخارا بعهد امیر حیدر، در خوقند بعهد عمرخان، باز در بخارا بعهد امیر نصرالله به مرتبه‌های عالی رسیده و سخن سرایی کرده. در فارسی و تورکی دیوانش تمام است.
قاری رحمت‌الله در تحفۃ الاحباب وفاتش را ۱۲۵۰ قید کرده. اما در یکمجموعه دستنویس دیگر ماده «افسوس مرد سلطانخان» نشان داده شده است که ۱۲۲۵ میشود. وفاتش در بخارا، قبرش در سمرقند بهزار خواجه احرار است.

(از ردایق الاشعار)

کجا برنگ حنا مینهد نگارا نگشت،
ز خون بیگنهان میکند نگار انگشت (۱)

(۱) نگار در مصراع اول محبوب، در ثانی بمعنای رنگ و نقش است.





بقر دستگه توست طبع موزونت،
 ز موج در کف دریا است صد هزار انگشت.
 بشانه سر زلف تو دیدم و گفتم:
 فسونگری است که زد در دهان مار انگشت،
 بهر کسیکه درین باغ جوهر ذاتی است،
 باخده خم نکند چون کف چنار، انگشت.
 بیار شعله خویت ز گرم رفتن آم-
 گرفت در دهنش، آتش از شرار انگشت.
 ز ابرویت متعجب شده است هر سر ماه:
 که از هلال گزیده است، روزگار انگشت.
 هنوز لخلخه بیز است در دماغ امسال،
 رسیده بود، بگیسوی یار، پار انگشت.
 (ادا!) بحرف تو خواهیکه ناخن نرسد،
 بحرف کس نرسانی تو زینهار انگشت.

غزل

(از یکمجموعه دستنویس)

دلرا همچو گل ز خمی است، ممکن نیست بهبودش،
 زبوی غنچه صبحدمی کردم نمک سودش.
 زمستیهای چشم خوبان وام میگیرد،
 شبری سودم نگاهی تا بلبهای می آلودش.
 نفس، شاید که آرد بوی زلفش بر مشام من،
 از آنز سیه بیرون میکشم چون آخود دودش.
 چوبی او محفل آرایم بطوفان کداز دل:





ز موج آب می بندد مغنی تار بر رودش .
 (ادا!) زلفی طلب کوتاه کردن عیب ها دارد،
 ایازی را غلامی کن که سلطان است محمودش .

(از تذکره تحفت الاحباب قاری رحمت الله بخارایی)

از شکست توبه دارد، زلفی عصیانم هنوز،
 بسته زنجیر طبع نا پشیمانم هنوز .
 عمرها شد بخضر خط آن چشمه حیوان گرفت،
 در خیال ظلمت زلفی پریشانم هنوز .
 مطلع خورشید حسنت، در ازل گردیده بود،
 صبحها میخندد، از چاک گریبانم هنوز .
 اینچه اسرارست ز لفت را صبا آشفته کرد؟
 عمرها بر باد رفت و من نمیدانم هنوز .
 دیده بودم عارض بیگانه خوبت در ازل،
 آشنا، مژگان نمیگردد، بمژگانم هنوز .
 عقده زلفت شمردن، سبجه را زنار کرد،
 کس نه میفهمد، زبان کفرو ایمانم هنوز .
 گشت، خطش زلفی و زلفش ریش و ریشش شد سفید،
 ای (ادا!) من بسته آن عهد و پیمانم هنوز .

فرد

با مثقب الماس نگه آخر از ابرام،
 کندم بعقیق لب او نام تبسم .





بر سر تربت من آیی و شرمنده شوم
جان ندارم که نثار قدمت میکردم.

در لباس شانه، از نیرند حسن دلکشش،
موکشان آرد بیای سرو خود شمشادرا،

شنیدم تندی می، بر گلویت شب اثر کرده،
مگر این دختر رزفتنه زایی باز سر کرده،
دو روزی شد، کزان آواز نازت بر نمیاید،
مگر شهد سخن، نای گلویت نی شکر کرده.

«ادا» در وقت مردنش بکسانیکه از وصیت طلب کردند بدیهه گفته
(از يك مجموعه دستنویس نقل شد)
خوش آن رندیکه بعد از مردنش میراث گیر او:
بغیر از پای تابوت و عصا چیزی نمیگیرد.

- ۳ -

گل محمدی افغان

(عصر ۱۳ هجری)

در عهد امیر نصرالله حاکم نورانا بوده، بعد از ان از عملداری
استعفا کرده.

(از تذکره تحف الاحباب واضح در سال ۱۳۳۲ هجری بتاشکند طبع یافته)

غزل

بسکه بادی زخم طره جانان کردیم،
تا دم صبح بسی فکر پریشان کردیم.





بسکه در یاد لب لعل تو خون شد دل ما،
 اشك، هر جا که فشاندیم بدخشان کردیم.
 نیم جانیکه ازو نیز نمانده است نشان،
 بکمانخانه ابروینو، قربان کردیم.
 شعله امشب ز دل ما بفلک می پیچد،
 تازه برق دیکری، نذر نیستان کردیم.
 پیرو ناله قمریکه رسیدیم بیباغ،
 همعنائی، بتوای سرو خرامان کردیم.
 دم صبحی که گذشتیم ازین گلشن یاس،
 داغ رخسار تو، چون لاله بد امان کردیم.
 غوطه زد بلبل فردوس، چو طاوس بداغ،
 بس که کوی کتوهر چند که (افغان) کردیم.

غزل

(از يك بياض دستنویس)

شبکه طبع نازکت، مست می بیداد بود،
 مو بمویم در تظلم، نشئه فریاد بود.
 از غضب میل تبسم، لعل خندانت نداشت،
 یکقلم اجزای محفل، خاطر ناشاد بود.
 بی قدمت کلبه‌ام. گرفت در تاراج رنك (؟)
 از نگاهت ای پری، ویرانه‌ام آباد بود.
 بسکه « افغان » در غم مژگان سیاهی داشتم.
 همچو میل سرمه امشب بر لبم فریاد بود.





- ۴ -

اکمل ، نامش شیر محمد است ،

از شعرای دربارِ عمرخان .

(از يك بياض دستنویس)

مخمس بر غزل بیدل .

۱

ای بشوخی سرور وحشی غزالان خطا !

از خرامت سرو را زنجیر حیرانی بپا .

نا توانان قدت را کیست بر دارد ز جا ؟ . . !

ای خیال قامت ، آه ضعیفان را عصا !

بر رخت نظاره هارا لغزش از جوش صفا .

۲

در تماشاگاهت ای وحشی غزال مشکبو !

هر طرف چون ذره و خورشید گبرم جستجو ،

دیده قربانیان ، صف بسته اند از چار سو ،

همچو آینه هزاران چشم حیران روبرو ،

همچو کاکل بکجهان جمع پریشان از قفا .

۳

فوس ابرویت ، کمان از دست بهمن میکشد ،

نیر دلدوزت ، جگر ، از چشم چوشن میکشد ،

غمزه ات سالار ناز ، از چاه بیژن میکشد (۴)

تیغ مژگانیت ، باب ناز دامن میکشد ،

چشم مخمورت ، بخون تارك می بندد حنا .





۴

بسکه چون مژگان فتاده صیدها بالای هم،
مردم چشم تو، از عاشق شکاری کرده رم،
عیسی لعلت بجان، از فکر بیماران غم،
ابروی مشکینت، از بار تغافل گشته خم،
مانده زلفی سر کشت، ز اندیشه دلها دوتا.

۵

شمع سان در محفل ناز تو با سوزو کداز،
کشته شمع نگاهت گشته صد کردن فراز،
رفته، در گرد خرامت قاصد اهل نیاز،
بسته، بر بال اسیرت، نامه پرواز ناز،
خفته، در خون شهیدت، جوش گلزار بقا.

۶

گل زیاد عارضت، هر صبح میخواند سبق،
میخورد صد لخت خون، تا غنچه گرداند ورق،
تا شود از شبنم خورشید، رخسارت نسق (۱)
از صفای ساغدت، جان میچکد، گاه عرق،
وز شکست طرهات، دل مید مد جای صدا.

غزل

(از تحفت الاحباب)

ای موج گهر، از طپش زنگ برون آ!
بشکن چو حباب افسرو، اورنگ، برون آ!

(۱) اینجا نسق باید بمعنای روشنی باشد.





در دام هوس، قید علایق، زخرد نیست،
 ای طایر نو از قفس تنك برون آ!
 تا سینه، ز داغ آینه صبح تجلی است،
 شامی، ز سویدای دل، از رنك برون آ!
 تا آبله پای شود، افسر زرین،
 چون شمع، ز عنبر قدم لنك برون آ!
 آینه رعنا چمنی، چند چوطاوس،
 ای محو هوس، زینهمه نیرنك برون آ!
 ساز نفس، آهنگ اثر کرده وداعت.
 ای ناله، پرافشان زرك چنك برون آ!
 از سختی دوران، چه کشی ننگ فسرده،
 چون اشك شرر، از جگر سنگ برون آ!
 تسخیر جهان، در گرو خاتم خلق است،
 «اکمل!» همه تن صلح شو، از جنك برون آ!

— ۵ —

ارثی حصارى

(از شعرای عصر سیزدهم هجری)

غزل

(از تحف الاحباب)

خط مشکین، بر رخ گلبرك تر کرده نقاب،
 حسن معجز بین که زیر سایه دارد آفتاب.





کاتب قدرت، بصاد چشم مستت کرده است، (۱)
 مصرع موزون قد دلکشت را انتخاب.
 نیست تسکین دل عشاق، از بزم وصال،
 کی برد، از طبع شبنم، صحبت گل اضطراب.
 زانش عشق تو. خون دل مرا از دیده ریخت،
 آری، از آتش، سرشک لاله گون ریزد کباب.
 دل، مقام تو است، از ظلمش مده بر باد غم،
 گرچه باشد به که «گردد خانه ظالم خراب»
 می نهد پادر رکاب و، من زغم خون میخورم،
 کاش می شد دیده من حلقه چشم را کاب.
 زین غزل دردی است «ارثی» در دل اهل کمال،
 کش ز «حاذق» هم نخواهد یافت درمان جواب،

از يك مجموعه

من، بجای چای، قبل از صبح شبنم میخورم،
 چونکه هنگام غذای شام شد، غم میخورم. (۲)
 در خیالم ناگهان، دیک پلو آمد بجوش،
 میکنم حفظ نفس، یکساعتی دم میخورم.
 حسرت آب نبات و پشمک بازار شب،
 میکند لاحظ، اگر چندیکه من کم میخورم.

(۱) کاتبان ادب، هرگاه بمصراع یابیتی خوب واخورند، در بالای آن «ص» میگذارند که کنایه از «صحیح» است. شاعر، همان قاعده را اقتباس کرده است.
 (۲) مصراع دوم، باول، دلیل شده نمیتواند.





طالع بر گشته‌ام بنگر که ز ابنای زمان،
هر کجارو آورم، یکمشت محکم میخورم.
آنچنان معروم نعمتهای دورانمکه من؛
نان قاق مانده، از حواو آدم میخورم.
هر چه هست از خوردنی «ارثی!» نصیبی بردنی است
گردگر چیزی نیابم، چون کمان خم میخورم.

— ۶ —

انسب، منصور خواجه بخارایی

غزل

(از تحف الاحباب)

(از شعرای عصر ۱۳ هجری)

نه مرا جام جم و ملك سكندر در كار،
شاهد معنی و شعر خوش و دلبر در كار.
در معنی بكنی آوردنت، آسان نبود،
طبع مو زون خوش و، فكر معطر در كار.
چه گهرها كه نشد حاصلم از بحر خیال،
نه مرا آرزوی لعل و نه گوهر در كار.
هر كه در دل هوس كوثر طوبی دارد،
نیست ما را بجز آن سرو سمنبر، در كار.
چند باشم بتماشای گل و مشك خطا،
عارض ساده و، کیسوی معنبر در كار،
پوچ مغزان جهانرا زرخ خوب، چه سود...
زاهدانرا هوس سبحه و منبر در كار.





نیست مارا هوس خلدو تمنای قصور،
لب عیسی نفسی، خط معنبر در کار.
«انسب» از بهر تماشای عروس معنی؛
دل پاکیزه، چو مرآت سکندر در کار.

— ۷ —

اکبر، اکابر خواجه بخارایی است

(از شعرای عصر ۱۳ هجری)

(از تحفۃ الاحباب)

باز آمد بچمن سرو خرامان دگر،
که شکفت از قدمش تازه گلستان دگر.
در هوای سر زلفت، زکمینگاه جنون
هر نفس میرسد، سلسله جنبان دگر.
میکند در خم زلف تو دل گم شده ام،
از شکن، تابکن، سیرگلستان دگر.
بود سیلاب غم، از دیده چونیشان جاری،
سر زد از آتش دل آفت طوفان دگر.
سوزم از آتش عشق تو سراپا چون شمع،
باز چو نصبح کشم سر ز گریبان دگر.
امتحان میکنی، خون مرا میریزی،
کاش میبود مرا، در ره توجان دگر.
خوب اندیشه کن «اکبر» نمک لعل لبش،
مرو از راه وفا در طلب خان دگر،





رباعی بی نقطه *

مگرم دل، هوس لاله حمرا دارد،
که سرم وسوسه عالم والا دارد،
دامگاه هوسم، دود دلم، آه سحر،
مصدر درد سرم وصل مداوا دارد.

- ۸ -

آتشی، میربقا خواجه بخارا ایی است

از شعرای اواخر عصر ۱۳ هجری است

(از تحفه الاحباب)

نهد مهر خموشی، فطرت نازك خیالی را، (۱)
چو موپیدا شود، نبود صدا مینای خالی را.
دلیل خامکاریها لب گویاست ایغافل!
تو خود گر پخته صرف عدم کن خوش، مقالی را.
سحر افغان شدم، شام غریبان ناله جوشیدم،
ندانستم زبائس هجر، ایام و لیالی را.
برنک ابر نیسان ز اشک خود سامان گوهر کن!
صدف چون خندد، از کفی میده نقد لالی را.
نمیسازد بطبع خاکساران لذت دنیا،
ز جام جم ندیدم، لذت جام سفالی را.
باب «آتشی» زن مشتش خاک از گرد نعلینت،
رعایت مینما يك کوچه راه لاابالی را.

(۱) معنی مطلع روشن نیست . مکر که اصل نسخه بجای نهد مهر
خموشی . . . بود مهر خموشی باشد . لیکن در دو نسخه که دیده شد نهد
مهر خموشی . . . است





سرا پا غیرت ناصورم از فرط چکیدنها
 لبالب رشك صد تبخالم از جوش دمیدنها
 همه تن دیده گشتم، محو رخسار کیم یارب؟
 که رشك دیده آینه‌ام، از شوق دیدنها.
 بسحر خامه بهزاد طرحم، سخت حیرانم،
 برنك بلبل تصویر، از یاءس پریدنها.
 میبچ ای زخمی مژگان! بکف دامان فتراکی،
 که اینجا خون بها دارد کمان، ازهر خمیدنها.
 بزهر آشامی و، خاموشی آن مقدار خو کردم،
 چو سوسن ده زبانم ساخت، آخر لب گزیدنها.
 زهستی «آنشی» چندین عرقها برد بیدل گفت:
 «که سر تاپای من میخانه شد، از شیشه چیدنها»

- ۹ -

آیت داملا عبدالشکور قاضی کلان بخارا

(وفات ۱۳۰۶) (از تذکره منظومه فرزندان صاحب ترجمه

صدر ضیاء غیر مطبوع است.)

بتقلید جنون زان دشمن ناموس و فرهنگم،
 که شاید آن پریرو، از سر شوخی زند سنگم.
 مصفا منظری کردم سفید از بهر تشریفت،
 بیا بنشین بچشمم، گر ملولی از دل تنگم.
 زبان در کیش ما خود محرم اسرار دل نبود،
 مگر احوال دلگویت، بگوشت زردی رنگم.
 ز بس بیمطلبی، زینگونه افغان چون جرس عمری،





نشد روشن چه میگویم، ندانم در چه آهنگم؟
 غمت شد مونس جان حزین، شهبای مهجوری،
 چه غم، گردون ربود ار دامن پاک تو از چنگم.
 ندانم بیدمانی را چه تسخیر است در بوم،
 نفور از دلق و تسبیح، ملول از بربط و چنگم.
 ز جرم ناکسینهاوار هم شاید کند گردون،
 بمیزان خرد، قدر مرا با نره پا سنگم (؟)
 سرورم را ثباتی نه، هموم را قراری نه،
 بوضع اعتباری نه، مگر کیفیت بنگم.

- ۱۰ -

اسیری، خجندی اسمش تاشخواجه

(وفات ۱۳۳۴)

(از دفتر مجموعه اسیری)

گر چنین جوشد برون طوفان آب از چشم من،
 میتوان گفتن فلك را یکجباب از چشم من.
 دو جهان قهرو غضب، گرم عتاب از چشم تو،
 صد چمن شبنم، گلاب اضطراب از چشم من
 نیستی سرمابه گانهم، محدوداغ هستیند،
 دارد عنقای نگه، بال غراب از چشم من.
 آسمان پیرایه ظلم، از شفق آراسته است،
 دست بیداد فلك دارد خضاب از چشم من.
 از نگاه او «اسیری!» در تماشاگاه شوق،
 تازه گردد درد و داغ شیخ و شاب از چشم من.





اسیری، در نظم بعضا و در نثر تماما مقلد بیدل است. برای نمونه پارچه‌های زیر مناسب نمود:

(از دفتر اسیری)

. . . اما بعد، زاویه نشین گوشه حرمان، یعنی اسیری هیچ مد آن، چنین مینگارد که: روزی در فصل خریف مطابق سنه ۱۳۲۷ در سه راهه اول بازار پنجشنبه (۱) همچون قائمه واحد بر زاویه ثلث، بر صدر چهار پایه سما واری نشسته بودم، ششجهت در امید آمد، شد احباب، بر روی احوال خود بر بسته فضای اندیشه، نه چندان تنگی پذیرفته بود که بخیال فاضلی آغوش وسعت کشاید، - وصفای آینه خاطر، بزنگاری نخفته که صیقل ملاقات دیدار کاملی و ازداید. تمام:

ساز احوال من آنجا بیخودی آهنگ بود،
شش جهت چون چشم ممسك، در خیالم تنك بود.
كس نمیگردید غیر از ناله پیرامون من،
چون خر طنبور، پای اعتبارم لنك بود.
یکجهان سختی بگرم داشت، مشق انحصار،
من شرار مطلق و عالم سرا پاسنك بود.
عار میکرد از طواف دامن قهرم غبار،
زهره را از اعتبار قیمت من ننگ بود.
معنی موهوم ما را نسخه میاراست فقر،

(۱) در خجند دو قطعه است که یکی را چارشنبه، دیگری را پنجشنبه میگویند. محرر در این سطر توافق اعداد را رعایه کرده است:

۳-۵-۱-۴-۶.

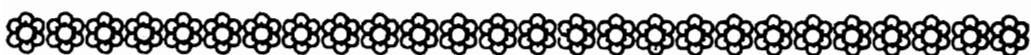




این کتاب نیستی مضمون، فنا آهنگ بود.
 من جهنم پرورو خلقی بهشت آرای و هم،
 نشئه صهبای ما، گویا خمار بنگ بود.
 کس نشد رسم آشنای امتیاز هستیم
 همچو دود دل «اسیری» نقش من بیرنگ بود

در خلال این حال، دید بان دیده، بهر طرف دور بین نظاره
 میانداخت، و قراول نظر بتلسکوب اندازی انتظار می‌پرداخت:
 ناگاه، از افق پژوهش حال، سه عدد کوکب ذو ذنب نمایان ساحه
 ظهور گردید، و سه نفر شخص عمامه دار جلوه فروش بازار حضور.
 بحکم سابقه معرفت دو نفر آن را میشناختم: یکی ملا میر امین
 مدرس، و دیگری حاجی میرزا یادگار بود، و پیشتر با آن دو، نرد
 مؤاخات و آشنایی می‌باختم. اما دیر باز، دیده مشتاق شخص ثالث که
 نشان مجهولیت عنوانش، رافع حجاب ناشناسی نمیگشت، و نام مذهولیت
 افتتاحا مش، هیجگاه بفهرست مجموعه خاطر نمی‌گذشت توافقا شرف
 تلاقی بخشید، و دامن دیده از بوستان جمالش گل نظاره چید.
 الحاصل موالید ثلت، با من عناصر ار بعه گشت یعنی مراسم
 امتزاج، حجاب غیرت، از روی شاهد صحبت فرو هشت.

یاد آن مجلسکه آنجاچار شخص اتفاق:
 ز اختلافات جهان رسم گفتگو کنند.
 گاه در عرض سخن با همدگر چشمک زنند،
 گاه در بین بیان خمیازه ابرو کنند.
 مهر بردارند چون از طبله مشک بیان،
 از چمن تا انجمن، يك نافه آهو کنند.





در میان آرند تیمار سکا لشهای چرخ،
یعنی از نا سازی اقبال، جستجو کنند.

« »

اسیری درین پارچه بعد از توصیف شخص ثالث که عبد القادر
مدرس کاشغری بوده است، دیدنش بدست او دیوان تجلی
هندوستانی را حکایه میکند، در ذیل حکایه يك قصیده تجلی را
جواب میگوید.

آن قصیده این است.

(بطریق انتخاب)

آدمیت چیست خود را دور از شر داشتن،
خیر خواه خلق بودن، نفع بی ضرر داشتن.
از صفا آینه بستن، خانه دل را مدام،
از چراغ صدق، خاطر را منور داشتن.
از نطق حسن همت، بر میان بستن کمر،
بر سر از ترك هوا جس زیب افسر داشتن (۱)
خوبش را در شاه راه فقر افکندن ب خاک،
در طریق فاقه، خود از خار کمتر داشتن.
قامت هستی، بدیبای کمال آراستن،
جامه فضل و هنر پیرایه بر، داشتن.
بیگمان این و آن، در چارسوی کاینات،
خلق را از خلق نیکو، عود مجمر داشتن.
از شمیم عطر زلفی شاهد حسن بیان،

(۱) هوا جس، آنچه های که در خاطر خطور کند و وسوسه اندازد.





شامۀ اصحاب معنی را معطر داشتن.
 در مزاج بدرگان دهر، از نوك زبان،
 بهر اصلاح رعونت، نیش نشتر داشتن،
 ازدهای نفس سرکش را بتعلیم سداد،
 از قناعت قوت دادن، قلع خیبر داشتن .
 ذکر را کردن بهشت انشای ذکر و وصف یار،
 فکر را خلد آشنای یار دلبر داشتن .
 خشك لب مردن بفکر اعل کوثر پرورش.
 دیده را با یاد ناز نرکسش تر داشتن.
 گاه تحریر خرامش، از هجوم شور آه:
 صفحہ را صحن قیامت خیز محشر داشتن.
 در صفوف کار زار خیل اصحاب عناد:
 سینه را زور آزمای زخم خنجر داشتن .
 صفحۀ دیباچہ حسن رخ اعمال را:
 از صراط مستقیم عدل، مسطر داشتن .
 عهد را پیرایه بخشیدن ز تنهید وفا،
 بر وفا، از حلیۀ اخلاص، زیور داشتن .
 جوهر نور نگه را موج دادن از حیا،
 بر حیا از جوهر آداب، گوهر داشتن (۹)
 از سخا دادن، طراوت گلشن خیرات را،
 واز کرم نو بادۀ احسان مثمر داشتن.
 درع طاقت در بر افکندن بهنگام مصاب،
 وز شکیبایی بتارک خودو مغفر داشتن .
 دامن افق انتمای جودو، ذیل امتنان،





بر سر افتاده‌گان خاک، چادر داشتن،
 روضه رضوان ملتر را باب اجتهاد:
 همچو باغ خلد دایم تازه و تر داشتن.
 دور گردیدن بگرد مدعا پرگار و ار،
 بر محیط مرکز آمال محور داشتن.
 سایه گستردن، چو طوبی بر سر اهل نیاز،
 خویش را در باغ دلجویی صنوبر داشتن.
 خوب و زشت خلق را خوگرم بودن همچو مهر،
 آتش اینجا بهر ابراهیم و آخر داشتن.
 سرعت سعیی فرا بردن پی صید مراد،
 از شتاب برق، جولان نکاور داشتن.
 غرق دریای عرق گشتن بکسب اعتبار،
 در محیط آبرو خود را شناور داشتن.
 چشم نا بینا گذشتن، بر سر عیب کسان،
 گوش را از حرف طعن هرزه‌گان کر داشتن.
 چون «اسیر» اینجا بری بودن ز قازورات رزق،
 یعنی از لوٹ ریا خود را مطهر داشتن. . . »

اسیری، درین قصیده بعد از آنکه در باره شریعت و، کتاب
 و سنت مینویسد، سخن را در باره علما و مشایخ عهد آورده میگوید:

آه ازین جنس نجاست طینتان زهد کیش،
 جز باب تیغ نتوانی مطهر داشتن.
 عنکبوتانند، هنگامی که گیرند اعتکاف،
 صید مظلومی - غرض - در زیر چادر داشتن.





صوف پوشانند، اما در غم دببای روم،
 از کلاه اینجا هوای تاج قیصر داشتن. (؟)
 جمله طراران راه دین و ایمان تواند:
 چشم بر همیان سیم و کیسه زر داشتن.
 از سرکار نماز و روزه ایشان مپرس:
 خویش را در زیر بار آخرت خر داشتن.
 جمله چون چرخ مشعب در طلسم روزگار:
 مهره در طاس حیل، از وضع اختر داشتن.

(این قصیده هفتاد و شش بیت بود، اما بنقل همین قدر اکتفا افناد).
 اسیری مرد قلندر مزاج و آزاد طبع بود، خوشامد گویی و
 مداهنه را نمیدانست. از ریا و نفاق، متنفر و از طمع بری
 بود. با وجود صاحب علم و کمال بودن منصب‌های علمی را قبول
 نکرد، بسنک آسیا تراشی تامین معیشت مینمود. بادیات جدید
 مایل، و بخوبی‌های اصول جدید قایل بود. در باره مکاتب جدید
 به التماس فقیر شعری نوشته بود که در قسم سوم این مجموعه
 بقطار ادبیات جدید نقل خواهد شد.

در باره تاریخ وفات اسیری، زفرخان جوهری استروشنی که نمونه
 ادبیه اش در باب جیم این قسم نقل خواهد شد نوشته:

قطعه

اسیری، خجندی، تا شخواجه:
 که شمع جمع اهل علم و فن بود.
 چو آن جوش بهالر فضل بگذشت:
 خزانی شد، گلستان سخن بود.





برای حل تاریخ وفاتش،
 قلم این نکته چون در عدن سود:
 ز سوز هجر آن سیمای فطرت،
 بر آمد از «چراغ انجمن» «دود»

مخفی مباد که هر گاه از چراغ انجمن که ۱۳۴۸ است دود
 که ۱۰۱۴ است برآید باقی میماند ۱۳۳۴ که سنه مطلوبه است.

- ۱۱ -

افضل مخدوم پیرمستی بخارایی (وفات ۱۳۳۴ هجری)

(از تذکره منظومه صدر ضیای بخارایی)
 الا بدیده جلوه گر، ز جلوه ات بهارها!
 ز داغ تو کشیده سر، ز سینه لاله زارها.
 فراق لعل چون ملت، چکانده خون ز دیده ها
 هوای روی چون گلت، بدل خلانده خارها.
 بیا که بیرخت روان، سرشکهای عاشقان!
 شده ز چشم خون فشان، بسان چشمه سارها.
 ستان! بسیر گلستان، ز لاله ها پیاله ها،
 فشان! بچشم خون فشان، ز خاک پاغبارها.
 چو من بطیبت ایکه «افضلی» بفن دلبری!
 مدار دست و دل بری! ز افضل فگارها.

رخش با موج خو، خوشبو گل است آن، خوش گلاب است این،
 خطش با خال دلجو، سنبل است آن، مشکناپ است این.





سر مژگانش و جان، این نشان، آن تیر جانفرسا،
 رخ رخشانش و دل، سینه سوز است آن، کباب است این.
 لب نوشین و چشمانش، دهد این درد آن درمان،
 نگاه و رشحه لعلش، چهار است آن شراب است این.
 بزیر موی او رو، آفتاب است این و ابر است آن،
 خطش با روی نیکو هاله است آن، ماهتاب است این.
 بناگوش خوشش با زلف، این ماری است، آن گنجی،
 کرامی تر ز جان است آن و، بر جانها طناب است این.
 جمال یار و چشمم، اینهمه آب است و آن آتش،
 بیرق جانگداز است آن، باشک بیحساب است این.
 بود سیمایش و دل «افضل!» این سیماب و آن شعله،
 بسی در التهاب است آن و با صد اضطراب است این.

(از یک بیاض دستنویس)

نه برین است دل من نه بران است دل من
 هرچه مرضای تو باشد، بهمان است دل من.
 چه بگویم بتو از حال دل زار حزینم؟
 که چنین است دلم، یا که چنان است دل من
 بنوازم بکرم، یا بادا، یا بنگاهی!
 که ز دردو آلت ناله کشان است دل من.
 چون نباشد دلم آشفته و پرپیچ و پریشان،
 که بان طره پیچان، نگران است دل من.
 بت من، کلرخ من، دلبر من، لب شکر من!
 ز غم لعل خموش، بفرغان است دل من.





دل من داند و من، آنچه گذشت از غم هجرت،
 نوچه دانبکه ز هجر تو چنان است دل من؟
 ز نگاه بت طنز ستم پیشه‌ام «افضل!»
 شده خون و ز ره دیده چکان است دل من.

افضل، قاعده دان‌ترین شعرای عهد آخرین است. در میدان
 خلیای دعوی بیدلی نمیراید، نظیر و نثر را بغایت روان و ساده
 می‌سراید. بفرمایش امیر عبداللحد تذکرة الشعرایی مشتمل بر
 تراجم حال معاصرین نوشته (از ۱۲۰۳ تا ۱۳۲۲) هر چند بنا بر خاطر
 امیر درین کتاب شعر را صریحا تنقید نکرده، سره و سقطرا در یک
 قطار جلوه داده است، مع ذالک بادبای معاصرین بسبب احبای
 نامشان منت بزرگی نهاده است.

(نمونه از تذکره افضل)

در مورد ذکر اسیری خجندی مینگارد:

«اسیری» نام نامیش تاشخواجه است و مولدش ولایت خجند خلد
 مانند پدر عالی کهرش از خواجه‌گان حضرت مبری دارالفاخره
 بوده (یعنی بخارا) که ترک وطن ماءلوف نموده، و رخت عزیمت
 بولایت مذکوره کشیده، در انجا متوطن و متاهل گردیده، مومی
 الیه ممتاز روزگار است و عمده افضل آن دیار. نظمش محتوی بر
 بدایع، و نشرش منظوی بر صنایع. در غزلی بدیل، و در قصیده بی
 عدیل است. بهر سه زبان از عربی. و تاجیکی، و ترکی شعرها گفته و
 بمثقب فکر رساء بسی درها سفته»





افضل، در سال ۱۳۳۴ روز دوشنبه ۱۲ ذی‌الحجه در قصه کجدمک در خانه خود از تومان پیر مست بخارا وفات کرده در انجا مدفون شد.

فقیر را در مرثیه و تاریخ وفات او چند پارچه شعر است که یکی از انها را بر سبیل نمونه نقل مینمایم:

قطعه:

افضل، آن شمع شبستان سخن؛
 که ازو بود محافل پر نور.
 بود ازو بزم ادب با رونق،
 بود ازو انجمن فن بسرور.
 بود ازو مملکت فضل آباد،
 بود ازو کشور دانش معمور.
 در فضایل، بقبایل معروف،
 در کمالات، بعالم مشهور.
 صرف کرد ازپی تحصیل کمال،
 کوشش و همت و جهد موفور.
 کرد اقسام هنر را حاصل،
 داد انواع فنون را بظهور.
 آخر از خواهش تقدیر ازل،
 رفت و بگذاشت جهان را مهجور.
 زین مصیبت همه دلها پر داغ،
 زین الم زمره جانها پر شور.
 چاره صبر است، اگر چه نبود،





طاقت و صبر، باین غم مقدور.
 بهر تاریخ وفاتش (عینی)
 گفت «دیوان غزل» رفت به «گور»

مخفی مباد که هر گاه شمار دیوان غزل که ۱۱۰۸ است بگور
 که ۲۲۶ است رود یعنی جمع شود حاصل میگردد ۱۳۳۴ که
 مطلوب است.

- ۱۲ -

ملا محمد امین حکیم بخارایی

(حالا در قید حیات است. به پیشه طبابت مشغولی دارد. زبان
 لاتینی و روسی را مع نوشتن آنها میداند)
 (از تذکره افضل)

عالمی ایبه گرفتار تو گویی نیست، هست!
 یکجهان مفتون دیدار تو گویی نیست، هست!
 مهربانی با رقیبان، قطع مهر از دوستان،
 این روش ناخوش در اطوار تو گویی نیست، هست!
 خوانده از بس ز خط یار شرح حاشیه (؟)
 ای «امین» این درس تکرار تو گویی نیست، هست!

مومی الیه نام بعض دوا و بیماریها را از زبان لاتینی بفارسی
 ترجمه کرده است، بدین واسطه بادیات طبی تاجیکی خدمتش
 مهفت نموده است.





- ۳۱ -

حبیب‌الله مخدوم اوحدی بخارایی

(در عنفوان جوانی است)

اوحدی، تخمیناً ۱۷ ساله بود که (در سال ۱۳۳۴) شعری بر دیفی «آفتاب» نوشته بفقیر بادگاری داده بود. همانرا درینجا ثبت مینمایم:

غزل

گر دد چسان بمه رخت همسر آفتاب،
 زانرو که نیست همچو رخت دلبر آفتاب.
 از شرم ماه رویتو هر شام میکند:
 از جامه سیاه بسر چادر آفتاب.
 زاندم که دیده ماه عذار تو زانفعال:
 دایم همی زند بجگر خنجر آفتاب.
 عمری است بهر دیدن ماه عذار تو،
 سازد گنر بهر سر کوی و در، آفتاب.
 بیدماه عارض تو سر شکم روان شود،
 هر گه نظر کنم پی دیدن بر آفتاب.
 پروانه وار گرد سرت گشت روز و شب،
 زانرو گرفت روی جهان یکسر آفتاب.
 مکشا زرو نقاب برو ز آنکه دایم است (?)
 از بهر دیدن تو به پشت در آفتاب.
 گردید بنده رخ او «اوحدی» بدهر،
 باشد اگر بملک فلک داور آفتاب.





بعض شعرای متاخرین وصف سر تا پای محبوب گفته‌اند،
 باینطریقه که از سر تا پا هر عضو محبوب را بفردی، یا رباعی
 توصیف کرده‌اند. اوحدی سر تا پای محبوب معیوبرا بتامویل عیوب
 بخوبی در رباعی چند انشاد کرده است که درینجا ایراد مییابد:

۱

در وصف محبوب کل

ای شوخ رخت، زلاله مرغوبتر است!
 سر تا قدم تو جمله محبوبتر است.
 کر کاسه سرنداردت موی مرنج!
 هر کاسه که بیموی بود خو بتر است.

۲

کوتاه قد.

هنگامیکه قدت خرا مان باشد،
 کوتاهی قامتت چه نقصان باشد؟!..
 این، بهر دل ماست که تا بر عشاق؟
 بوسیدن پیشانه‌ات آسان باشد.

۳

یکچشمه

شوخیکه بحال زار تر می‌بیند،
 یکچشم بود، گرچه ضرر می‌بیند.
 چون با همه او است یکزبان و یکدل،
 زانرو همه را بیکنظر می‌بیند.





۴

بچشم گل افتاده

شوخی که بفن دلبری استاد است،
حسنش ز عیوب ظاهری آراه است.
در چشمش اگر فتاده گل، عیب مکن،
عکس گل چهره اش بچشم افتاد است.

۵

کور

از غم مگر آفریده شد پیکر من؟
و ابرو من و، بخت و، طالع و، اختر من!
پوشیده قضا گذاشت هر دو چشمش؟
تاهیجگهش نظر نیفتد بر من.

۶

الگن (سه فاو)

انمه که شگر از سخنش میبارد،
لکنت بزبان او کجا جا دارد؟ (۱)
شیرین بودش سخن زبس چون حلوا:
خابیده و مکیده برون میارد.

(۱) لکنت زبانرا فقیر بدین اسلوب بسته بودم:
رود حرف از لبش گاه سخن، استاده، استاده.
بلی زانلب جدایی کار دشواری است نتوان گفتم. ع.





کنگ

۷

گفتن اگر آن صنم سخن نتواند،
 زینوجه کسی طعنه زدن نتواند:
 از غایت تنگی که دارد دهنش،
 زو هیچ سخن برامدن نتواند.

کر

۸

گر گوش گران دارد آن زیبا قد،
 حسنی است برای دل مامیباشد.
 تا بهر شنیدن سخن، آن دلبر:
 بیش آید و بوسه ها ز گوشش بدهد.

داغدار

۹

از داغ رخت که ماه مضطر گردد،
 زین داغ چه خاطرت مکرر گردد؟!..
 بر مه بودن تو داغداری است د لیل،
 تا ماهیت رخت مقرر گردد.

داغ کنجد کدار

۱۰

انشوکه هست گلرخ و زیباقد،
 ان نیست نشان کنجدك بر آن خد:





این دانه تخم است که پاشیده قضا،
بر چهره اوتا خط ریحان بدمد.

کوتاه گردن

۱۱

شوخی که میان گلرخان شهدلب است،
شور عجم است و فتنه جوی عرب است.
کوتاهی آن بیاض گردن حسن است،
یعنی که بیاض مؤجز و منتخب است.

کوتاه زلف

۱۲

آن زیباقد جامع او صافی نکو است،
رویش نیکو و سرو قدش دلجو است.
کوتاه بود زلفش اگر چون پسران،
باکی نبود چو کونهی بکسر مو است.

از اوحدی، ادبیات نونا جیکرا امیدوارها است. بکغزل انقلابی
در ردیف « سرخ » در پیروی برادر لاهوتی انشاد کرده است که
در قسم سوم این مجموعه درج خواهد شد.

- ۱۴ -

بهجت

(از شعرای دور عمرخان است)

(از ردایف الاشعار)

مزن بر نک حنا، ای سمن عذار انگشت
مکن ز خون دلم چون مژه، نگار انگشت





بر شهادت موزونی قدش از سرو،
 برون دماند بصرن چمن بهار انگشت!
 تو ای هلال! اگر روی ماه من دیدی:
 کجاست بهر اشارت زخود برار انگشت (؟)
 دوباره ناخن دخل کسی باو نرسد،
 بصفحه که رساند کتابدار انگشت.
 مریض عشق بود «بهجت» ای مسیح نفس!
 بنده بنیض دل مستمند زار انگشت.

(از تذکره تحف الاحباب)

هر کجا مهر نواز صبح نقاب آید برون،
 از دل هر ذره چندین آفتاب آید برون،
 آنقدر مست لب لعل شراب آلوده‌ام،
 بعد مردن خواهد از خاکم شراب آید برون.
 گریه میسازم ز بس در یاد آن سیمین ذقن،
 جای اشک از دیده من در ناب آید برون.
 میشود حیران و آنکه میکند قالب نهی،
 گر نگارین پایش از چشم رکاب آید برون.
 پرده جان چاک چاک از تاب رخسار نوشد،
 پاره میگردد کتان، چون ماهتاب آید برون.
 گر چکیدی گاه خفتن از گل روبش عرق،
 تا قیامت خواهد از آنجا گلاب آید برون.
 شرح حال خود نوشتم «بهجت» از خون جگر،
 قصه مجنون به بین زین فصلو باب آید برون.





- ۱۵ -

ملا برهان بسمل کولابی،

حالا در قید حیات است، در بخارا استقامت دارد، در اوایل حال
مشتاقی تخلص میکرد، چون ملا نذر الله لطفی «مشتاقی» را بتصرف
«موش‌ناقی» گفته مومی الیه را تعریض مینمود، ازین زخم زبان،
بسمل شده تخلص خود را (بسمل) قرارداد.

(از تذکرة افضل)

بدل هر جا خیال جلوه‌اش رنگ‌اثر ریزد،
ز خار هر مرثه گل بشکفتد، صد بروک تر ریزد.
تصور گر شود آینه برق نگاه او،
نفس واسوزد و، دل خون شود، لخت جگر ریزد.
جبین آفتاب، از تاب حسنت گرم می‌بینم،
بیاد سجده شوق تو سیمای قمر ریزد.
تب شوقت بگرداب بلاداد است دریارا،
ز پیچیدن بخود، طوفان صد محشر بسر ریزد.
سماحت پیشه، حاصل میکند نوش، از کج اندیشی،
ز خار نیش عقرب گر بود ممکن شکر ریزد.
طلبدنهای (بسمل) نیست بی سعی ز خود رفتن،
ز جهد خویش آفت، در بنای خود شرر ریزد.

(از تذکرة محترم)

رباعی

سر گشته عالم، بی‌بینو قسم،
بر گشته ز عالم، بخوبینو قسم،





چشم، برهت سفید و بختم سیه است،
 باروینو سوگند و بموینو قسم.

بسم، درغزل، باعدم موفقیت، بیدل را تقلید میکند.

باب یاء فارسی

- ۱۶ -

ملا رجب پری حصارى،

(تاریخ وفاتش معلوم نشد، اما از تاریخهاییکه برای عمارتها انشاد کرده است. ناسال ۱۲۷۰ هجری در حیات بودنش معلوم میشود).

(از يك مجموعه دستنویس)

بریده باد، زدستم سر چهار انگشت،

که دست میکشد از دامن نگار انگشت.

اشارت آینه دار هلال ابروی کیست؟

بچشم من مژه گردید یکفتار انگشت.

زدم بحلقه زلف تو دست بادا باد،

کسی نبرده چومن در دهان مار انگشت.

برنج آمده انگشتی ز انگشتم.

بچشم حرص ندارد کمی ز خار انگشت.

دگر چه دست دهد، باوصال، گستاخی،

(پری ۱) چوشانه رساندم بزلف یار انگشت.

(در صنعت طرد و عکس اول و آخر دومصراع).

باورم ناید که امشب یار آید، در برم،

در برم آید به بینم تا بیاید باورم.





ساغرَم از عکس روی یار دارد موج می،
 موج می جوش تجلی میزند در ساغرَم.
 پیکرَم از زخم شمشیر نو دارد آبرو،
 آبرو ناصبح محشر کم مباد از پیکرَم.
 دلبرم هر گز نمی آید بخوابم در بغل،
 در بغل آید به بیداری زمستی دلبرم.
 گوهرم عالی است از گرد بنیمی در نظر،
 در نظر آینه حسن معانی گوهرم.
 جوهرم عرض کمال خویش دارد در شکست
 در شکست آینه صد آبرو شد جوهرم.
 پرورم تن را ز عشق لاله رویان تا ابد،
 تا ابد این پنبه، در طوفان آتش پرورم.
 کمترم داند «پری» از ذره حسنش میسزد،
 میسزد گویم که من از کمتر او کمترم.

تنها نه نگاه تو کند مشق رمیدن،
 چشم تو کشد سرمه عشاق ندیدن.
 بر چرخ رسانیده هلال از ره تسلیم،
 از ابروی مشکین تو معراج خمیدن،
 شب، آینه جلوه خورشید نگردد،
 از من چه خیال است، بوصل تو رسیدن.
 سود است، در آیین وفا، اهل وفارا:
 جان دادن و، از لعل لب بوسه خریدن.
 در خاک نشانند، اگر ت جای بچشم است،





بر روی کسان بیهده چون اشك دویدن
در عشق نیاموخته از « پری » آموز! (۹)
دیوانه‌گی و جیب شکیبایی دریدن (۹)

مقطع خیلی ویران مینماید. ممکن است که در مصراع اول بجای
« نیاموخته » « نوآموخته » باشد، و به تحریف نویسنده گان خطاشده
باشد.

اما در مصراع ثانی بای دوم کلیمه « شکیبایی » از تقطیع زیاد
است. پری هر چند شعر را سلیس و ساده میسرراید، در بعض جاها از
همین قبیل خطاها ایمن نیمیند. در بعض شعرهای دیگرش هم
که از مطالعه گذشت ازین قسم خطا موجود بود، چنانچه در یکغزلش
این بیت هست:

زاهد از عشق بتان. پندو نصیحت از تو،
دامن جیب برسوایی دریدن از من.

در بیت مذکور نیز بای دوم کلیمه « رسوایی » زیاد است. در
اکثر شاعر تر اشان عهد عبدالاحد، این حال دیده میشود.

(از تذکره تحفة الاحباب)

سه چیز کرده مهیا بقتل آن بدخو:
کرشمه تیغ و، مژه ناوک و، کمان ابرو،
ترا که هست سه چیز از سه چیز نازکتر: (۱)
دهان زغنچه، لب از برگ گل، میان از مو.
دل بوقت بهاران سه چیز میخواهد:

(۱) «رین مصراع» که، توصیفی بیجواب مانده است.





کنار آب و ، می ناب و ، ساقی گلو .
 بچشم و ، عارض و ، گیسو ، ربوده سه چیز :
 سیاهی از شب و ، نور از مه و ، رم از آهو .
 محبت تو بدل ، از سه چیز نزدیک است :
 بمی ، زنشئه ، بچشم از نگه ، بگل از بو .
 سه چیز ، در چمن آشفته کرده زسه چیز :
 بنفشه از خط و سنبل زلفی و ، گل از رو .
 « پری » دو چشم ترا با سه چیز میخواند :
 یکی مکارو ، دوم ساحرو ، سوم جادو .
 گویند که پری کربه البشره بود ، فضلی بخارا که از حسن گفتار ،
 طرز اشعارش طالب دیدار او شده بودند باری بخارا خواندندش .
 پری ، در جواب این بیت را نوشته فرستاد :
 پری ، چون روغن پاک بخاراست ،
 شنیدن داردو ، دیدن ندارد .

— ۱۷ —

آته جان پیرو سلیمانی بخارایی

(تولد ۱۵ آپریل ۱۸۹۹ میلادی ، در بخارا ، زندگانی اش نیز در بخارا است — از دستخط خود پیرو که بالتماس فقیر نوشته فرستاده بود).

غزل

گرتو در پیوند باشی ز جهانم باک نیست
 ذره با خورشید پیوند غمی از خاک نیست
 از گرفتاران فتراکت سرو سامان مجوی !
 خامه اهل جنون را نقطه ادراک نیست .





نیست یکجامیکه بایاد تواس لبریز نیست
 نیست پیراهنیکه از عشق تواس صدچاک نیست (۱)
 خسته گانت را علاجی نیست جز امید صبر ،
 عاجز انرا نوربینش ، از رخت جز خاک نیست .
 نیست عاشق ، هر هوسکاریکه لاف عشق زد ،
 برتن هر کس ، قباى عاشقی چالاک نیست .
 خام طبعان را بگو ! آب خضر جستن خطا است ،
 در جهان آب حیاتی جز شراب تاک نیست .
 سر بسر پوچ است زاهد ! مسلک دیرینهات ،
 چشم واکن آنکه میجویی تو در افلاک نیست
 منعما ! تا چند از معشوق و می منعم کنی ؟
 پیرو پیرمغانم ، کار بانریاک نیست .

چه شد که . . ؟

چه شد که باز فلک میکشد بکنج کنارم ؟
 چه بخت شومکه پیوسته گشته است دوچارم ؟
 نگر بصورت در موج بحر یاس غریقم !
 نظر بحالتم ، از هجر دوست زارو نزارم (۲)
 چه گفته ام که زمان امر میدهد بسکونم ؟
 چه کردم که چو منصور میکشند بدارم ؟

(۱) بجای این مصراع ، اگر « نیست یکجیبی که از عشق تواس صد
 چاک نیست » میبود « هر آینه عبارت « صد » هم بمصراع اول مناسب تر
 میافتاد . ع .

(۲) اگر بجای « نظر بحالتم » « به بین بحالت از هجر دوست . . »
 می بود معنی بیت از معنی حاضره اش جزیل تر می افتاد . ع .





مگر که گوش فلک کر شد، از غریوو فغانم ؟
 مگر که شانه ماهی شکسته شد ز فشارم ؟
 نچیده دانه امید، رانده ز بهشتم !
 نخورده لقمه جاوید، میکشی، بمزارم !
 بری بصر بهشتم، زنی بنار جهیم،
 چه مدعا است ازین رنگهای نقش و نگارم ؟
 گهی بصورت انسان، دمی بقلب حیوان،
 چوموم بازی انگشت طفل شد سرو کارم .
 چه طعنه ها که ز دوران نانجیب شنیدم (؟)
 چه زخمها بدل از سیر روزگار ندارم (؟)
 ترحمی بنما ای اساس نخل امیدم !
 شکست شاخه صبرم، کسبخت ریشه و بارم .
 فغان زسوزو گداز مکه سوخت بال و پر من .
 امانکه پنجه بازوی اقتدار ندارم .
 مدام، درتک و پویم، قرین دشتم و کویم .
 به بیقراری هجران نموده اند قرارم .
 سرم نهاده بکف، بهر دوست (پیرو) عشقم،
 شعار و مسلکم این است، عاشق رخ بارم .

شب هجران با خیال جانان

(ابن پارچه، بواسطه برادر منتظم بدست درآمد

چندی است که عشق آنصنم را:

بر صفحه سینه پروریدم .

عمری، بامید جام وصلش :





پیمانۀ زهر می چشیدم.
 شبهای دراز، در خیالش:
 چون مار، گزیده، می طپیدم.
 هر دم بفضای اوج امید،
 همرنگ شهاب می پریدم.
 گاهی بزمین همی فتادم،
 گاهی بسما همی رسیدم.
 چون باد سموم، میوزیدم،
 چون برق ستیز می جهیدم،
 چون ابر بهار میگرستم،
 چون بانگ هزار، می سرودم.
 در دشت جنون زیقراری:
 خود بی سرو پا همی دویدم:
 سر داده، سراغ میگرفتم،
 جان داده نوید، میخریدم.
 آخر بهزار گونه خلری:
 بر کوی مراد می رسیدم:
 چون سجده بخاک می فتادم،
 چون اشک، براه می چکیدم،
 گه بوسه بپاش مینمودم؛
 گاهی زلبانش می مکیدم.
 چون نیک نظر همی نمودم:
 میدیدم، آنچه می ندیدم:





کین لذت بیمذاق من بود،
دستان شب فراق من بود.

پیرو، عاشق است، شعرهای عاشقانه را از مغز جان می
سراید، بالخاصه پارچه آخری بغایت پر سوز و گداز است.
پیرو، اشعار انقلابی نیز انشاد کرده است نمونه اش در قسم سوم
خواهد آمد. رومانی بنام «عشق دختر چینگیز» در دست تحریرش است.
پیرو، صاحب استعداد کامل است، بوستان نو ادبیات تاجیک،
از آب روان طبع این جوان بسیار سرسبزیها امید دارد.

باب تا

- ۱۸ -

میرزا محمد تقی طهرانی

درا وایل عهد امیر مظفر، در بخارا با سیروی بنده گی افتاده.
چندی در عهد وزارت محمد شاه قوشبیگی عامل زکات ابریشم
شده. بعد از آن آزاد شده بوطن خود رفته است.

(از تحفة الاحباب)

آمد بهارو، غنچه امید وا نشد،
یعنی کشاده تکه بند قبا نشد.
آنکس که با محبت جانان گرفت خوی،
دیگر بعیش و راحت دهر آشنا نشد.
از قیل و قال مدرسه افزود مشکلم.
افسوس دلکه محرم درس فنا نشد.
مجرم شدن بزلفی دل آویز آن نگار،
نذر گز کسی بر دشباه باد بهص





شد بند بندم، از غم عشقت جدا ولی:
 خاک درت ز لوح جبینم جدا نشد
 میخواست جان نثار سکانت کند «تقی»
 لیکن زمانه بر نسق مدعا نشد.

رباعی

رفتی و دلم ز غصه خونسازی، کن!
 جام عیشقم ز غم نگو نسازی، کن!
 خورسندی ام از فراق کم خواهی، خواه!
 محرومی ام از وصل، فرو نسازی، کن!

— ۱۹ —

برهانخواجه

ملقب به نبیره خواجه توفیق بخارایی
 (وفات ۱۳۱۰)

غزل

(از تذکره افضل)

محک، تشخیص سازد از زر خالص، محمل را،
 کند درد امتیاز، از عاشق صادق، معلل را.
 بصندل سایی درد سر داغم چه میکوشی،
 که میسوزد ملاقات سرم زانوی صندل را.
 بامیدیکه شاید دیده بر خاک کف پایت،
 نباشد غیر از این تعبیر دیگر خواب مخمل را.
 کسی رمز آشنای دقت آنخط نشد، آری:
 که میسازد مفصل، معنی آیات مجمل را.





ز خود بینی بکثرت مانده زاهد، غافل از وحدت،
 بود یکرادو دیدن، وصف ذاتی چشم احولا را .
 بزیر بار غفلت گشته مستحکم دل عابد،
 کشادی، جز شکستن نیست این باب مقفلا را .
 برارد راستان را سز و قوت از ره «توفیق»
 که این جدول معوج میکند خط معدل را .

- ۲۰ -

اولاد حسین خان

نجلی دهلوی متوطن بیار کند. مومی الیه در خورد سالی همراه
 پدر خود در عهد یعقوب بچه حاکم کاشغراز وطن اصلی اش
 دهلوی بکا شغری هجرت کرده، بعد از آن سفر حجاز و ادای حج
 نموده. بکاشغری بازگشته. در آنجا در موضع خواجه اریغ از
 مضافات یار کند متوطن شده. تا اوایل انقلاب که سال ۱۹۱۷
 میلادی است بر حیات و با دوستان تورکستانی اش مکاتبه داشت.
 حالا از حالانش چیزی معلوم نیست. (در انوقت باید سنش از
 هفتاد متجاوز باشد):

نجلی صاحب دیوان است، اما دیوانش مطالعه نشد. در تاریخ
 وفات میان فضل قدوس نام اهل تصوف می نگارد:

میانفضل قدوس کز فضل قدس: دلش را فیوض قدس بود حاصل.
 چو شد واصل عالم قدس گفتم: بسالsh: (میانفضل قدوس واصل)

(۱۳۰۸)

و نیز در همین واقعه مرثیه که هر مصرعش تاریخ است انشاد کرده:





باز جهان شد ز نو، محشر رنج و الم،
 کرد عجب رنگ جور پیر سپهر دژم.
 آیینۀ دهر را زنگ گرفته همه،
 بسکه در آفاق زد سیل دخان الم.
 مایۀ عیش و نشاط شد بعزیزان همی
 جالب آه و جزن، کاسب هاند و و غم.
 لشکر آلام زد، بسکه سراسر نهیب،
 کرد ز جانها تمام، موجه آرام، رم.
 چهرۀ اهل جهان، بر صفت کهرجا،
 چشم ز درد روان، چشمۀ آب بقم.
 صورت بیم از کروب آمده اند روجود،
 رفته جمال فرح، سوی سوار عدم.

این مرثیه ۲۵ بیت است که از هر مصراعش سال ۱۳۰۸
 میبراید. بدین حساب ۵۰ تاریخ میشود. فقط مصراع دوم بیت
 دوم ۱۴۱۰ است. ممکن است که این خطا از کاتب شده باشد.
 درین تاریخ جاییکه بنظر تنقید نگاه کرده می شود آن است
 که در مصراع اول بیت اول واو عاطفه بشمار داخل کرده نشده
 است. اما در سایر بیت ها بحسات داخل کرده نشده است. همچنان
 حرف مد را يك حساب کرده شده است و حال اینکه باید دو حساب یابد.
 تجلی در همین واقعه به ۱۳ بیت تاریخی نوشته هست که
 از روی دعوی خودش ۱۳۲۶ تاریخ می یراید. لیکن بعض مصرعها
 بتحریف کاتبان غلط شده است، و گرنه از روی حساب فقیر
 ۱۶۲۸۲ تاریخ می بر آید) این تاریخ را خود بقطعه دیگر شرح نیز
 کرده است.





از اینجا که اینگو نه صنعتها از موضوع ادبیات بیرون است
نقاش مناسب دیده نشد.

(از ردایف الا شعار)
باد نوروز بین! چسان آمد؟
که مسیحاش باد خوان آمد.
بادم عیسوی نسیم بهار،
همنفس بلکه تو امان آمد.
بلکه بردوش خود فکند مسیح:
حله خضر، در میان آمد.

- ۲۱ -

قاضي عبدالله خواجه تحسین بخارایني

(سنش تقریبا از شصت متجاوز است، حالا در قید حیات است.)

(از تذکره منظومه ضیاء صدر)
اگر شود مه من بیحجاب، درته آب،
خورد همان زحیا پیچتاب، درته آب.
بغیر عکس تو افتد در آبگاه نظر،
که دیده است دیگر آفتاب، درته آب.
صفای تن، به برد سختی دل تو، اگر؛
روا بود که شود سنگ آب، درته آب.
بدور روی تو کندم امید از دل و دین،
بعهد خط تو کردم کتاب، درته آب.
زطرف جوی دمد، جای سبزه، سنبل تر،
اگر زلف کشایی ثواب، درته آب.





بغیر چاه زنخدان و سیب غبغب تو،
 ندیده ایم که باشد حباب، در ته آب.
 ز آب دیده شد ستم خراب، خانه دل،
 بلی که خانه بگردد خراب، در ته آب.
 زگریه دیده پراز آب، دایما (تحسین)
 که گذشته است دل من کباب، در ته آب.

تویی که راه سلامت به شیخ و شاب زده،
 هزار نیغ جفا بر من خراب زده.
 تو بیکه رو بتو هنگام عرض حسن، بناز:
 هزار خنده برخسار آفتاب زده.
 روا است گر شود از شرم چون گلاب، گل، آب
 چو شد رخت زعرق چون گل گلاب زده.
 قسم بخدمت دا نای قدر او که مپوش!
 رخت، زدیده که عمری براهت آب زده.
 باب ورنك رخت، آبروی گل برده،
 برنك و بوی، خطت، خط بمشکناپ زده.
 زید گمانی خود میکنم هزار گمان،
 زهر کسی که رسد از رهی شتاب زده.
 خوش است اینکه رسد یار، برسر (تحسین)
 بچشم سرمه، بزلف بتاب، تاب زده.

فقیر، سی سال است که مومی الیه را شناسایی و رفت و آی
 دارم. با وجود فضل و کمال، عالی مشرب و لا ابال است. صحبتش





سبك و پرفايله است. درجهٔ جامعيت و شعر شناسي اش از شاعري
اش بالا تر است.

- ۲۲ -

قاری مسیحا^۱ تمهید سمر قندی

بن محمد صالح، بن محمد ضياء حيرت بن محمد زمان، بن
محمدرضای فلغری پاخوتی است
(تولد ۱۳۱۰ هجری)

پدرو اجداد تمهید. همه شاعر و اهل ادب، فلغری الاصل و
تاجيك صرف اند.

غزل

(ازد سنخط صاحب اثر)

سواد نامهٔ شوقم، بياض دفتر عشقم،
غبار دامن دردم، بخار مجمر عشقم.
اگر چند يکه همچون شعله، خاکستر نشين گشتم (۱)
وليکن از گداز آتش غم، اخگر عشقم،
بزير بار محنت زان، چو ابرویش دوتاشتم
کمان بهمن غم، خوا لفقار حيدر عشقم.
مس قلبم اگر چه پر غش، از روزا زل باشد،
بر ايد خالص از سنك محك آخر زر عشقم.
قرارم، اضطراب موی آتشديده راماند،
تب و تاب جنونم، کسوت خاکستر عشقم (۲)
نباشد اشتقاقی غير اندوهش ز آلام،

[۱] بايد شعله، خاکستر نشين نباشد.





کنون از بسکه در افعال کلفت مصدر عشقم (۱)
 مده چون نشئه از دست گریبان صراحی را،
 خطیب جام، قفل میزند بر منبر عشقم (؟)
 ازان پرواز طاؤس خیالم اوج یاس آمد،
 بمرغ غصه رنج و الم بال پر عشقم.
 چسان ترك شراب آرزوی او توان کردن،
 بود لبریز، از صهبای شوقش، ساغر عشقم.
 ببا زار قماش فتنه، این گرمی زمن باشد،
 مگر (تمهید) شور چارسوئی محشر عشقم.

تابعکس خویش کردی جایگاه آینه را،
 از ضیا فرقی نمی باشد ز ماه آینه را.
 از صفا خورشید را طعن سیه رویی زند،
 گر نمایی از کرم باری نگاه آینه را.
 تا که درزا نوی او آینه شد مسند نشین،
 میزنم از رشك، اندر خاك راه آینه را
 دستگاه صد گلستان ارم دارد بپر،
 باشد از عکس رخت این دستگاه آینه را. (۲)
 ساده گان را عیدش عالم را یگان از ساده گی است،
 شد سرزانی خوبان تکیه گاه آینه را.

(۱) بقوا عد صرف عربی تلمیح است.

(۲) این مضمون را قاضی عبد الواحد صد صریر نیکو بسته است:

عکس رویت کرده گلشن دستگاه آینه را،
 هم برین دعوی برم پیشست گواه آینه را.





صافی طبعان را نباشد، طاقت زنك الم.
تیره میسا زدغبار مد آه آینه را.
هست ازبس باعث تزیین حسن گلرخان،
زان سبب (نمهد) گشته خبر خواه آینه را.

(از روزنامه آواز تاجیک، شماره ۱۰)

نا باز نمودیم چو گلغنچه دهن را،
مضراب بیان گشت زبان، ساز سخن را.
این غلغلۀ طبل سخن بود که امروز،
درزلزله انداخت زمین را و زمن را.
زین دور نکا مل چو ترقی است مرادت،
یاد آر بعبرت همه دم عهد کهن را.
آهنك طرب شیوة ماگشت چو بلبل،
تا سبز بشد نخل امل شاخ و طن را.
نایل بتمنای دل خود شود آن کو:
ایوب صفت صبر کند رنج و محن را
هرسبزه که بالید ز باران سر شکم،
آرا بش دیگر بد هد باغ و چمن را.
ما مرده دلا نیم، ولی زنده بصورت،
فرقی نبود پیرهن ما و کفن را.
هر کسکه فتد درچه اندیشه معنی،
نارد بخیالش هوس چاه ذفن را.
لذت ندهد شربت کوثر بلبلانش،
نو شید زبستان ادب هرکه لبن را.





خوش آنکه بود در پی تمهید فصاحت،
روشن کند از طرز بیان شمع فطن را.

مقطع بروز نامه نشر نشده بود، اما صاحب اثر علاوه نمود:
(تمهید) اگر لب بتغزل بکشاید،
رونق برد، از در دری، در عدن را،

استعداد ادبی تمهید از نوادر است، حالا تمام قابلیت خود را
اظهار ننکرده، در داخل چار چوبه تقلید بیدل به محاصره مانده
است. اگر این استعداد فوق العاده، ازین محاصره خلاصی یابد،
از نوادر روزگار شدنش مقرر است.
چنانچه از طرز بیان معلوم است، دو غزل نخستین بطرز خیلی
کهنه و تنها به نیت تقلید و پیروی بیدل انشاد شده است. اما غزل
آخری، نظر بدریافت و ذوق فقیر خیلی بلند است.
تمهید را در زمین های نو نیز سخن سرایی هاست که در قسم
سوم این مجموعه، گوش جان باشنده گان محفل ادبیات نور را آویزه
خواهیم کرد.

باب ثا

— ۲۳ —

ملا عصام الدین ثاقب بخارایی

در سال ۱۳۲۸ هجری تقریباً ۲۵ ساله بود حالا از حیات و مماتش خبری نیست

(از تذکره حاجی نعمت الله محترم)

رخت خورشید مه در آستین است،
میخرو شد آتش درد از نیستانم هنوز.





قدت شمشاد گل زیر نگین است.
 حدیث پسته و، لعل و، شکر را:
 لبث، منسوخ گفت الحق چنین است،
 مرا از غصه خون اندر رگ و پوست،
 گره زد، تاترا چین بر جبین است.
 ترا صد گنج عشرت پیش راه است،
 مرا صد رنج و عشرت در کمین است.
 جمیلی چونتو در جنس بشر نیست،
 مکر نوعت پری، یا حور عین است.
 اداو، غمزدو نازو، تغافل،
 مسلم بر توای ناز آفرین است!
 نهد سرمایه (ثاقب) قوت جانرا،
 ازین خرمن کسی کو خوشه چین است؟

باب جیم

— ۲۴ —

ملاتورسون باقی مخدوم جلالی بخارایی

(از شعرای اواسط عصر ۱۳ هجری است)

(از تحفة الاحباب واضح)

خاک گشتم، میکشد عشق تو دامانم هنوز،
 میزند سر شور شوقت، از گریبانم هنوز.
 از غبار من شرار ناله جولان میکند،





دامنم چون گل پراز برک طرب، اماچه سود،
 تنگدل چون غنچه زان لبهای خندانم هنوز.
 برآمده درد سر تکلیف جاهم ای هوس!
 من کزین سرمایه حسرت پشیمانم هنوز؟
 ریخت خونم از غضب بر خاک و، رنگین کرد تیغ
 من چو گل ساغر کش آن لعل خندانم هنوز؟
 از تبسم شورها، در زخم دل افکند و رفت،
 صبح محشر جوشد از گرد نمکدانم هنوز.
 در تمنای خط سبزه (جلالی) خاک شد،
 میدهد زین خاک یعنی بوی ریحانم هنوز.
 (درین بیت (یعنی) پر بیمعنی است)

- ۲۵ -

قاضی جان جرئت بخارایی

(از شعرای آخرهای عهد سیزدهم هجری است)
 گهی با اشک میجوشم، گهی با آه می پیچم،
 سراغ مطلبی دارم، بچندین راه می پیچم.
 بذوق صندل آسوده گی درد سری دارم،
 بخود تاصبحدم چونمار، هر بیگاه می پیچم.
 غریبم، ناتوانم، دیگر ازحالم چه میپرسی؟
 ز دست بیکسی درپای گل چونکاه می پیچم.
 ندانم جوهر آینه ام، یاموج در گوهر؟
 بهر رنگی که باشد در دل آگاه می پیچم.
 خیال آن کمر، تا از املها فارغم دارد





سر انگشت هوس، زین رشته دلخواهی پیچم
 شدم خاک و، گرفتم نقش سم نوسنش در بر،
 زفیض نبستی، چون هاله، گرد ماه می پیچم
 برنك موی آتشیده در عبرنگه امکان،
 گدازی در نظر دارم بفکر جاه می پیچم (۹)
 برویم فتح باب دولتی، ای شهر یارمن!
 که چون زنجیر، عمری شد، درین درگاه می پیچم.
 خیال عارض و زلف سنبوی بدل دارم،
 که چون گلگاه حیرانم، چوسنبل گاه می پیچم
 بقید ماومن، افسرده ام ای (جرئت) امدادی
 بتارو بود هستی چند چون جولاه می پیچم.

فرد

بگوش عبرتم، از جوشش آب این ندا آمد:
 که تا طبع روان داری نخواهی آرمید اینجا.

- ۲۶ -

جمال الدین مخدوم جمالی تاشقورغانی،

در بخارا نشوئها یافته. در محاربه روسیه. و بخارا در بالای جزخ
 همراه برادر خود قوام الدین در سال ۱۸۶۶ میلادی در آوان جوانی
 شهید شده.

(از تذکره منظومه صدرضیا).

قصیده بطریق انتخاب

(در مورد محاربه امیر مظفر در ختلان انشاد کرده است)

گر چنین زلف تو بر گل سنبل افشانی کند،





مشک را در طبله عطار زندانی کند.
 کافر چشم سیه مست اگر پر فتنه نیست،
 از چه در محراب، تقلید مسلمانی کند.
 هندوی خال تو پا در مصحف خوبی نهاد.
 سبزه خط تونسرخ خط ریحانی کند.
 منکه در فکر دهان او معیایی شدم،
 زلف او ترسمکه روزم را شبستانی کند، (۱)
 زلف پرچینش، بگلزاریکه پرچین بسته است،
 خال مشکینش بران گلزار، دربانی کند.
 دیده بیدیدار او، خالی ز مردم کرده ام،
 تا مگر آن گل بچشمم، میل مهمانی کند.
 ابروی او میکند با دوستان ازیک ادا،
 آنچه بر دشمن، شه از شمشیر ایرانی کند.
 فتح و نصرت باد، دایم در عنان او دوان،
 هر کجا پا در رکاب خنگ ختلانی کند.
 کی بودکان خسرو خورشید بخت از روی لطف:
 یکنظر سوی (جمال) تاشقورغانی کند.

غزل.

(از تذکره تحفه الاحباب)
 آنجا که ناله دل عاشق سواره است،
 بربط چه نام داردو، بلبل چه کاره است؟

[۱] شبستان، نام کتابی است فارسی که بنای ترتیبش بتصرفات لفظی است





گر رفتنش نمونه عمر گذشته بود،
 باز آمدن نشان حیات دوباره است.
 دور از توناله ام به اثر همعان نشد،
 ای گلبدن! دل تو مگر سنک خاره است؟
 این رباعیرا از کرمینه ببخارا، به برادر خود قوام نوشته
 فرستاده:

غزل.

در فرقت تو، این دل حسرت انجام،
 قانع نشود بنامه و پیک و، پیام.
 کی باشد و کی که باز با همجوшим،
 تا شربت اتحاد آید به (قوام).

بقافیه وردیف قصیده جمال الدین ناشقورغانی غزلی از فقیر
 انشاد یافته بود، چند بیت آنغزل را برای یادگاری احباب در اینجا
 مینگارم:

رباعی.

هر کجا آن قامت زیبا، خرامانی کند،
 آتش غیرت بجان سرو بستانی کند.
 دلز درد تلخی دشنام او آمد بجان،
 آنلب شیرین مگر از بوسه درمانی کند.
 میرود حکمش روان بر خوبرویان جهان،
 تخت خوبی را سزد امروز سلطانی کند.
 طاقت دل می برد گر طره طراری برد،





غارت جان میکند، گر چشم- فتانی کند.
 جو رو، ظلم، کینه و، بیداد بر اهل صلاح،
 تاکی این بیباک مست، از نامسلمانی کند.
 رازما (عینی) بعالم فاش کشت، اما هنوز،
 پیش آنشوخ تغافل پیشه، پنهانی کند.

— ۲۷ —

سید زفرخان جوهری استروشنی .

(ورانه گی) بن سید محمود خان نظمی (تولد جوهری ۱۲۸۹)
 (از دستخط جوهری)

غزل.

صبح چاکی است ز جیب دل سودایی ما،
 شام گردی ز تک بادیه پیمایی ما.
 خواب آرام، برون تاز شد از دیده دل،
 پشت پازد چو محبت بتن آسایی ما.
 بر تن عفت ما سوخت کتان ناموس،
 نامه عشق نوزد شعله بر سوایی ما.
 از خمولی شده آوازه ما عالمگیر،
 نیستی قاف نشان گشت بعنقایی ما.
 یوسفستان غم و درد توشد کازه تن،
 انجمن کرد گل، از گوشه تنهایی ما.
 حال حیرت زده گان توچه حیرت آر است،
 خانه آینه شد چشم تماشایی ما.





داغ نومرهم آرام دل سوختگان،
 شب اندوه توروز طرب آرایی ما.
 روی بر خاك درت میگنرد مهر فلك،
 حسرت آلود سجودی زجبین سایي ما.
 نفس از صبح برآورد بعجز طاقت،
 چرخ چون خواست شب از شوق توهمپایی ما.
 جلوه، آیینه بهار آمدو، لیکن چه توان؟
 دیده نکشود، يك آغوش به بینایی ما.
 عشق آنجا که زما وضع جنون خواهد باد:
 بیخودی برق فسون ادب انشایی ما.
 خامه، انگشت ندامت شدو، اندیشه گزید،
 گشت تامشق سخن، سرخط رعنايي ما.
 نظری صرف تاء مل نشد از ماکه چه بود
 علت غایی (?) درین نشئه به پیدایی ما.
 (جوهری) عرض هنر آنسوی تحقیق فناست،
 مایهٔ جهل بود، حاصل دانایی ما.
 غزل-

رنگی شکن از چهره بسود ایش وزر گیر!
 اشکی بفشان در غمش از چشم و گهر گیر!
 آهیکه کشی، طرهٔ شام طرب انگار!
 گردی که کند گل ز نفس، قبض سحر گیر!
 در سینه، دلی داغ کن ولاله ستان گوی!
 در ساعر غم، باده زخوناب جگر گیر!
 آنزلفکه برهم زن جمعیت مآشد،





دامی است که مرغش همه گی اهل نظر گیر!
 خالش که بود نقطه دیوان تحیر،
 زان دایره عقل و خرد، زیرو زبر گیر!
 شد فتنه عالم رخس، از حلقه گیسو،
 آشوب دل خلق از ان دور قمر گیر!
 تاچند بود عقل، عقال تودرین راه، (۱)
 گو: برق چنون! صفحه دانش بشرر گیر!
 خورشید صفت، گرم طلب باش تواز شوق!
 یعنی قدم از سر کن و، دامن بکمر گیر!
 ای غره هستی بفراغت چه نشینی؟
 فرصت گذران است، سرو برک سفر گیر!
 افسانه این بزم فسون چند کنی گوش؟
 پیمانه صحبت شکن، و قطع سمر گیر!
 لبریز شود از توجهان، چون تونباشی،
 همخانه عنقا شو، و عالم ته پر گیر!
 بی صفوت دل مظهر اسمانتوان شد،
 بر فطرت اصلی زن و، میراث پدر گیر!
 گر ظلمت و گرنور، توحیران اثر باش!
 از شك و یقین بگذ رو آینه ببر گیر!
 دل منفعل، از خوبی و زشتی کسان چند؟
 این آینه فارغ زغم عیب و هنر گیر!
 هر نقش که بینی، تو از آنجلوه نشان جوی!
 هر پرده که یا بی، توازن ساز، اثر گیر!

(۱) عقال، ریسمانی است که باو پای شتران و سایر ستوران میبندند.





رشحی که چکد از قلم (جوهری) ما:
شهواره گوش خود از آن لؤلؤ تر گیر

از شعر های جوهری، سر سری گذاشتن درست نیست. مومی-
 الیه شعر را بغایت استادانه مینگارد. ذاتا جوهری بطرز قدیم
 از استادان ادب این دوره است. جوهری مقلد بیدل است، اما در
 تقلید آنقدر ساخته کاری و تکلف بکار نبرده است. بنابراین از این
 تقلید بفصاحت طبیعی زبان ضرر کلی روی نداده است.
 جوهری، در نثر فارسی نیز مقتدر است، لیکن نثرش را
 بغایت دشوار فهم می نویسد، بخواهش فقیر برای ترجمه حال
 خود چیزی نوشته فرستاده بود که نسبت بسایر منشوراتش خیلی
 ساده است بطریق نمونه نقل میشود:

نمونه نثر جوهری.

(از دستخط خودش)

این طرازنده صحافی خطا و نگارنده دیوان نقصان، جوهری
 عاجزی سرمایه هیچمدان، منجمله احوال اسف آمال خود را چنین
 رقمزده کلك بیان مینماید که: در تاریخ یکهزار دوصد و هشتاد
 و نهم هجری در بلدة استروشن، در محله نمازگاه، هنگام فصل
 ربیع، بعرضه وجود قدم نهاده ام، و بعالم ظهور و شهود، آغوش نظر
 کشاده.

چنانچه قطعه تاریخیکه حضرة والد ما جدم انشاد فرموده اند
 ایماي این معنی مینماید. (این قطعه در ذیل نمونه اشعار نظمی
 در باب نون نوشته خواهد شد).





بعد از ایام صبا، چون از تخته خوانی مکتب هجاوورق گردانی دبستان سواد، فراغت دستم داد، از سن دوازده تا بعد بیست و پنجساله گی شبها دود چراغ میخوردم و روزها در مدارس جزو کشی مینمودم، تا از علوم عربیه آنچه لابد و اهم بود آموختم و از فنون ادبیه بهره ها اند و ختم چون از تحصیل دروس معلومه و ختم کتب معروفه پرداختم، بخدمت طلبه علوم چون جوزا کمر بسته روزگاری بسر بردم، و کوچه قیل و قال را پی سپردم. آنگاه در ابتدای دولت حریت (یعنی انقلاب اوکتابر و تشکیل حکومت شورایی) مجبورا تقلد قضا نمودم، تا مدت سه سال باین امر خطیر اشتغال پذیر بودم.

بعد از آن قلاده این تصدیرا از ذمه عهده بری ساخته اکنون چندگاه است که بساط هوا و هوس را در نور دیده ام، و از کاروبار ایام، دامن چیده، در گوشه نیستی و خمولی خزیده ام. اما از عهد شباب، تابا امروز که سنه ۱۳۴۳ هجریه است، بنا بر سلیقه اصلیه، از انجا که استعداد من فطری است و گفتار من نه تکلفی و فکری، چنانچه در شعریکه گفته، در اینمعنی راسفته ام:

(قطعه).

سخن در گوهرم موجی است، وصف لازم ذاتی؛
که «نظمی» زاده ام، معنی نژادم، فطرت ایجادم.
بتقلید و تکلف کی توا نشد همزبان من؟
که شمع محفل تحقیق و نور است، انشادم.

اگرچه سلاست بیان و سلامت طبع، ارثی نیست، لیکن
أَبَا عَنْ جَدٍّ از این وراثت هم، حظ وافر دارم. — شاعری میگوید:





ماهیه در اصل شاعر زاده ایم،
دل باین محنت نه از خود داده ایم.

بگفتن شعر بیشتر ما یلم، چه فارسی و چه تورکی، و چه نازی
در هر کدام از غزلیات، و قصاید، و مثنویات، و تعمیمه، و رسایل، و
مگاتیب منظوماً و منثوراً دفترها بتسوید رسانده ام، لیکن بعذر
کم بضاعتی حوصله، هیچ يك ازین نقود را بسکه طبع ننشاندۀ ام.
اینجا بحکم آنکه مشتی بود نمونه خرواری دو سه غزل در قید
تحریر میدرآید.....)

جوهری بادیات جدیدۀ اشتغال نور زیده است، قصیده انشاد
کرده در مدح تاجیکستان باسلوب قدیمکه در قسم سوم، در ذیل
ادیات جدیدۀ درج خواهد شد.

باب خا

- ۲۸ -

میرزا عالمجان حسرت حصاری .

(از شعرای اوایل عصر ۱۳ - هجری است .

(از تحفة الاحباب).

بلندی یافت کوه، از پای، دردامن کشیدنها،
سر سیلاب، بر سنك آمد، از بیجا دویدنها.
من از بیقدری خار سر دیواردا نستم،
که ناکس، کس نمیگردد، ازین بالا دویدنها.
متاع حسن اورا بر سر بازار مصر آرند،
زلیخا میشود شرمندۀ از یوسفی خریدنها.
من و معشوق اگر خواهی بیک مجلس تماشاکن،





از و گلگل شکفتنها، رنگ از من پریدنها:
 مرا آخر بځاک تیره یکسان کرد این (حسرت)
 ز دنبالش دویدنها، بگردش نار سیدنها

- ۲۹ -

جنیدالله مخدوم حاذق هراتی.

در عهد امیر حیدر (بعد از سال ۱۲۱۶ هجری) ببخارا آمده.
 بعد از چند گاه بخوقند بخدمت عمر خان شتافته. در مناقشه‌های
 بخارا و خوقند از زبان عمر خان به امیر حیدر این بیت را نوشته:
 فرد.

سزد که شاه بخارا مطیع من گردد،
 عمر. بتخت خلافت مقدم از حیدر.

بعد از ت فوت عمر خان در عهد امیر نصرالله ببخارا بازگشته
 آمده.

در سیر سمرقند، در رکاب امیر نصرالله، شعری مشعر بر ظالمی
 او خوانده، چون این شعر بواسطه جاسوسان بگوش امیر رسیده،
 علاوه، بر کینه دیرینه شده آتش غضب امیر را شعله ور گردانیده.
 چون حاذق بواسطه دوستان خودش از ماجرا خبر یافته
 از جان خود در اندیشه افتاده؛ بشهر سبز که آنگاه استقلال داشت
 فرار نموده.

با اینهمه سر خود را بسلامت برده نتوانسته: امیر نصرالله دزد
 برا بشهر سبز فرستاده که در خوابگاهش بقتلش رسانده است.
 (تاریخ وفاتش معلوم نشد، گمان می‌رود که در بین ۱۲۴۶ - ۱۲۵۰
 باشد).





گویند که از اتفاقات عجیبه شعری شب مقتول شدنش انشاد کرده است که این غزل آن شعر است:

غزل

چه صیدم منکه نه بسمل شدم، نه زیب فترا کی،
 نه از خونم زمین آلوده شد، نه دامن پاکی.
 نگاهمرا تماشای گلو شبم نمیباید،
 من و در کنج عزلت، یاد رخسار عرقنا کی.
 دلم از بیتیزیهای ابنای زمان خونشد،
 نبودی کاش لوح خاطر مرا نقش ادراکی.
 فلك کرسفله را عزت دهد خارش کند آخر،
 هوا زد بر زمین، برداشت بالا چونکفی خاکی.
 مرا شور جنون، از پند ناصح کم نمیگردد،
 چه امکان است، راه شعله بندد مشت خاشاکی.
 نباشد هیچ داغ، از داغ هجر بار سوزانتر،
 بوصل شمع، کی پروانه را زانش بود باکی؟
 ندیدم در بهار زندگی (حاذق) ادرین صحرا،
 برند لاله، جز داغ دلی و سینه چاکی.

(از ردایف الاشعار)

نگار من زخنا کرد نا نگار انگشت،
 گرفت گل بدهن، در چمن زخار انگشت.
 منه بشعر کج سفله، زینهار انگشت ا
 که مصرع غلطش میگذرد، چومار انگشت
 ز شست ابروی بارو، خدنگ مژگانش:





کمان گزید ز ناوک، هزار بار انگشت.
 ز صبح گم ندید، اگر زری داری:
 توهم بعرض کرم زاسنین برار انگشت.
 بسیر دشت برای و، چو لاله ساغر می:
 بنه بکفی که دمید است سبزه، چار انگشت ۱
 بصورت دل پیکان یار خواهد بود،
 چولاله سر کشد از خاک من چهار انگشت.
 بباغ دهر، ثمر گل نمیکند «حاذق ۱»
 چوسرو چند براری بعرض یار انگشت ۱... ۹

(از تخفه الاحباب)

نه مرا سایه طوبی و نه کوثر درکار،
 قد چون سرو سهی و لب شکر درکار.
 شعر ما حجت قطعی است در اثبات کمال،
 نبخرا جوهر اگر هست چه دیگر درکار ۱... ۹
 در سخنها ره تقلید نمی پیماییم،
 کلك مارا نبود سرخط و مسطر درکار.
 فطرت راست عصای دل روشنخرد است،
 خضر را در شب تاریک چه رهبر درکار ۱.
 شعر ما چون خم می، خود بخود از جوش دل است،
 نیست با مستی ما شیشه ساغر درکار.
 ماز بکنقطة دل، نقش دو عالم خواندیم،
 علم مارا، نه کتبخانه، نه دفتر درکار.





(حاذق!) آسان نبود گوهر گفتار بنظم،
دل خالی ز غم و کیسه پر زر درکار.

حاذق، مستزاد مکررا نشاد کرده که مطلعش این است:
از ناز عجب راست به بر کرده قبارا - باروی چو ماهی -
کجکرده کلاهی.
هر روز نشان کرده دل اهل وفارا - با تبیر نگاهمی، -
از هر سر راهی.

- ۳۰ -

حاجی خان، بن بیرام علی خان حاکم مرو است.

بعد از گذشته شدن پدرش بدست امیر شاهمراد بیخارا افتاده،
در عهد امیر حسین خلاصی یافته بایران رفته در نجفی فوتیده است،
ابن شعر را در حسب حال خود بامیر حیدر نوشته:

(از تحفه الاحباب)

بغیر ناله مرا نیست غمزدای دگر،
درین ستمکده کویارو آشنای دگر؟
هنوز ناشده زخمی نکو، به سینه من،
رسد زشست فلک ناوک جفای دگر.
زخوان قسمت واژون بغیر خون جگر:
برنک غنچه نباشد مرا غذای دگر.
بغربت، از وطن آواره ام ولای نوکرد،
قرین من ز ولایتو شد بلای نوگرد.





مر اشکنجه ملک مسافرت باشد :
 نشانه الم دشت کربلای دگر .
 زخون دل بسر انگشت پنجه مرگان ،
 بر غم بیجگران بسته ام حنای دگر .
 بجز تو گر سر خدمت بکس فرود آرم ،
 همان بود که شوم بنده خدای دگر .

در غلبه کیک و پشه گفته :
 ز اول شب تا سحر بزمی است در ملک بدن :
 کیک رقاصی و، پشه نابی و، من چنگ زن .

- ۳۱ -

محمد صدیق حیرت بخارایی

(وفات ۱۵ - ربیع الثانی شب، دو شنبه سال ۱۳۲۰ هجری

در سن ۲۷ ساله گی)

غزل بطریق مناظره :

(از دستخط خود حیره)

ای سرو، بی ابا بچمن سر کشیده!

مانا که سرو قامت اورا ندیده؟

آرام سرو من بود از جویبار چشم،

ای سرو اگر تو بر لب جو آر میده!

او سرو دلبر است و، روان است در خرام،

نو سرو بی بری و، بکنجی خزیده!

او ریشه در دل است و ز دل آب میخورد،



تو ریشه در گل استی و از گل دمیده‌ا
 او ناز پرور است و بود شاخ، شاخ لطف،
 تو باغ پرور، از دو سه شاخ بریده‌ا
 (حیرت‌ا) زیاده معتقد سرو ناز او:
 گشتی، مگر مناظره ما شنیده؟

مسئله

۱

چه مضطربم که ز غم لحظه فراغ ندارم،
 نبا شدم بدل، از گوشه که داغ ندارم،
 براه مطلب عیش و خوشی سراغ ندارم،
 بکف ز دور شراب طرب ایام ندارم
 (چنان فسرده دماغم که میل باغ ندارم)
 (بحدی آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم)

۲

بدهر آنقدر از وضع روزگار، غمبینم،
 که تیر در دو ستمرا، زهر کنار، کمبینم،
 فرو گرفته هجوم الم، یسارو بیمینم،
 عذار شاهد مقصد بهیج بار نبینم،
 اگر بروز پریشانی‌ام، نزار و حزینم،
 اگر غم شب هجرانیم، چراغ ندارم.

۳

مرا که ساغر عیش از کف مراد نگون شد،
 ولی بمحفل مینای دل، بگردش خون شد (؟)



ز غصه روز بروزم، چو بر فرود فزونشد،
 نبود اگر چه دل زار خون، تمام کنون شد،
 هوای و، شوق سرو دل، بخاک رفت و، برونشد،
 کنون سری و، هوایی، دلی و داغ ندارم،

۴

چه میکنی بهوس جستجوی پرشش حالم،
 چه مبروی ره درد سر جواب ستوالم،
 چنان گداخته حال از فلک، بنحس و وبالم،
 تنی ز غصه نزارم، قدی ز درد، هلالم،
 دماغ سوخت بهجرم، دل آب شد ز ملالم،
 لزان بسعی نشاطی، دل دماغ ندارم.

۵

بظلم چرخ جفا جو، ز جور دو ستمگر:
 برنج و درد، چو «حیرت» شکسته بالم و مضطر،
 دلم ز حادثه در قید کلفت است مکرر،
 غم چو قافیه در بند محنت است مکرر،
 ز بخت تیره چو مرغ شکسته بالم و، بی پر
 که آشیان طلب جز به پر زاغ ندارم.

غزل

حیرانی ازان قامت بالا که ندارد ۱۰۰۹
 بیماری آن نرگس شهلا که ندارد ۱۰۰۹
 گر جلوه گر آبی بنثارت زدر اشک،
 چشمی بسر راه تماشا که ندارد ۱۰۰۹





یوسف تویی، در معرض سودای وصال،
 جان نقد سر دست و، تمنا که ندارد؟...
 مشتاق تو ای صرف رخت جان که نباشد؟...
 سودای تو ای غارت جانها که ندارد؟...
 جانی بنثار قدمت خواستم از بخت،
 در راه تو این خواسته، جانا که ندارد؟...
 از ناشدنیهاست فدایتو، و گرنه:
 یکدل ز پی این سر سودا که ندارد؟...
 نازم بچنین نظم، اگر نظم چنین است،
 افراخته (حیرت!) سر دعوا که ندارد؟...

(از دستخط حیرت)

مسوزم بخاری، بخاری نگارا!
 ز دم از بخار غمت سر بخارا.
 نگار است دستت ز جسم فگارم،
 چه چابک نگارا، چه جسم فگارا؟
 نه کار است صبرم در ایام هجرت،
 ز حرف وصالم زبانا چه یارا؟
 نه رایی که پنهان کنم داغ عشقت،
 نه رویی که این سر کنم آشکارا.
 چه سر است پنهانکه از عشق داغم،
 شنو حرفم، ای داغ خال تو سارا!
 تغافل سپاهت، جفا خیل گاهت!
 دو چشم سپاهت دو نورک صفی آرا



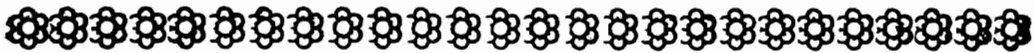


بیادت بمیخانه گر پیر دیرم،
 بملاک ملاحه نویی پور دارا.
 گذارم بزاری، پس مرک از یراک:
 گذاری قدم بر مزارم تو زارا.
 مدار از فغان دست ای دل که نبود:
 مداری بجان و بجانان مدارا.
 جفا پیشه باش ایکه بودی و باشد:
 بکام رهی زهر هجرت گوارا.
 اگر در بوادی، و گر در صحرای،
 بیادت بنای فغان دادم آرا.

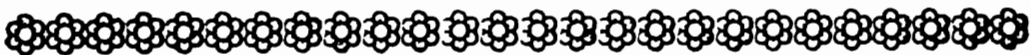
بزبان عوام:

یب بیکه دوش دور از ان نازنین پسر،
 در تپه تار کلبه غم داشتم مفر.
 بکلحظه تبتعین غم اگر میکشید طول،
 میکشت نیپ نیکیان جان از بدن بدر.
 زهرم بجام بود، ولی تنک تنک شام،
 از تنک عیش ریخت فلك در میم شکر،
 سبسرخ باده در دست گلگل شکفته مست،
 یعنی در آمد آنمه تابان من زدر.
 لوح جبینش ساده خط جور تپه تخت،
 لعل لبانش باده کش شوق تپه تر.
 بر کفی گرفته ساغرو، خندیده قاه قاه،
 در سر هوای باده و، بالیده فره فر.





وان لطف گرم پرسیش از دینه بسیار،
 وان حسن روز افزونش از دوش خوبتر.
 رویی چه؟ .. دم دما گیر خورشید در ضیا!
 قدی چه؟ .. بد برار شمشاد در نظر!
 از صبه صاف رویش، خورشید و الغیاث!
 از ربه راست قدش، شمشاد و، الحنرا!
 گمگورس او فتاده طرز خرامش سرو،
 شب شلتق از حیا شده روی ماهش خور.
 آن موی سب سیاهش، باروی سب سفید،
 گفتی خسوف خورشید، یا در کلفی قمر.
 از روی او است لاله، دل لخته لخته خون،
 از لعل اوست غنچه، خون تهنه جگر.
 از حیرت لبش دهن غنچه، یب یله،
 از خجلت رخس ورق لاله تپه‌تر.
 بنشستو. الغرض می آورده هدهده،
 آورد در کشیدن ساغر دورویه‌سر.
 ساغر که تا بریختن باده لب بلب،
 نوبت که میرسید اثر، درپی اثر.
 آنگونه مست گردید، آنگونه مست کرد،
 آن شیشه پا کپا کزه گردید مختصر.
 گفتا: نماند جام مرا جرعه دریغ
 گفتا: بود وثاق ترا شیشه مگر؟
 کفتم که: تپه طیار گفتا که: دو، بیار!
 میخور دو باز میگفت: یکشیشه دگر!





القصة من هلاك دوی و جام می هلاک،
 این حال بود ز اول شب نادم سحر.
 سر گرم اوبه پر شدن جام، تیز، تیز،
 من شیشه در کف و بسر خم تپر، تپر.
 اودر تمام کردن بسیار ذوفنون،
 من در رساندن می بسیار پرهیز.
 نافرستی که یافته خورد از می آنهمه،
 تا حالتی که داشته شد مست آنقدر.
 من حالتی: نظر همه جا مانده سیم سیخ،
 او هیئتی که: از همه سو گشته بیخبر.
 او می پرید از اثر باده قد بقدر،
 من میگسیخت ر شته هوشم شتر شتر.

قطعه

آنکه از خان و صالحش نرسید و نرسند :
 نه پی عجز، فقیران، نه پس جنگ شهان.
 جای تن ساخته در پیکر خود سیم، ستیر،
 جای دل داشته در سینه خود سنگ نهان.
 عار و ننگی است بجز عشق و محبت که بدهر:
 هم بدان عار کهان رفت و بدین ننگ مهان
 فکر «حیرت» زخم و شیت رهی مسدود است،
 باز بگشای بدین قافیه تنک دهان.

بندی از ترکیب بند حیرت
 رخساره و زلفت ای شکر لب،





ماهی است خجسته در دل شب .
 سنبل زانمو فتاده در تاب ،
 نسرین زانرو رسیده در تب .
 ای سرو قد بلند اختر !
 ای ماه رخ سعید کوکب !
 لعل شکرین بخنده بکشای !
 ای شهر آشوب شکرین لب !
 ترتیب جفات شد موفق ،
 اسباب تغافل مرتب .
 جانا دارم ز فرقت تو :
 هر شب تا روزو ، روز تا شب
 از هجر تو تا بشام فریاد ،
 از درد تو تا بروز یارب .
 وقت است که از طریق یازی :
 در کلبه من قدم گذاری .

(رجز مسدس سالم، دو مصراع به شش مستفعلن تمام میشود)

ساقی بهار آمد ، منه ساغر ز کف !
 مظرب ، شده آوردنی هنگام دف !
 اندیشه تا چند از سپهر ایدوستان !
 باید رساندن تا فلك شور و شعف .
 گر شعله ، بامی ، بیندت از جا مرو !
 گر محتسب با شاهد آرد لا تخف !
 قدر شراب ارغوان لازم شمر !





صد حیف از عمریکه بی می شد تلفی.
 تا بهر صید خلق بیرون تاختی،
 اول دل ما شد به پیکانت هدفی.
 خدو قدش، سرو سمن، کردم صفت،
 «حبرت» مشوش گشتم از این نشرولفی.

نی میل سوی سنبلو، خاطر نه شمشاد،
 زانقد بخیالم خوشو، زان زلفی به شم، شاد.
 ناصح! چه شوی مانعم از رفتن کویش،
 دیری است درین راهم و خود زین روشم، شاد.
 هر چند غذای دل محزون غم و درد است،
 خو کرده بهجرم، بچنین پرورشم شاد.
 تیغی است پی کشتنم از ناز بدستت،
 کردی تو- بجان راضیم- ار در طپشم شاد.

هر چندکه ممکن نبود رویتو دیدن،
 دارم بسراغ تو بهر کوچه دویدن.
 خواندیم فسونی گرهی تا بجبین زد،
 شرط است لبو لهجه، بسرکه طلبیدن.
 قاصد! کفی افسوس و فغان، چه حکایت؟
 بر گوکه رسید است دل من بکفیدن.
 اینک سرو، بسم الله که ما نیز امیدی-
 داریم چو بسمل ته پائینو طپیدن.
 شمشاد من و نازو، خرامیدن بستن،
 سرو چمن و رعشه و هر سو کلویدن.





رباعی ربیعیه

ای طالع، از طلعت رویت فیروز
هر روز من از بهار و صلت نوروز.
بایاد تو، آوان من آوان شهاب،
بی رویتو، ایام من ایام عجز،

رباعی در صنعت جناس

ای آنکه بدر دل من، در مانی
وصلت همه را رسیده و، در مانی،
در بزم رقیب اگر قدم، در مانی،
گر من بروم، برون از در، مانی.

رباعی در پیروی خواجه مستوفی

بیمهری دلبر است، یا گردش گر
دون فلک است، یا مرا طالع بر
گر دیده چه چاره سازم؟ این لحظه که سر
گردان شدم ای رفیق، عالم بنگرا

فردیات

۱

خود نشد تیغ رقیب از تو مرا منع سجود،
مگر امروز به پیشانی من چیزی بود.

۲

رقیب کج نظر گفتار قشش سرور اماند،
شما ای راستان گوید: میماند، نه میماند؟





۳

دل را نگاه شوخ تو کز راه دیده برد:
زدی است خانه را زره تابدان زند.

۴

ز عشوه‌های نگاهیش و جلوه‌های قدیش،
برفت جان و، دل، ای جوهره جان! بگورده دیش.

۵

یار را وعده وصل است بشب بهر خدا،
جانم آمد بلب، ای هم‌نفسان ساعت چندا

۶

چشمش از گونه، گونه غمزه و ناز،
عارف رنکبار را ماند.

در تضمین لهجه اطفال

رود از برم بدور، دهد این ترانه شور:
— بلبلان شکرین — مه نه گیر و قند خور

(وزنش هر مصراع: متفاعلن، فعول)

حیرت، از شریک در سان فقیر است. اما از کمال استعداد و
عشق ادبیات در خورد سالی به مرتبه اسنادی رسیده بود. فقیر نیز قواعد
عروض و بعضی نازکیهای صنعت ادبیه را از او آموخته بودم. حیف
که این استعداد مجسم در ایام جوانی (در بیست و هفت سالگی)
جهان فانی را پدید نمود و گر نه ازین قدرت فوق‌العاده خارقه‌ها
در عالم ادب بوجود میامد.





از بسکه طبع یافتن اوراق پریشانیش باین زودی در نظر نمی نموداز آثارش نسبت بدیگران بیشتر انتخاب کرده شد.

- ۳۲ -

حامد بیک ایشیک آقا باشی تاشقورغانی ،

در خورد سالی ببخارا هجرت کرده و در اینجا نشوونما یافته (وفات ۸ ۱۳۲ هجری)

در باره فساد اهل دربار گفته (از بیک مجموعه دستنویس)

امروز به آدمی، خری میباشد - نی فضل و هنر،
یا خر کسی و کون خری میباشد - نی دانش و فر.
دیوس شوی، حاکم دبوس (۱) شوی - یامیر بمیر (۲)
زن قبه گی و بد اختری میباشد - نی اصل گوهر.

- ۳۳ -

محمد صدیق خان حشمت ولد امیر مظفر

(از تذکره منظومه صدر ضیا)

ناگشادی، از کمان ابروان پیکان ناز،
اعتماد یافت لغزش بیحد از پیمان ناز.
هوش خود دارای، مدار از من طمع! زیرا که دل:
اضطرابی داشت با خود، شد کنون حیران ناز.
عارضت ماهی است روشن در شب تاریک زلف،
قامت نخلی است خرم، در بهارستان ناز.
خندهات عیشی است ظاهر گشته از ملک عدم،

(۱-۲) دبوس، قلعه دبوس است در میانکال بخارا که حاضر ضیاءالدین مینامند. میر، نام موضعی از توابع ضیاءالدین است.





ابروت طاقی است بالا رفته در ایوان ناز. (۱)
 طره‌ات مشکی است خوشبو کرده صحن باغ عشق،
 جبهه‌ات لوحی است بر پا گشته در عنوان ناز.
 چون فلاخن شد نصیبم دایما سر گشته گی،
 ابرویت چون از تغافل کرد سرگردان ناز.
 (حشمت) از طنزیت تا چند ای گل! خون خورد،
 لطف هم باشد بسی مرغوب در آوان ناز.

دل‌مرا با همه کار جهان کار است پنداری؟
 ازین سودا دماغم گرم بازار است پنداری؟
 مرا معراج منصور از انالحن میشود روشن،
 تو اورا زین گنه شایسته داراست پنداری!
 چو در کالا کساد افتاد (حشمت) میکنی طاعت.
 که جنس نارواری حق خریدار است پنداری؟

در توصیف خربزه گفته

(بطریق انتخاب نمونه)

مداد خیش را کن عنبر آگین!
 ز وصفی خربزه لب ساز شیرین!
 ز اوصافش طبرزد (۲) بردهن نه!
 که طعم او ز تفاح (۳) ذقن به!
 قلم زن اول از سر خیل ایشان!

(۱) این مضمون را بیدل بسیار نیکو بسته :

چشم شوخت عین ناز، ابروی مشکین ناز محض
 این چه طوفان است یارب! ناز بر بالای ناز.
 (۲) طبرزد، یکنوع از حلوا. (۳) تفاح، سیب.





ربا، اینگوی معنی را بچوکان !
 بنظم ور صفات بیکزادی !
 بگردون بر، صدای کوس شادی !
 که او سر دفتر این بوستان است،
 ز اقلیم پلک گیتی ستان است .
 بگلشن صدر آرا پادشاهی است ،
 میان خیل خود، صاحب کلاهی است .
 زرنک او که چون روز است روشن،
 چو گردد بر گلستان پرتو افکن :
 صلاى خان احسان را نواز د ،
 دل خلقی اسیر خویش سازد .

حشمت ، در عهد حکمرانی برادرش امیر عبدالاحد و برادر-
 زاده اش میرعالم ۳۵ سال (۱۳۰۳ - ۱۳۳۸) محبوس بود . درین
 ایام بجمع و تتبع کتب ، صاحب کمال روزگار شد .
 در بخارا هیچ کتبخانه، مثل خصوصی حشمت ، مکمل نبود .
 حشمت ، در زبان فارسی ، و ترکی و عربی شعر انشاد و نثر
 انشا میکرد ، علاوه بر این در علوم جزئیات مختلفه رساله ها نوشته
 و تحریرات کرده .

ازینجمله تذکره الشعرایی بنام « نامه خسروان » تألیف کرده ، در
 آن کتاب پادشاه و پادشاهزاده گان ادیب را ذکر نموده .
 حشمت بعد از ۳۵ ساله محبوسی بعد از انقلاب بخارا در سال
 ۱۳۳۹ هجری آزاد شده به خدمت کتبخانه دارای حکومت جمهوری
 شورایی بخارا مشغول گردید .





لیکن در سال ۱۳۴۱ هجری بسوء حرکت بعض برادر و برادر-
زاده گانش اعتماد حکومت شورایی را از دست داده در ذیل خانواده
امیر مخلوع بافغانستان فرستاده شد. و الان از حیات و مماتش
خبری نیست. ء

— ۳۴ —

احمد جان مخدوم حمدی بخارایی

(نولد در سال ۱۲۹۲ هجری، الان در قید حیات است)

غزل

ای مهر لغای ماه پیکر ! ای سرو سهی قد سمنبر !
ای غیرت مهوشان فرخار ! ای رشک پر یوشان قشقر !
چشمان توهست کان بادام دندان توهست کان گوهر .
گوهر باشد ولی درخشان ، با دام بود ولی مقشر .
صافست تنت ز آب مسجا سختست دلت ز کوه فلغر .
تفسیر رخت فضای صنعا ، تعبیر لبث شراب خلر .
همشیره ماه آسمانی ، یا مهر فلک تر است خوهر .
رویت بمریض عشق دختور ، مویت بعروس مشک دختر .
هم لشکر ناز را نو سردار ، هم عسکر حسن را افیتسر .
رمزی زلب تو یکوگان قند ، حرفی ز تو یکسرای شکر .
چشمان تو اسکلا د وینا ، زلفان تو فبریکان فیتر .
هفتاد کرت برت گرو برد ، از دا که شصت و چار لمبر .
باقامت تو ست سرو کمقد ، از موی میان تو است کمبر .
ابرو ، بهلال ، نور چشمی ، چشمی بغزال چین برادر .
حمدی دل و جان خود سلوکن با یار بجان و دل برابر .





روزی فقیر بسراغ حمدی بخانه‌اش رفت که بدرمیان گرفتار
 شده در خانه درون در بستر بیماری افتاده بوده است. چون بملاقاتم
 برآمده نتوانست، این قطعه را مشعر بر چگونه گی حالش بدیده
 انشاد کرده فرستاد.

قطعه

نیست درمانم، درمانم، درمانم، ازین :
 درد یکباره که مارا بمیان افتاده است .
 کو مرا قوت و درمان که برآیم بیرون ؟
 دلم از ضعفی بدرد خفقان افتاده است.
 چیست درمان که کند چاره دردم امروز ؟
 از چنین درد که یکباره بجان افتاده است.
 منکه دیری شده درمانده دردی بودم.
 نازه این درد رفیقا! بمیان افتاده است.

احمد جان مخدوم حمدی از کهن سالان انقلابچیان بخارا و از جمله
 رهبران ایشان است. شعرهای انقلابی نیز انشاد کرده که در قسم
 سوم این مجموعه درج خواهد شد.

باب خا

- ۳۵ -

خاطف، خجندی

از شعرای دربار عمرخان (وفاة ۱۲۵۸ هـ)
 (از ردایف الاشعار)

شبی ز شوق رساندم، بزلفی یار انگشت.
 چو نافه گشت، زهر عقده مشکبار انگشت.





ز نقش عبرت وارفته گان، چولوح مرار:
 نشسته گرد فنا بر سرم چهار انگشت.
 بطبع راست، حساب زمانه را خلل است،
 که سر، فراز نماید دم شمار انگشت
 ظهور نفع ز اسباب سفله گان مطلب،
 که همچو دست نباید ز پابکار انگشت.
 ز دست زاهد خود بین، کشاد کار مجوی!
 بود ز سبحة، بصد عقده اش دوچار انگشت.
 ز بحر، جوشی اشکم، بیاد قامت او:
 بباغ میگذرد از سرو، جویبار انگشت.
 چو شانه، در خم زلفت بصد زبان فسون:
 رساند (خاطفی) ما بر دهان مار انگشت.

(از تخفة الاحباب)

گشته تا از مشرق حسنت نمایان آفتاب،
 کاینچنین گردیده در عالم، گل افشان آفتاب.
 از تجلی جمالت غالباً عکسی گرفت:
 میشود در باختر (۱) هر شام پنهان آفتاب (؟)
 روز هجران سیل اشکم، عالمی بر باد داد (؟)
 از رخت بنما بیخت تیره روزان آفتاب (۲)

(۱) باختر، بمعنای مشرق است، گاهی بمعنای مغرب هم بکار می برند.
 (۲) این مضمون را فقیر بدین رنگ بتسهام:

تنکم از باران اشک خود، خدارا یکزمان:
 آفتاب من نمایان کن عذار خویش را!





تا بکی از دور لافد با تو اندر دلبری،
کو بیا از حجت دعوی بمیدان آفتاب!

فرد

خیره چشمی تا بکی، بیرون شو از کوبش، رقیب!
شعله‌ آهم نمیدانیکه برق «خاطف» است.

- ۳۶ -

خجلت، قاضی رحمتی بخارایی

(از شعرای عصر ۱۳)

(از ردایف الاشعار)

مکن ز نخل حنا رنگ. چون بهار انگشت،
بریز خون مرا، تا شود نگار انگشت.
بیا که بیرخت ای محو ناز! گرد ملال:
نشسته است برخساره‌ام چهار انگشت.
همی نهد بلب خویش سرمه‌دان، از میل:
بعرض حیرت آنچشم پر خمار انگشت.
گره چو غنچه ز کار دلم نسازد باز،
نیارد، از همه ناخن بروی کار انگشت.
چنان بعشق علم گشته‌ام که میداند:
ز مانه‌ام بکف دست روزگار انگشت.
ز لطف یار، چو نرگس درین چمن (خجلت)
همی برد بسوی جام زرنگار انگشت.





هر غنچه که سر کرد، بان تنك دهان بحث،
 پر کرده بخون باد، دهانش بهمان بحث.
 سوسن ز پس سر بدر افکند زبان را،
 تا کرد بازادی آن سرو روان بحث.
 (خجلت) نکشی کلفت الزام حریفان،
 آن به که نیاری ز خموشی بزبان بحث.

(از تخفة الاحباب)

آنکه می بیند ز اجناس زیان فرسود، سود
 چوب بیدش میشود از طالع مسعود، عود.
 خط، ز قرب ماه رخسارش برنك دیگر است،
 مینماید ز آتش حسنش بهار اندود دود.
 بیرخت، تنها نسازد آه گردون گرد، گرد،
 میرود عمری است، از چشم نگه پدرود، رود.
 آنچه از جنس نشاط و، عیش میبایست، نیست،
 آنچه از اسباب نا منظور خاطر بود، بود.
 جز الم، زابنای عالم چشم آسایش مدار!
 در بساط این عزیزان کم شود، موجود، جود.
 در طریق سجده آن آستان، چون نقش پا،
 جبهه امید (خجلت) هر قدر فرسود، سود.

فرد

ما سیه بختان، سزای اینقدر سختی نه ایم،
 دانه اشکیم رو. ما را گردش چشم آسیاست.





- ۳۷ -

خایف، ابراهیم مخدوم استروشنی

(اوراتیپه ست. از شعرای اواخر عصر ۱۳ - هجری است)
(از تخفة الاحباب)

بازم اندر سر هوای شاهد و پیمانه است،
آرزوی خدمت خاك در میخانه است.
حور جنت، گر چو جانان گفته‌ام عیبم مکن!
مستم از جام محبت، این سخن مستانه است.
شور مجنونی دو بالا میشود در نو بهار،
لاجرم زانخط مشکین، دل ز من دیوانه است.
عشق اگر یغمای جان و دل کند، منعش مکن!
اختیار جزو، کل با اوست، صاحب خانه است.
یکسر مو محرم آن زلف خم در خم نشد،
گرچه عمری چاك چاکم دل، برنك شانه است.
شیخ شهری، گر بطعن می پرستان لب کشاد،
یکدو جامش ده که مسکین از خرد بیگانه است.
دیگر از فردوس و حورش چیست مطلب در جهان؟
هر که را در خانه معشوقی چو تو جانانه است.
(خایفی) از بسیاری عصیان نباید تا امید،
شاهد رحمت، بشخص معصیت همخانه است.

خایفی، صاحب دیوان است، اما دیوانش را مطالعه میسر نشد.
میر نصرالله (با تور خان) بعد از تخریب او را تیپه، خایفی را با
اهل و عیالش بیخارا کوچانیده، در آخرهای عمرش بعلت فلج





گرفتار شده هر دو پایش از رفتار باز مانده در غریبی و احتیاج،
میخارا وفات کرده است.

(اما تاریخ وفاتش معلوم نشد)

- ۳۸ -

خزانی قارا تیگینی

(از شعرای عصر ۱۳ - هجری است)

(از تخفة الاحباب)

رباعی

۱

طفلی، زغم دهر فراموشم کرد،
افیون شباب نیز مدهوشم کرد.
تا سبزه خط دمید و، گل کرد خزان،
پیری نفس صبح در آغوشم کرد.

۲

یکبار نخواندی ای بت ترسایم!
تا بوسه بران لعل لب تر، سایم.
ز نار سر زلف تو بستم بمیان،
آخر بکدام رنگ، بی ترس، آیم.

۳

آمد برم ان سرو قد مشکین خال،
ز لفش شب قدر، چهره بدر، ابرو هلال.
دل جوهر جان کرد نثار قدمش
من مات علی حبه یحیی بوصال





- ۳۹ -

ملا عثمان خموشی بخارایی

(از شعرای عصر ۱۴ - هجری است)
(از تذکره افضل)

ز بسن در کلبه‌ام، شمع جمالت روشن است امشب،
کنار خانه‌ام، گلریز تر از گلشن است امشب.
نمیدانم حدیث خط ریحان که می‌گوییم؟
که بر روی زبانم دود دل چون سوسن است امشب.
نگه، نوری ندارد بی‌فروغ عارض ماهت،
سواد دیده‌ام مانند چشم سوزن است امشب.
ز جوش ناولك مژگان آنشوخ کمان ابرو،
فضای سینه‌ام، همرنگ چشم جوشن است امشب.
هوای گل نمی‌خواهم (خموش!) از گلشن جنت،
بیاد آن بهار ناز، گل در دامن است امشب.

باب دال

- ۴۰ -

ملا حسین مخدوم دانش بخارایی

(از شعرای میانه‌های عصر سیزدهم هجری است).
(از تخفة الاحباب).

داغ است نی شکر که نی بوریا نشد،
شکر مکید و، قابل آن نقش پا نشد.
مردان بروز حادثه محتاج ناکسند،





رستن ز موج، بیمدد ناخدا نشد.
دولت بوقت، خوب، و گرنه برابر است،
شو، مرد، بانو حامله گردید، یانشد.

قطعه

بسکه فطرتها بگرد نا رسایی خاك شد،
یکجهان انجام، خجلت پرور آغاز ماند.
نغمه ها بسیار بود، اما ز جهل مستمع،
هر قدر بی پرده شد، در پرده‌های ساز ماند.

فردیات

۱

ای بسا معنی که فیض یکشرر گل کردنش،
برق خرمن سوز انکار جهانی میشود.

۲

بعرض بیخبران جوهر کلام مبر!
بسنگ و خشت، دم تیغ آبدار مریز!

۳

نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد،
ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن.

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار،
صریری ز تحقیق خودهم برار!





مرو همچو گوش از پی حرف کس!
بدل غوطه زن، ساعتی چون نفس!

رباعی

هرچند تو آن ز چرخ وانجم گفتن،
صد نسخه، تاخرو تقدم گفتن .
چون بر سر انصاف روی دشوار است،
یکحرف بقدر فهم مردم گفتن .

- ۴۱ -

ملا رجب بای دانش بخارایی

(وفات ۱۲۴۸ هجری)

(از تخفة الاحباب)

مانه تنها سینه چاک خال مشکین گشته ایم،
شانه هم عمری است دارد چاک دامان در بغل .
تا پریزاد جمالت از کجا طالع شود:
دارد از هر تار مو، چندین شبستان، در بغل (؟)
آسمان دلبری، نازمکه اندر روزگار :
کرده ظاهر از رخت خورشید تابان در بغل .

یکشب اگر بکلبه ام آبی چه میشود؟

بند قبا ز ناز کشایی چه میشود؟

زانلب که قوت جان همه خسته گان ازواست :

بوسی دهی و، جان بر بایی چه میشود؟





- ۴۲ -

میرزا شمس الدین داعی بخارایی

(از شعرای عهد امیر مظفر و منشی دربار پسر او نورالدین خان حبیب حاکم چارچو است. چون بتذکره افضل ذکر نیافته است، معلوم میشود که پیش از ۱۳۰۳ هجری وفات کرده است.)

(از تذکره منظومه صدر ضیاء)

ای از خط بنفشه خجل، مشکتاب هم !
 وی منفعل ز رویتو گل، آفتاب هم !
 از تندی مزاج تو میترسم، الحذر :
 ز انچشم مست فتنه گر نیم خواب هم .
 خونابه نوش حسرت لعل لبث عقیق،
 خجلت کش صفای رخت ماهتاب هم .
 پابند حلقه سر زلف تو جان و دل :
 مفتون تر کس سیهت شیخ و شاب هم .
 نامهربان من، نظری کن که بی تو، دل :
 خونگشت لخته، لخته و گردید آب هم .
 گویم حدیث عشق تو کونه نمیشود :
 این ماجرا به (یَوْمَ یَقُومُ الْحِسَابُ هم)
 هر غول ز زلف کشایی، شود کساد،
 بازار مشک و، عنبر و، عطر و، گلاب هم .
 ساقی، متاب رخ ! کرمی کن که قانعم ؛
 - گر صافی باده نیست - بلای شراب هم .





«داعی» که دور گرد حریم عنایت است،
دورش مکن زلالت قهرو عتاب هم.

بسحر غمزه، چشمت کرده باهاروت اسنادی،
زمژگان تو میگیرد اجل تعلیم جلادی،
نقاب از رخ فکندی نازه کردم رسم مجنونی،
لب شیرین نما! بر پا کنم آیین فرهادی،
بدور عارضت تا گشت خط عنبرین پیدا،
مرا دام بلا شد، دیگر ا نرا خط آزادی،
نیاسودی، ز جور چرخ واژون، لحظه ای دل!
بدام طره پر پیچتابش تا بیفتادی،
برون آر اختر مرا از حضيض نحس غم یارب!
باوج سعد وصلش، کان بود سرمایه شادی،
کجا یابم من سرگشته، ره بر منزل مقصود؟!
نگردد تا شعاع کوکب فضل توام هادی،
دلا بر (آتش) غم از می گلرنك زن (آبی)!
برو (خاك) در میخانه شو! آخر چو بر (بادی)
گر از جور غرور حسن و، استغنائی معشوقی:
نکردی هیچ یادم، کی برون يك لحظه از یادی؟!
بخوبی برده گوی از پریر ویان سیمین تن:
چه هندی و چه کشمیری، چه رومی و چه بغدادی،
تبسمهای پنهان لبنت جان میدهد هر دم،
اگر دارد تغافلهای چشمت قصد بیدادی.





مکش سر از خطش «داعی!» اگر صد پاره‌ات سازد،
نداری طاقت تیغ جفایش، دل چرا دادی؟

بوستان افروز من سیر گلستان میکند،
لااله را خونین دل و، گلرا پریشان میکند.
شربت عذاب یاقوت لب جان پرورش:
کارانفاس مسیح و آب حیوان میکند.
شانه بیحد میزند بر زلف او امشب مگر،
بزم را مشاطه، یکسر سنبلستان میکند.
با خبر باش ایدل غمدیده! آن ترک چکل:
مست و بیباکانه قصد کشور جان میکند.
بنده بند قبا واکردن آن مه شوم،
کافتابی روشن از چاک گریبان میکند.
نازم آنچشم سیاه مست کافر کیش را:
کار صد ساحر، بیک تحریک مژگان میکند.
موج اشک دیده (داعیت) را نظاره کن!
تایهنگام هجوم خط، چه طوفان میکند.

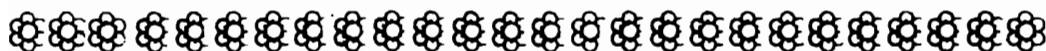
- ۴۳ -

احمد مخدوم

مهندس منجم دانش، مشهور به احمد کله.

(تولد ۱۲۴۲ هجری وفات ۱۳۱۴)

هر چند تفصیل ترجمهٔ حال ادیبان، درین مجموعه مقصد نیست،
در بارهٔ احوال بعض اشخاص از برخی تفصیلات گذیر هم نیست.
چنانچه احمد مخدوم دانش ملقب به احمد کله شخصی است که





اگر ما در باره ادیبان هیچگونه معلومات دادنرا التزام نمیکردیم هم، در خصوص این شخص پرگویی کردنرا لازم میدانستیم بنابراین درینخصوص - بر خلاف دستور التزام کرده شده - سطری چند نگاشته شود، خواننده گان محترم معذور شمارند:

احمد کله - چنانچه آثارش دلالت میکند - در محیط بخارا بانقلاب علمی، ادبی، اجتماعی و سیاسی رهبر بشمار میرود.

احمد مخدوم، چنانچه در یکدفتر در ذیل گذارش حالات خود نوشته، در خوردسالی و آوان مکتبخوانی از غیر شعور و بنا بر حس کردنش مشقت طاقت گذار را به اصول تعلیم مکتب کهنه اعلان عصیان کرده است و میگوید که (من باستعداد فوق العاده که داشتم از غیر حوامت کردنم بمکتب صاحب خط و سواد شدم. اگر سواد برارنی، موقوف تحمل آنهمه مشقت میبود، هر آینه بی سواد میماندم) (عبارتش عینا از خاطر فراموش شده است. مالش نقل یافت)

احمد مخدوم مهندس، بر خلاف جدول درس (پر غرام مدرسه های بخارا، علم هندسه، هیت نجوم، موسیقه، نقش و تصویر، طب و امثالش را بالذات سعی کرده آموخته است.

احمد مخدوم، بعد از ختم کتب، به ترتیب مدرسه های بخارا درس گفتن مدرسی کردنرا التزام نکرده است. حوال استادان عصرش را بیک حالت خنده آور بقلم تصویر کرده تنقید نموده است. احمد مخدومرا در باره اصول حکومتداری امیران بخارا نیز تنقیدات سخت و اعتراضات بیجواب است.

احمد مخدومرا در باره کسبها، پیشه ها، مناسبت مردم با یکدیگر، احوال خانداری، مناسبت گلین و داماد، مناقشه های





کلین و مادر شوی و امثالش نظریه‌های مخصوص و محاکمه‌های مدققانه است.

احمد مخدوم، در سال ۱۲۴۲ هجری در بخارا تولد یافته و در سال ۱۳۱۴ وفات نموده، اما آثار محققانه‌اش را بیشتر سال ۱۳۰۰ نوشته است.

معلوم است که در آن آوان در بخارا از فکرهای نو و ادبیات جدید اثری نبود. پس معلوم میشود که این داهی مادر زاد همه افکارش را از غیر تلقین کسی و کتابی، محض از تدبر و تفکر خود، معیشت و دنیا را حاصل کرده است.

در عهده‌های آخری (بعد از ۱۲۰۰ هجری) در بخارا و ماورالنهر، در نظم و نثر تقلید بیدل شهرت گرفته، هراهل و نا اهل که بدستش قلم می‌گرفت چیزی در پیروی بیدل نوشتن را از جمله تنمۀ کمال خود می‌شمرد. احمد کله، با وجود کمال اخلاص و عقیده‌اش در بارۀ بیدل، در تقلید اسلوب بیدل مبارزه اعلان کرده خود آثار منظومه و منثورۀ اشرا در کمال ساده‌گی و روانی نوشتن را التزام کرد. مصاحبان خود را نیز از تقلید بیدل منع می‌فرمود. اسلوب بیدل را مخصوص استعداد و مسلک بیدلی میدانست. بامثال قاضی عبدالواحد صدر صریر، داملا ابوالفضل سیره و عیسی مخدوم مفتی که معاصرو مصاحبان احمد مخدوم بودند، این تلقینات بی اثر نماند. ایشان، بعد از آنکه در اوایل حال در نظم و نثر بیدل را تقلید کرده بودند، در آوان آخری ساده نویسی را مشق می‌نمودند. احمد مخدوم اگرچه بهر مناسبت، بطریق رباعی، غزل، قطعه و قصیده خیلی شعر انشاد کرده باشد هم بنا بر اهمیت ندادنش نسخه هایش را جمع نکرده است. بهمین سبب مجموعه آثار





منظومه اش در میان نیست. و چه مقدار بودنش هم معلوم نیست. بهر حال، کم بودن آثار منظومه اش نسبت به منثور هاش محقق است. از احمد مخدوم، در پشت‌های کتاب، در مجموعه‌های متفرقه، در دفترها و در کاغذ پاره‌ها خیلی آثار منثور مانده است. اما نامدار ترین آثار منثور هاش (نوادرا لوقایع) نام کتاب مدون است که تخمیناً دارای ۷۵۰ صفحه است. مندرجات این کتاب، وقعه‌های متفرقه، و سرگذشت‌های پریشان و بعضی مسایل علمیه بوده زبانش فارسی ساده، ترتیبش نزدیک برومان است که در ضمن سرگذشت‌های خیالی خیلی عبرت بخشا است.

احمد مخدوم بسبب تالیفش این کتاب را هر چند از علمای عهدش مکافات تکفیر و تشنیه یافته است، اما در نظر اهل تحقیق و صاحبان افکار سلیمه قدرش بلند گشته است.

چنانچه شمس‌الدین مخدوم شاهین که در شعر، از جمله نوادر عهد خود بود بمناسبت تالیف این کتاب، احمد مخدوم را بقصیده مدح کرده و ملا عبدالمجید مضطرب که معاصرانش از قلم هجانویس او بجان آمده بودند. این قصیده را در مدح مومی الیه مخمس کرده است.

چون این مخمس از جمله آثار نفیسه است، بدرجش در اینجا، خواننده گان کرام را ضیافت مینماییم:

(از هر بند، دو مصراع آخری از شاهین و سه مصراع نخستین از مضطرب است).

مخمس مضطرب بر شاهین در مدح احمد مخدوم





۱

بی ظن و ، و هم و ، بی لم و بی لا و ، دیب و شک ،
 باشد ترا وقوف ، زامد شد ملک ،
 طبع تو انگبین کرامات را چلک ،
 ای یکورق ، زد دفتر فضل تو ، نه فلک !
 صیت کمال توز سما رفته تاسمک .

۲

باشد صواب ، آنچه ترا در خیال رفت ،
 رفتی بمنزلی که درودانیال رفت (۱)
 در صدق این مقال ، بسی قیل وقال رفت ،
 هر دعویی که از تو بفضل و کمال رفت ،
 برجیس (۲) مهر کردو عطار دنوشت صک (۳)

۳

ذات توهست مخبر اسرار نه سپهر ،
 پی برده ز علم ، باثار نه سپهر ،
 دانسته مراتب ادوار نه سپهر ،
 اوضاع هفت اختر و ، اطوار نه سپهر
 بردانش بلند تو پیدا است یک بیک .

۴

ای دفتر رموز حکم را نموده طی !
 در شاهراه عالم اسرار ، برده پی !

-
- (۱) اشاره است بتخصص احمد مخدوم بعلم رمل .
 (۲) برجیس ، ستاره مشتری است ، اورا قاضی فلک گویند .
 (۳) صک ، وثیقه و قبالة است معرب چک .





آوازه کمال تو بگرفت، روم وری،
ای فطرت بسینه، چو در آبگینه می!
وی نکته ات بخامه، چو در ناب زن گزه ک.

۵

هر کسکه هست منکر فضل تونا کس است،
در چشم اعتبار، وجودش کم از خس است،
هان! صورتت بگوهر معنی مجنس است!
نسبت ترا با حمد مرسل، همین بس است:
کاین نام نیک، بین توو، او است مشترک.

۶

از بسکه پاک دینی و قلبت مطهر است،
نام خوشت بمنزل مقصود رهبر است،
نیکی نام، فضل خداوند اکبر است،
چون اتحاد اسم و مسما مقرر است،
گر خوانمت پیمبر آخر زمان چه شک.

۷

از ندرت صنایع تو، عقل گشته لال،
هر یک زهم عجیب بود، کیمیا مثال،
داده خدای، ذات ترا اینهمه کمال،
دیدم نوادر توو (۱) از صفحه خیال،
کردم وقایع حکمای گذشته حک (۲)

(۱) اشاره بنوادرا لوقایع است.

(۲) حک، تراشیدن.





۸

از رفقه‌های وصف تو آفاق، پر نوید،
سازد خدای حکمت تودمبدم مزید!
از تو است راه حکمت یونانیان، پدید،
بر کنج سحر، فکر گهر سنج تو کلید،
بر نقد فکر، طبع سخندان تو محک.

۹

آنکونبد به مرتبه. نعل تراشراک (۱)
تو در فضای چرخ و، وی در نشیب خاک،
نسبت درین میان، ز سما بود، تاسماک،
گر لاف افزلی (۲) بتوزد، ابلهی، چه باک؟!
طنبور اعتبار ترا کوبود خرک (۳)

۱۰

نارد بروی کار، چو تو چرخ چنبری،
جام جمی و، لوح صفای سکندری!
ختم است بر توفضل و، بحضرت پیگیری،
ارباب فضل باتو نیارند همسری،
کانجا عقاب حمله برد، چون کند چپک.

۱۱

ارباب فضل را ز کمال توسینه ریش،
بنیاده بارها محک امتحان به پیش،

۱ شراک، میخ.

(۲) اشارت بافضل مخدوم صاحب تذکره است که مومی الیه باوجود
شاگردی، احمد مخدوم را بر باعی هجو کرده بود و خود لاف تفوق میزد.
رک، چوبی است که تار طنبور را بان بردارند.





گر دیده منفعل ز خجالت بفکر خویش .
 شعر ملیح گر کشت صد جمازه (۱) بیش .
 سهل است بانو، چون بقرا کولیان نمک .

۱۲

باحر ز شعر . از تن خورشید . تب ربود ،
 بهرام را طپانچه برخ زد . صلب ربود (۲)
 از چنگ زهره . آلت لهو و طرب ربود ،
 « شاهین » که خامه اش ز عطارد قصب ربود ،
 چرخش زند ، بعزم مدیح توهبت لک (۲)

۱۳

مدح تونیست درخور هر مرد بوالفضل ،

.....

عنفا کجا بدام کبوتر کند حلول .
 از چنبر خیال ، به پیچد سر نزول .
 مدح تو ، چون کبوتر یابایی از کتک .

۱۴

ای افضل الا فضل و رآس المهند سین .
 فضل خدا ، همیشه بذات بود قرین .
 آید بر تو تحفه ، ز حکام روم و چین ،
 یارب ، فروغ ذات تو ماناد بر زمین
 جاوید ، چون طلعه خورشید بر فلک !

(۱) جمازه ، شتر .

(۲) هیتَ لَکَ ، جمله است که عربان در وقت دور پنداشتن کاری
 از کسی بهمین ، خطاب میکنند .





۱۵

در عالم فنا نخورد از حیات بر ،
 یکباره گی زد فتر هستی شود نظر (۱)
 روح خبیث او بجهنم کند مقر ،
 هر خیره سر که باتو ، شریری کند چو خر ،
 هر تیره دل که باتو ، بخیلی کند چوسگ .

۱۶

در سالو ، ماه و ، هفته نه بیند رخ پلو ،
 عمرش شود تمام بتحصول نان جو ،
 دایم بساط خانه او باد در گرو ،
 از طبع سرد خویش شود . همچو خر ، کتو ،
 وز خوی گرم خویش کند ، همچو سگ ، تولک

احمد مخدوم ، بامیر مظفر قصیده انشاد کرده ، در مورد افتخار و شهر
 فضایل خود ، این ابیات را نوشته است .
 (بطریق انتخاب ، از تذکره صدر ضیا)
 شنیده ام ز حکیمیکه پادشاهان را ،
 بچند طایفه باید کشود راه وصال ،
 همه هنرور و دانش پژوه و دین پرور ،
 همه سخنور سنجیده ملیح مقال :
 نخست عالم دانا بعلم دین ، ز اصول -

(۱) نظر ، با اصطلاح دفتر داران بخارا غایب را گویند . چنانچه
 در دهیک عامه یا که کوروک - لشکر ، هر کسکه غایب باشد ، بزیر نامش
 « نظر » مینویسند .





- فروع را بشناسد بجملة احوال .
 دگر طبیب مسیحا دمیکه گاه گسل :
 برد ، ز طینت گل ، سردی نسیم شمال .
 دگر منجم ماهر که رازهای سپهر :
 بیان کند ، ز سعدو ، نحوس و ، اوج و و وبال .
 دگر مغنی خوش لهجه طرب انگیز :
 که بستر د ز طباع کلیل ، زنک ملال .
 دگر دبیر همایون خطی که گاه رقم :
 نهد ز خوش قلمی ، بر رخ عطار دخال .
 دگر سخنور شاعر ، ادیب بالغ فن :
 که وصفی شاه کند در جمیع حال و محال .
 دگر مصور بهزار دست مانی کلک :
 که نقشه فلك و ارض را کشد تمثال .
 وجودهريك ازین قوم ، زیب مملکت است (۱)
 حضورهريك ازین فرقه ، ملك راست جمال .
 بود بنده ارباب سلطنت لازم :
 که پرورند مر اینجمله را بهمال و منال .
 بود وظیفه هريك مهی زسیم هزار ،
 نه : بلکه از زر سرخش دهند صد مثقال .
 کسیکه جمع کند ، این فنون زبخت بلند ،
 بچند راتبه لایق بود ، بدینمنوال .
 کمینه احقر خدام (دانش) محزون :

(۱) درین مصراع ، بجای «ازین قوم» «ازین زمره» می بود ،
 خوبتر می افتاد . اما در سه نسخه که مطالعه شد ، ازین قوم است .



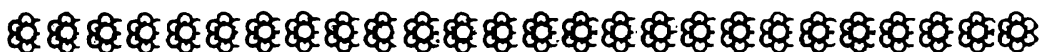


که عمر خویش نموده است صرف استکمال،
 زهر کمال که مردم تقریش طلبند،
 گرفته است تمتع بقدر قوت حال،
 چرا ز محنت آفاق، گشته فربه و زفت؟
 چرا ز راحت ایام، مانده است هزال؟
 چراست، روز سیاه و، چراست، دیک سفید؟
 چراست، کیدسه تهی و، چراست، کاسه سفال؟
 وظیفه از کرمت صد هزار میخواهم،
 ز بسکه در بر من هست صد هزار کمال.
 منم که در صفی اهل هنر، هزار بردمان،
 منم که در چمن علم و فن، چمیده غزال.
 منم که دور فلک، در هزار سال، چومن:
 نیاورد بزمین، مظهر هزار افضال.
 هنر، کدامکه با من نگشت، روی بروی،
 کدام علم که با من نکرد، استقبال.
 نتیجه من اگر این بود، عجب نبود،
 منم بیباغ نوال تو سر کشیده نهال.

.....

از کتاب نوادر الوقایع احمد مخدوم.

(در باب کسب ها و پیشه ها، بمناسبتی در بیان حال خود نوشته:)
 من، از علم رسوم، بقدر وقوف بعربیت، و استخراج مسایل
 ضروریه، و استطلاع معنی آیت و حدیث اکتفا و افتصار کردم و
 درس، و تدریس، و گرد آوری شاگردان را بالمره کاره بودم،



و طبعم متنفر، از غوغا و هنگامه بود. و بحال استادانی که پیش آنها نلמד میکردم، ترحم میاوردم که اینهارا چه داعیه برین تشویش و غوغا راضی داشته؟

منافع دنیوی و اخروی ایشانرا از کتب میجستم، همه را در خسران و زیان میدیدم و بر سلوک علمای تابعین و متقدمین ناموافق. و در تشخیص معانی وعده هاییکه در فضیلت علم و اهل آن آمده، متردد میشدم که (العلم عزالد نیا و شرف الاخره) مراد از این علم، کدام علم باشد؟

جمع آمدن مهملی چند نادان، و بی ادبانه، و نفهمیده غوغا برداشتن، و هر سر چند گاهی، چند طبق مویز و حلوا، و جامه، و تنگه که بظلم و غصب، از طالب علم فقیر بستانند، و باستاذ دهند. و وی بشادی و فرح، در کیسه کند.

و استاذ، از بسیاری سخن کردن و حرف زدن، دل مرده باشد، و قوت ها ضمه و دندانها سست شده، بدنشان شکستن نتواند و بخوردن هضم کردن، شب بجای خواب، کتاب ببند و روز، از پگاه تا بیگاه غوغا آرد و غلغله بشنود، و سیر بیرون و درون نتواند، و بطعام خوردن و حرکت کردن فرصت نیابد، و در درون کنبدی فراخ، در گرما و سرما، مسجون (۱) باشد. درین حالات، غالبا نمازهای فریضه، از وقت بگذرد و جماعت فوت شود.

و چون عزم خانه کند، دو مهمل رکابش بگیرند، و همعنانش بروند: تا استاذ، از اسب نیفتد، و گردنش نشکند.

درینصورت و مایشا به آن، چه عزت، تخیل توان کرد که بسی از عوانان ملک: مثل عسس و ایشیک آقا باشی، در خوانیدن

(۱) مسجون، زندانی.



ابلهان در رکاب، با این عزت حضرت داملا شريك و سهيم اند، بلکه زیاده تر شوکت آرند. اگر در معنی عزت، غلبه و ندرت، ملحوظ بود، باید که درین عزت، کس دیگر شريك نباشد، و مخصوص، و ممتاز باشد و التالی باطل

در باره دوستی و اختلاط

(دريك مجموعه بنام احمد مخدوم دیده شد)

سلامت. در راه اختلاط آن بود که در اول ملاقات اگر دل بحال خود باشد، بان شخص اختلاط کند، و اگر دل انکار آرد و وضع آن شخص را نه پسندد، همان روز راه اختلاط را بسته دارد. تا تشویش نکشد و در شتی نه بیند. این شیو را مراعات کند، پشیمانی نبرد، زیرا که روح ها حال همدیگر را علی النور تشخیص کنند، و اگر نا مستعد است، رم خورند، و اگر اهلیت دارد ساکن باشند. و اگر روح خود را مستولی بیند بران شخص، آنکس مسخر او باشد و مطیع، و اگر مهیب نماید. خود تابع وی بود، اما انکار، دلیل کند بر خصومت و عداوت میان هر دو

در باره امر معروف و نهی منکر

(و نیز در همان مجموعه دیده شد)

حکما گفته اند: هر که را گردش گیتی آموز گاری نکند، پند هیچ آموز گارش سود نبخشد. یعنی بنوایب روز گار و مصایب لیل و نهار، با فافه نیاید، و راه صلاح و سداد نیاید. پند و نصیحت هیچ ناصح درو اثر نکند و از بدی که دارد متقاعد نشود. بس، گردش چرخ و انقلاب دهر، نیکو مؤدب و مهذب باشد اشخاص آدمی را.





گوی! ناصح را، تا بیهوده خود را و غیر را درد سر ندهد،
الا این مقدار که تقاضای تودد و تعاون، و رابطه جمعیت و تمدن، افاده
اظهار صلاح حال ابناء جنس میکند: یکبار، یا دوبار، یا سه بار. اگر
این تکرار سود نبخشد، حریز را بجنبر چرخ وا گذارد که
کریای (۱) شکنجه فلك، گردن فرعون را چون موباریک میکند.

در دربار امیران بخارا. رسمی بود که یکقسم از معزولین
(از عمل افتاده گان) را بنام استقامت چی بدر امیر راه میدادند.
ایشان، تا باز رسیدن بعملی، در حضرو سفر، ملازم رکاب می-
بودند. باری امیر مظفر بعزم سفر قارشی از بخارا برآمده در
چیت اریغ که در دامن دشت است منزل گزید و درینجا قریب
بهفتاد روز ماند. حال یکقسم استقامت چیان که احمد مخدوم هم
یکی از آنها بود، زیاده تنك شد. استقامت چیان بمشورت یکعریضه
طلب رخصت نوشتند. چون احمد مخدوم آن عریضه را مطالعه
کرد، گفت باین التماس و النجاها این خانه خراب (یعنی امیر)
مارا رخصت نخواهد داد. و درین عریضه، از نام خود این بیت را
انشاد کرده علاوه نمود:

ترا چه غصه، ز غوغای استقامتیان، هجوم پشه چه آرد خلل، بخایه فیل؟!...!
طبیعی بخواند این عریضه، امیر همراه از رکاب پیش
کرد که اصل مقصد هم همین بود.

از آثار احمد مخدوم دانش، بنمونه نگاری، دل، تشنه شکن
نمی شود. آرزو بود که آثار این داهی مادرزاد که در وقت استبداد

(۱) کریا، تخته آهن شکافداری است که زرگران بان سیمکشی کرده،
سیم و زر را باریک میسازند.





امیران، از انظار عامه متروک و مهجور مانده بود، بعد از انقلاب، در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ۲۵ ساله وفاتش، یا در سال ۱۳۴۲ بمناسبت صدم سال تولدش طبع و نشر یابد. لیکن، بنابر بسیاری مسئله‌های سیاسی و تنگی احوال اقتصادی تا بحال. این آرزو وجود نیافت. امید است که در سال ۱۳۴۴ هجری بمناسبت سال سی‌ام وفاتش آثارش با ترجمه حالش طبع یابد.

- ۴۴ -

قاری ملا کرامت طنبوری دلکش

(وفاته ۱۳۲۰ هجری)

غزل

(از تذکره افضل)

خرم دل آنکسکه نگارش ببر آید،
 آسوده گی جان که شب هجر. سر آید.
 از عشق تو هرگز نشود، یکسر موکم.
 گری فی المثل آن زلف سیه تا کمر آید (۱)
 اشکم شب هجران تو میریخت ز دیده،
 زانگونه که از ابر بهاران مطر آید.
 از بهر سراغش چه دوی کوچه بکوچه؟
 یکدم بنشین یار درین رهگذر آید!
 از ترس پدر، میکنم وعده خلاقی.
 یارب چو مسیحا، چه شود بی پدر آید؟
 ساینده حریفان، بسرم دست نوازش،

(۱) اینجا مراد بزلف ریش است. و گرنه پر بیمعنی میشود.





از طبع روانم همه گی شعر تر آید.
هرچند خزف ریزه بود شعر تو (دلکش!)
در دیده احباب چو درو گهر آید.

دلکش. در شعرو موسیقی شاگرد احمد مخدوم دانش است.
در عهد احمد مخدوم و بعد از ان، بحرمت زندگانی میکرد. مرد
آزاده لباس. نازك مزاج و حر طبیعت بود. مردم بخارا، بنا بر کمال
تفوقش در موسیقی، ناز او را بجای نیاز قبول کرده بخورسندی
خاطرش میکوشیدند.

امیر عبدالاحدرا، بطرز حیات دلکش رشك آمده وی را
ملازم رکاب کرده از زندگانی آزادانه اش محروم ساخت. بیچاره
دلکش. سالی، بخواری و زاری در بار امیر بزوری مقاومت
نموده عاقبت به بیماری سلی گرفتار آمده وفات یافت. تذکره
نویسان معاصرش مثل افضل و محترم، مومی الیہرا (بنا بر خود
پسندی اش از عمر برخوردار نشده مرد) گفته قید کرده اند.
(برای خوش آمد امیر)

محمد صدیق حیرت در نامریخ وفاتش نوشته:

رباعی

فریاد که بگزید طریق دوری،
از دهر آن شخص فاضل مشهوری،

سال تاریخ فونش این نام نکواست:
«قاری. ملا کرامت طنپوری» (۱۳۲۰)





- ۴۵ -

میرزا آستانه قل دبیری که تته قورغانی

دربخارا توطن اختیار کرده درانجانشاو نما یافته است.
(مومی الیه از جمله مهاجرین انقلابیون بخارا و حالا در قید حیات است)

مرغ دل تا بغم زلف تو مأوا دارد،
هوس سنبل سارا نکند جا دارد،
بهر تشریف توای سرو قد لاله عذار،
جان بکف عاشق دلخسته مهیا دارد،
زود بشتاب، ببالین من ای روح روان!
جان من آرزوی بوس کف پا دارد،
جای آن است «دبیری» گه بنظم تو فلك:
صرف سازد همه گر عقد ثریا دارد.

باب ذال

- ۴۶ -

زیبحاء یهودی سمرقندی

(از شعرای اواخر عصر ۱۲ هجری)

(از تحف الاحباب)

یذچه گنجی است که دنیا همه ویرانه اوست؟
وینچه شمعی است که دلها همه پروانه اوست؟
درودیوار جهان جمله زجامش مستند،
الله، الله! چه می است اینکه به پیمانه او است؟





ساقی هست درین بزم قدح بخش کلیم،
 همه را چشم بدست وی و پیمانه اواست.
 عالمی عاشق و این طرفه که اوبا همه یار،
 هر یکی در غلط افتاده که جانانه اواست.
 طرح شعریکه بر انگیخت (ذبیحا) امشب،
 اهل عالم همه را گوش برافسانه اواست.

- ۴۷ -

ذاکر خواجه نمگانی

(وفاة ۱۲۴۳ هجری)

غزل ذوقافیتین

(از تحف الاحباب)

ای برای خاک پایت زار، در بازار، زر،
 زدغزال، از شرم چشمان تو در کهسار، سر
 ای دل، از دوری مده، از دسیت، دامن طلب!
 بر رخت خواهد کشودن عاقبت دلدار، در.
 از هجوم معصیت، روی امید خود، متاب!
 ذلت عصیان، ز آدم شد، به استغفار، فر.
 کار دوران جمله معکوس است، از دوران مرنج
 خون خورد دانا درین محفل، گل بیخار خر.
 آشکارا کرد در از ما، بنا اهلان، رقیب،
 باد گوش فتنه جوی آن سگ مکار، کر.
 گرچه (ذاکر) خشک شد، از برق عصیان کشت ما،
 هست گلهای امید. وعده ستار تر.





خاطفی خجندی در تاعریخ وفات ذا کر گفته:

شب بود در اندیشه تاعریخ وفاتش،
فرمود خرد (فد جعل الجنة مثواه) (۱۳۴۳)

- ۴۸ -

قاری عبدالمجد ذوفنون بخارایی

وفاة (۱۳۲۱)

(از تذکره صدر ضیاء)

دور دار، از سر غرورو، پاك از دل کینه را،
جلوه گاه خویشتن کن، دیده آینه را.
«ذوفنون» فرهاد هم میکند، منهم میکنم،
او بتیشه، بیستون را، من بناخن، سینه را.

ذوفنون. از شاگردان رشید احمد کله است، موافق لقبش
حقیقتاً ذوفنون بود. خصوصاً در علم طلب، حذاقت فوق العاده داشت.
چون اطوارا بناء روزگار را نمی پسندید، خصوصاً از اهل دربار
امیر، بسیار تنفر داشت، این نفرت خود را بالطبع اظهار هم میکرد،
لاجرم، سلامت را در دیوانه گی یافته بود. بنا برین با همه عقل و
زکا و فضل و کمال خود را ساخته (صنعی) دیوانه بقلم میداد، تا که
از هر گونه باز خواست ایمن باشد.

ذوفنون را در تورکی عثمانی، عربی و فارسی شعر بسیار بود،
از آنجا که در شعر اهتمام نداشت و بکسی هم نمیداد، آثاری از آن
باقی نماند.





- ۴۹ -

قاضی میر عنایت الله رشید بخارایی

(وفات ۱۲۲۸)

(از تحفة الاحباب)

چون سپند آتش زن، در خرمن جان ناله ام،
 میدمد چون شمع از هر موی مژگان ناله ام.
 برق آفت میشود، در خرمن باد بهار،
 گرد راند، همچو بوی گل گریبان، ناله ام.
 آن ادب پرورده شوقم غبارم توتیا است،
 سرمه میجوشد بباد خوشنگاهان ناله ام.
 ریختم، بر باد رفتم، گه چو شبم، گه چو شمع،
 صبح، جوش گریه ام، شام غریبان، ناله ام.
 سرمه سان، افشردن چشم، خموشم کرده است،
 یارب، از هجرش نگردانی پریشان ناله ام.
 بدتر است از شام غربت، داغم از جوش نشاط،
 رونق افزاید چو بلبل، در گلستان ناله ام.
 نیستم چون بلبل و قمری گرفتار بهار،
 نسخه دارد مگر زانخط ریحان ناله ام
 همچونی، گشتم تهی، از شهد هستنها «رشید»
 در ادبگاه محبت، نیست آسان ناله ام.

چه کنم سنگدلان نذر شرارم کردند.
 همچو گل نسخه دلهای نگارم کردند.
 سیرم از بزم گه اهل دعا بیرون نیست،





همچو ناهنیر، زبس ناله سوارم کردند.
 کاش آینه من، فرش غباری میشد،
 سخت داغم که بهر جلوه دوچارم کردند.
 عرق آلود خجالت بجهان آمده ام،
 طفل اشکم که محیطی ز کنارم کردند.
 شادم از بخت سیاه تبه خویش که باز،
 سرمه در چشم، ز گرده بارم کردند.

- ۵۰ -

رمزی خوقندی

(از شعرای عهد عمرخان والی خوقند است)

(از تحفۃ الاحباب)

تابگلگشت چمن، آن گلغزار آمد برون،
 نرگس از شبنم بچشم اشکبار آمد برون.
 چون شنیدم مژده وصلش باستقبال او:
 جان غمگین من، از جسم نزار آمد برون.
 از جراحت زار داغ دل، غبار ناله ام،
 گرد بادی گویا از لاله زار آمد برون.
 تابگلشن رفت، آن سرو نزاکت جلوه ام،
 مشت زر بر کف، گل از بهر نثار آمد برون.
 خاک حسرت ریخت بر سر، از ندامت داغ شد،
 همچو شمع آنکسکه صاحب اعتبار آمد برون.
 میسز در بحان فتد (رمزی!) ز چشم اعتبار؛
 تاخط مشکین، بدور لعل یار آمد برون.





- ۵۱ -

رندی نمنگانی

(از شعرای دورهٔ عمرخانی است) (از تحفة الاحباب)

شبکه آهم در خیال لعل یار آمد برون،
جوش اشک از دیده‌ام گوهر نثار آمد برون.
سوختم از بس بیاد آتشین رویی چوشمع،
آه من چون دود، اشکم چون شرار آمد برون.
برا مید آنکه گاهی کاکل افشان بگری،
سنبل از بهر تماشا در بهار آمد برون.
آب ورنک آگهی، از مردم دنیاخواه!
سبزه این باغ، غفلت آبیاری آمد برون.
در غذانش میدود اشکم، گاستان در رکاب،
سرو گلرخسار من، هر گه سوار آمد برون.
از عرق پیمایی خط رخس غافل مباش!
سبزه بیرون گشت، شبم در بهار آمد برون.
شب بمحفل، چشم مست او قدح پیمای رسید،
(رندی) سرگشته ما از خمار آمد برون.

- ۵۲ -

قاضی ملا عبدالعزیز راقم بخارایی

(از شعرای عصر ۱۳ هجری است)

بمناسبت فتح شهر سبز در مدح امیر نصرالله (بانورخان) قصیده
انشاد کرده، مادهٔ تامل را نیکو رقمزده است.
(از تحفة الاحباب بطریق انتخاب)
از پی تسخیر کیش افراخت ریت همتش،





یاورش نایبید و، نصر حضرت خلاق شد.
 فتح شد آن شهر، بدعت برطرف، ظاهر صلاح،
 تازعین عدل او یک لمعه اشراق شد.
 «فتح شهرو، کسر بدعت، نصب عدل و، رفع ظلم»
 بهر تاء ریخش عیان، در کشور آفاق شد.

مخفی مباد که فتح شهر (ش) کسر بدعت (ب) نصب عدل
 (ع) رفع ظلم (ظ) است. این حروف چار کانه بسحاب جمل (ابجد)
 ۱۲۷۲ - است که سنه مطلوبه است.

- ۵۳ -

میرزا رحیم رحیمی دیوانه سهرقندی.

(از جمله شعرای عصر ۱۳ هجری است)
 (از تحف الإحباب)

حسرت نژاد یاسم، و طوفان ناله‌ام.
 افکنده آتشی به نیستان ناله‌ام.
 مدهوش کرد، خلق جهان را خروش من،
 صهبای غمزدای خمستان ناله‌ام.
 لذت پرست نغمه بلبل مشو بباغ،
 سطری بخوان ز نسخه دیوان ناله‌ام.
 از سیل اشک، آب رخ محفل غم،
 وز برق آه، ساز چراغان ناله‌ام.
 از کلک من مخواه (رحیمی) زجوش درد
 چیزی بغیر یک قلم افشان ناله‌ام.





مطلع

نانگرد، دل، مصفا، معرفت را بار نیست،
مینماید عکس، در مرآت اگر زندگار نیست.

رحیمی، بفرموده مؤمن خواجه شیخ الاسلام، در پیروی بیدل و
نوایی خیلی اشعار فارسی و تورکی انشاد کرده است.

- ۵۴ -

قاضی ادریس خواجه راجی بخارایی

(نولد ۱۲۹۸ و فاته ۱۳۳۸ هجری)

سوال و جواب

(از تذکره منظومه صدرضیا)

فدت بنازچه؟ سرو! چه سرو؟ سرو چمن!
لبت بلطفی چه؟ لعل! چه لعل؟ لعل یمن!
ازان چه؟ سرو خجل! بهر چه؟ زبهر خرام!
وزین چه؟ لعل ملول! از برای چه؟ ز سخن!
رخت بنور چه؟ ماه! چه ماه؟ ماه سپهر!
خطت بپوی چه؟ مشک! چه مشک؟ مشک ختن
یکی گرفته، چه؟ سبقت. بچه؟ بعارض مهر!
دگر ر بوده، چه؟ نکهت! زچه؟ ز برك سمن!
دو ابروینو چه؟ قوس! چه قوس؟ قوس قزح!
دو نرگس تو چه؟ مست! چه مست؟ مست فتن!
اول کشیده، چه؟ تیر! چه تیر؟ تیر جفا!
دوم کشاده چه؟ سحر! چه سحر؟ سحر علن!





ربوده دل، که؟ خم زلفت! از که؟ از راجی!
چه کرده؟ کرده نهان! در کجا؟ بزیر شکن!

(از تذکره افضل)

نه ماه نخشب و، نی شاهد کشمیر میخوام،
سراغ از حسن آن خورشید عالمگیر میخوام.
بجهد از نقطه لعل لبش، حاصل نشد رمزی،
زخط، این نکته سربسته را تفسیر میخوام.
بتدبیر نگاه آهویی نازم که از وحشت،
نگردد رام الفت، هر قدر تدبیر میخوام.
نبامد از کف طفلان دامنگیر کار من،
برسوایی کنون شوخی گریبان گیر میخوام.
گداز عشق کبریت نا احمر کرده اجزایم،
ز بوس حقه لعل لبی اکسیر میخوام.
ز وصل نوخطی شوق حیات جاودان دارم،
ز لطف ای اجل! گراند کی تاخیر میخوام.
زهول خویش «راجی» میبشمارم مایه قربت،
در یغا خوابهای خفته را تعبیر میخوام.

(از تذکره محترم)

تا نفس باقی است گرم برق جولان توام،
خاک گردم هم، غبار گردد امان توام.
شانه سان گر استخوانی از تنم باشد هنوز:
سینه چاک حسرت زلف پریشان توام.
چند میل خانه آینه؟ گاهی میتوان:





روی سوی خانه منم که مهمان توام.
 تیره بختی وحشت اندوز بساط قرب نیست،
 سایه‌ام گر، سایه سرو خرامان توام.
 میر دهرم، تا مطیع خال هندوی توام،
 پیر دیرم، تا میرید چشم فتن توام.
 گرچه خواندم از محبت، فصل، فصلو، باب، باب،
 حالیا طفل نو آموز دبستان توام.
 شهره گردیدم بعالم، زانکه «راجی» همچو مهر:
 مهربانا ریزه چین خوان احسان توام.

رباعیات

۱

درتضمین

(از خواهر زاده راجی اوحدی گرفته شد)
 آمسال بنفشه، از عذارش پیدااست،
 یعنی خط سبز مشکبارش پیدااست،
 زود است که نرخ بوسه ارزان گردد،
 «سالی که نکواست از بهارش پیدااست»

۲

پیچید ز وصف لب، بشکر، کاغذ،
 وز مدحت خال شد معنبر، کاغذ،
 وصف رخ تو، قضا برویتو نوشت،
 کین خط نتوان نوشت، بر هر کاغذ.





۳

حروفش مهمله

هرکو هوس وصال در سر دارد،
 دل در طمع دام معطر دارد،
 هم سر در سر هوا . . .
 هم دل را در الم مکرر دارد.

۴

درمراعات النظير (۱)

لعلت که پریر از سمن آب بزاد،
 دی زو چو عقیق لاله بر خاک افتاد،
 امروز بگل زنی زیا قوت آتش،
 فردات دهدت غنچه زمرد برباد

۵

(این رباعی مدح ذومرا محتمل است)

ای از قدم تو، بحر آمو، شده ريك !
 خون گردد مشك و روشن آید تاريك،
 هر جا که رساند اثری تربينت،
 ز اخصیت دم تو بد گردد نيك.

(۱) مراعات النظير، صنعتی است که شاعر، در هر مصراع يك رباعی: یکزمان يك گل، يك معدن، و یکی از چار عنصر را جمع میکند، برنگی که در معنی آفاقی شعر، خلل ناید. در چار مصراع رباعی، چار زمان، چار گل، چار معدن، و چار عنصر که عبارت از آب، آتش، خاک و باد است ذکر مییابد. ع.





در تجنیس قافیه

ای دلبر شوخ دلکش دیده درا!
 کردم زبرات جای در دیده، درا!
 بر پات غباری نرسد، دیده درا!
 بیرون کندت سرشك، گردیده درا!

قطعه

بشنیدم که یکدوسه روزی،
 بهر آزار چشم رنخیدی.
 رنجهای شب فراق مرا،
 شکرلله بچشم خود دیدی.

راجی، از مقتدر ترین معاصران خود و دوست نزدیک نعمت الله
 مخدوم محترم بود. راجی را قصیده های هر مصراع تاریخ و
 قصیده بی نقطه نیز بود. اما بهمین قدر اکتفا رفت.
 * محترم در نامریخ وفاة راجی نوشته:

مرثیه

افسوس نهال گل باغ فضلا رفت،
 چون باد هوا، از اثر باد هوا رفت (۱)
 در منزل وحشتکده اهل فنا بود،
 در مجلس خلوتکده اهل بقا رفت.
 از کشمکش صورت هستی دل خود چید،

(۱) اشارت بر آن است که راجی در وبا وفات یافته.





آینه بر انداخت و خود محو لقا رفت.
 در دوره امکانکه رضا، او بقضا بود،
 در روضه رضوان شده راضی بقضا رفت.
 در معبد تحقیق، نیاز ابدی ساخت،
 یکسجده ادا کرد که تاروز جزا رفت.
 بر روی زمین لطمه اصحاب سخن ماند،
 بر گوش فلک، نایحه (۱) اهل عزا رفت.
 از صفحه دیوان سخن، معنی موزون،
 آهسته، نفهمانده، چو بویی ز صبا رفت.
 یارب چه خبر، قاصد غیبی بوی آورد!
 کاندر کفی خود، جان کرامی بفدا رفت،
 ماییم گرفتار تر از صید درین دام.
 او روح مجرد شده از قید، رها رفت.
 خون بسکه فشردیم او زدل وفاتش،
 از پنجه مژگان، اثرش مثل حنا رفت.
 طاعونکه درو حکم شهادت شده جاری،
 در حین وبا او بعداد شهدا رفت.

نامریخ ورا «محترم» خسته چنین یافت:

«راجی، بسوی مبدا باقی، برجا رفت» (۱۳۳۸)

(۱) نایحه نوحه گری.





- ۵۵ -

بابزا

میرزا رحیم مهشی زکی بخارایی

(وفاة ۱۲۸۰ هجری)

(از تحفه الاحباب)

در جواب سپندی سهرقندی گفته:
چوشمعم تا بیزم زندگی یکدم نشانندم.
سراپا سوختندم، همچو خون دل چکانندم.
نه در گهواره... اول در شکنج رنج بستندم،
نه شیر مادر... اول زهر ناکامی چشانندم.
نکردم نطق، از ابنای عالم چشم پوشیدم،
اگر عاقل گمان کردند، ور دیوانه خواندندم.
کشانندم ز شهر نیستی تا منزل هستی،
چه سود آخر که باصد درد ازینجا نیز رانندم.
دل اندر مجهر تن سوخت، تابیتی (سپندی) گفت:
«بیایان ارمیدم، هر قدر بالا دواندندم»

در تاریخ وفات میرزا حاجی زرین قلم سهرقندی گفته

افسوس! درین عصر، زما بین افاضل،
روشن رقی، فاضل زرین قلمی رفت.
بر صفحه گیتی خط تاء ریخ و فانش :
بنمود رقم خامه که: «مشکین قلمی رفت» (۱۲۸۰)





- ۵۴ -

زلف ایرانی

از چمن بیش است در دامش پرافشانی مرا،
این پرافشانی بدامش باد ارزانی مرا.
تو به تبغم رانی و، من بادعا میخوانمت،
با چه میخوانم ترا، با چه میرانی مرا؟؟

زلف؛ از خاك ایران بوده، در سال ۱۳۲۱ وارد بخارا شد.
بو اسطه یکی از احباب بکمین شناسایی پیدا کرده دو بیت بالارا
بخود نسبت داده خوانند. و تکمیل غزلرا از من خواش کرد.
چون، در خیالش فقیررا امتحان کردنی بود منهم بیت های
زبررا در ذیل نوشته دادم:

خاطر جمعی چه خوش، پیش از اسیری داشتم،
کار «زلف» است اینکه دارد در پریشانی مرا.
سر نگردانم ز تبغت، کرکشی، منت کشم؛
ای سرت گردم چرا ممنون نگردانی مرا!!
گر بجانی میشود، مفت است مهمانی تو،
نقد جان بستان و کن تشریف ارزانی مرا!
عشق و حسن آمد قرین یگدگر، زان داده اند:
آینه رویی ترا و، چشم حیرانی مرا.
از دل سخت بتان، یارب چه هاخواهم کشید؟
منکه وضع شیشه گی، میگرد سندان مرا.
چشم شوخ کافرش دل برد، میترسم برد:





تقوی و ایمان و دین، از نامسلمانی مرا.
 (فطرتم (عینی!) چو طوطی عجمت است، اما رسید:
 ز آینه طینت محبانم سخندانی مرا.

باب سین

- ۵۷ -

عبدالقادر خواجه سودا (بی پل) بخارایی

(وفاة ۱۲۹۰ هجری)

(از تذکرة صدرضیا)

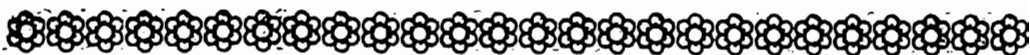
غزل

ای دل! از مزرع امید بری دیدی؟ . . نی!
 و نهال امل خود ثمری دیدی؟ . . نی!
 عمرها در طلب یار دویدی، آخر:
 غیر او هیچ بعالم دگری دیدی؟ . . نی!
 دگرا زمن مکن امید صلاح، ای ناصح!
 بر من آخر ز نصیحت اثری دیدی . . نی!
 کاش پرسند حریفان، زمن و، من گویم:
 در جهان غیر محبت هنری دیدی . . نی!
 زاهد افسوسکه: دیوا نه چرا باشم من؟
 من و اندوه که زین بد بتری دیدی؟ . . نی!
 شحنه است آنکه خرابات، خرا باد کند،
 در خری خوبتر از شحنه خری دیدی؟ . . نی!
 جز حریم در ارباب محبت (سودا!)
 اثر فیض و کرامت، زدری دیدی؟ . . نی!





در همین ردیف بدیگر روی
 ایصبا! خوابکه یار مرا دیدی؟ .. نی!
 سنبل طره دلداری مرا دیدی؟ .. نی!
 ناصحا! خال و خط یار مرا دیدی؟ .. نی!
 جلوۀ قامت دلداری مرا دیدی؟ .. نی!
 از تو انصافی طلب میکنم از بهر خدا،
 شیوۀ آن بت عیار مرا دیدی؟ .. نی!
 من ملامت زده‌ام، لبک در آیین وفا:
 روش و قاعدۀ کار مرا دیدی؟ .. نی!
 زاهد، از معرکه عشق کران‌گیر، کران!
 آه سرد و دل افکار مرا دیدی؟ .. نی!
 بیخبر لاف مزین، پیش حریفان و، مگو:
 فیض ریش و فش و دستار مرا دیدی؟ .. نی!
 روز و شب در طلبش ناله کنان، نعره زنان،
 چهره زرد و تن زار مرا دیدی؟ .. نی!
 پیکرم سوخت، نشد کم ز سرم سودايم؛
 مرحبا! گرمی بازار مرا دیدی؟ .. نی!
 هرکس از یار خود احسان وفا میجوید،
 یار بد خوی جفا کار مرا دیدی؟ .. نی!
 هوس طرۀ خوبان مکن، آشفته مباش!
 روز بدتر ز شب تار مرا دیدی؟ .. نی!
 چند پنهان کنم اسرار محبت «سودا»!
 مطلع شعر گهر یار مرا دیدی؟ .. نی!





در تضمین

«گفتم که: عدم گشت وجودم زغم تو!»
 گفتا که: کراغم، زوجود و عدم تو؟
 تا بر در میخانه سرش خاک نگرده،
 زاهد، نبرد ره بحریم حرم تو.
 ای مطرب جان بخش، دمی لب بلبم نه:
 چون نی! که دمی زنده بهانم بدم تو.
 حقا که مرا مایهٔ صد عمر دراز است،
 اندیشهٔ زلف سیه خم بخم تو.
 گر جنس حیات است، وگر جوهر روح است،
 امید که سازیم نثار قدم تو.
 هر کس ز تو اندر خور خود یافت براتی،
 هرگز نرود نقش خطاب بر قلم تو.
 هر چند که سر تا بقدم غرق گناهم،
 شکر است که نومید نیم از کرم تو.
 هر کس که بدرد و غم هجران تو خو کرد،
 بر راحت جاوید رسید از الم تو.
 لذت دهدش شکرو، کرامت دهدش فقر،
 نفسیکه نوا یافته از بیش و کم تو.
 تضمین یکی مصرعت افتاده بهانه،
 «سودا!» دو سه مصر عکه چکید از قلم تو.
 این بود که در مطلع این قطعه نوشتم
 «لغتم که عدم گشت وجودم زغم تو»





سودا، اسلوب های عجیب و در فارسی تصرفات غریب دارد،
این غزل از انجمله است :

حسن تو که دارد ز جفا زینت و زینا ،
بر ذمه ما عشق ترا ساخته دینا .
از جنس متاع دو جهان جان و دلی بود ،
دیدیم جمال تو و ، گفتیم : فدینا .
خواهی بعتابی تو بها . خواه بلطفی .
دادیم رضا ، هر چه لنا ، هر چه علینا ،
تا کی بجفایتو بصبریم و ، نرحمی ،
اکنون سر خود گیرم و راه حرمینا .
در محفل عشاق تویی قوت روحا
در دیده احباب تویی قره عینا !
خور ، خیره شد از صافی آن ساعد سیما !
مه ، تیره شد از پرتو آن ساق لجینا !
هر چند بعشقند ترا مردم عالم ،
در کویتو عشاق ترا نحن و هدینا .
گفتم که : بدان درد مرا ! گفت : علمنا !
گفتم که : به بین حال مرا ! گفت : رمینا !
گفتم که : به پیش که روم ، تا بعلاجد :
درد من دل سوخته را ؟ گفت : لدینا !
صدحبله و تدبیر ، بخرجیدم و (سودا!)
آخر نشنیدم ، سخنی زان شفتینا .





این غزل هم در اسلوب بالا است :
 (از یکمجموعه دستنویس)
 در مملکت حسن تو عشقم نچلیدا ،
 پای خردم. در ره شوقت کچلیدا .
 ریشید دلم. در جگرم ریشه دوانید ،
 هر خار که در پای سگان تو خلیدا .
 گلزار شد از زخم جفایتو دل، اما :
 پیکان تو شد بر در این باغ کلیدا .
 آتش نبود آنکه بننکد ز تر و خشک ،
 در یا نه که عارید، زهر پاک و پلیدا .
 در خواب جمال تو بعاشق بنمودند ،
 از شوق رخت رقص کنان می بللیدا .
 در عشق تو (سودا) به بدونیک جهان ساخت ،
 آخر بهر اد دل خویش بغلیدا .

و نیز در همین اسلوب
 بعشق ما اگر آن شوخ سرکش، اعترافیدی ،
 بر آوردی ز خاطر کینه را و، سینه صافیدی .
 ملامت میکند عشافرا زاهد، بنه عذرش :
 اگر دیدی جمالش یکنظر، مارا معافیدی .
 رقیب لاندربلای هجر اکر یکشب بصبحیدی ،
 بشر میدی، دگر از عشق مهر و یان نه لافیدی .
 چه ها پیچیده ام در عقده دل، میشدی ظاهر ؟
 شبشیر جفاگر سینه ام را واشکافیدی ،





من مسکین تعجب ساده‌ام، تحسین طمع خام،
 که می‌امیدم از عهد تو گر صدره خلافیدی،
 بخیل عاشقان تیغ آختی، شمشیر شافیدی،
 چو من امید کردم. خنجر خود را غلافیدی.
 نه مارا يك نگه، زان نر گس شهلا پسندیدی،
 نه ملرا يك تبسم، زانلب شیرین کفافیدی.
 چرا بامادر اول از سر صدق اختلاطیدی؟!
 چرا بامادر آخر از ره کین انحرافیدی؟!
 من (سودا) بغمها یتو هر چند اتفافیدم،
 تو از روی غرور حسن، با من اختلافیدی.

سودا در اوایل عمر، بیدل را پیروی کرده. این غزل از انجمله است:
 (از تحفۃ الاحباب)

در حریم دل جفای کیست رهبر، تیغ را؟
 گرچه نبود راه، در سد سکندر تیغ را...
 موج می، تا آب شمشیر ستم فرقی نداشت،
 شوق پندارد بدست یار، ساغر تیغ را.
 دانشت گر هست، اسباب تعلق گو: مباش!
 نیست لازم زیوری، گر هست جوهر تیغ را.
 در کف خوبان ز شاخ ارغوان نتوان شناخت،
 خون عاشق کرد در نگین، پای، تاسر، تیغ را.
 از فسون تربیتهای زمان، ایمن مباش!
 روی بر سنک است از دست فسانگر، تیغ را.
 میکشد خمیازه، چون مخمور از شوق شرب،





حسرت خون است، در رگهای جوهر تیغ را.
هر قدر قطع تعلق کرده، از هستی نرست،
خم شد از بار گران قبضه، پیکر، تیغ را.
از مواساهای صافی طینندان ایمن مباش!
فتنه هادر طبع هموار است، مضر تیغ را.
فتنه جویان جهان را تربیت کردن خطاست،
چرخ، از ماه نو آخر خورد بر سر تیغ را.
طبع (سودا) پر ز استحسان دوان تیره است.
سنگ ناخوش، از فسان سازد مکدر، تیغ را.

معنی در حلقه آن زلف و کاکل بسته‌ام،
حجتی در صورت دور و تسلسل بسته‌ام.
میتوان از پیکرم، موی خفی تصویر کرد،
بسکه در نقش میان او تأمل بسته‌ام.
سحر کلکم را تماشا کن که در نقش صدا:
از شکست رنگ خود، صد حشر غلغل بسته‌ام
از تقاضاهای دل، پوشیده‌ام چشم هوس،
تا ازین دریا سلامت بگذرم، پل بسته‌ام.
غافل از رنگین ادایبهای حسنش نیستم،
گه نظر بر جلوه، گاهی بر تغافل بسته‌ام.
دل نشد (سودا!) حریف پاسبان ناموس شکیب،
بار این تهمت بجان بی تحمل بسته‌ام.





سودا، در ا طعمه شعرهای بلندت دارد.
از آنجمله است.

(از تحفۃ الاحباب)

به نیمروزی اگر گردد، بساط آرا، پلو، خانرا،
فروغ لنگری حیران کند خورشید تابانرا.
زباز نیز جنک اشتهای فاز گیر ما،
خلاصی نیست در صحرای لعلی مرغ بریانرا.
ز گرداب فنا بیرون کنی چون ماه سرا نگشتی،
سحر، در چای قیماقی شناور گر کنی نانرا.
ز خجلت با دل صد پاره شد غرق عرق منتو،
ز غوغای مکس منتو پزان بستند دوکانرا.
دل پر درد بادنجان، بتار گیسوی اوگرا،
چنان بر بست کد بانو که حیران کرد مهمانرا.
تنور چرخ، روز و شب، زمهر و مه، دو نان دارد؛
بدونان، سالها سامان عشرت داده دونانرا.
شد اندر گردن قاشوق ردای لخچک از مستی،
ادا کردند گویا صوفیان، حق نمکدانرا.
صدف آساز دریای طبق توشبیره بیرون شد،
که چنکال حریفان برد، گوهرهای غلطانرا.
به پیش شوربا نتوان ز جوش اشتها زنده،
باین دعوی بمیل شعله، روشن کرد برهانرا.
ز جوش چای جوشم این ندا در گوش میاید:
که چای تلخ روشن میکند طبع سخندانرا.





بهر ناقابلی، صد قابلی، بخشند هر روزی،
بصافی های دل باید دعاها کرد سلطان را.

و نیز در اطعمه

قدم تا از عدم، در عرصه ایجاد بنهادم،
بامید تماشای رخ نان چشم بکشادم.
نگردد از مذاقم لذت کو کوپلو، بیرون،
از آن روزیکه پیر مطبخی داداست ارشادم.
پلو، باچای قیماقی، مرا روزی دوبس باشد،
حریصان را بگو: ماشابه جان را باشما دادم.
مرا از شش جهت راهی است، پیش دیده از اگرا،
به تسلیم آرمیدم، تاجه خواها کرد صبادم؟
کشاکشهای لځچک، باپلو مستان نمیسازد،
جنون دانسته از قید تعلق کرد آزادم.
چلو، بیهوده میسوزد دماغ اشتهایم را،
پلو، خوار قدیمم، قابلی پرورد ایجامم.
بفکر کج کلاهیهای منتو رفته ام از خود،
رخ سنبوسه کی بیرون رود ز آیینۀ یادم؟...!
بوقت اشتها تا خیر کد با نونمی زبید،
مگرنو شبیره را گر گشت گوش از جوش فریادم.
زلذات جهان جز خورد نیهایم نمییاید،
قلندر مشربم، بابای رندان است استادم.
نشلا، لیلی صاحب جمال و، بنده مجنونم،
مرباء، دلبر شیرین خصال و، بنده فرهامم.





غلام همت آنم که با خوردن بنا دارد.
 درین معنی - بلی - من سخت عالی همت افتادم.
 مرا هم هست میل روزه و، زهر و، ورع اما:
 چه سازم، قابلی چاشت را عمری است معتادم.
 بیاد کله، شب خوابم پرید از دیده تا «سودا»
 سحر پیغام گیپا سوی مشتاقان فرستادم.

سودا، گاه‌ها شعرهای خنده آور مفلسانه میسر آید، و درین قسم
 ابیات خود، بی پل تخلص مینماید.
 درین معنی، غزل اول دیوان بیدل را تضمین و اقتباس کرده
 داد سخنوری را داده است:

(از تحفۃ الاحباب)

باوج بی پلی کز پهلوی خرج است راه آنجا،
 سرمو خرج افزونتر کنی بشکن کلاه آنجا!
 اد بگاہ خساست خرج بیجا بر نمیدارد؛
 چو همیان سر بهر تنکه میبالد نداه آنجا.
 ز طرز مشرب امساک سیر بینوایی کن!
 که بیباکانه نتوان خرج کردن پر کاه آنجا.
 کنم قرضی بافسون دل بیمدعا (بی‌پل!)
 از ان ممسک که گر منکر شوم نبود گناه آنجا.

(از تذکرۃ صدر ضیا)

آنکه رنگی دارد و بوی خوشی دارد گل است،
 وانکه او از شوق گل در باغ نالد بلبل است.
 پاره نانی به پیش قانعان قرص مه است،





کاسهٔ آبی بچشم نشنه گان جام مل است .
 آنچه رنگی دارد از چشم غزالان نر کس است،
 و آنچه بویی میدهد از زلفی خوبان سنبیل است.
 خواه قانع باش در دنیای دون، خواهی حریص!
 نفس را تاوقت رحلت بر سر خوان غلغل است.
 بانك چغداند سرای ما، نوای بر بط است،
 قر، قر لكلك بیام ما، صدای بلبل است.
 آنکه دارد مالو، زر، اسباب و سامانی بدست،
 گرچه نادان است نزد مردمان عقل کل است.
 گرچه پلداری است در عالم مناط اعتبار،
 غم مخور از بی پل (بی، پلی!) که دریا بی پل است.

در لهجهٔ عوام و اصطلاحات قمار بازان

گفته بدیکه میکنم چاره، غم فراق را؛
 چون نکنی چکا کنم وعدهٔ خشك و قافرا؟
 توغری اگر کشی بجل، گم نشود حساب پل،
 کمبغلا نه کار کن، پاکیزه کوی حاق را!
 بهر فریب اهل دل، چند کنی پچر، پچر؟
 نیست بنای محکمی، قاعدهٔ نفاق را.
 گولخیان عشق تو بیخبرندو، بیخرد،
 هیچ بعمر دیده، این سرو این سیاق را؟..
 گرچه طمع بریده ام، عاشق رنج دیده ام،
 مفت چگونه بگذرم دعوی نان قاق را؟..
 آنکه نمی شناسد او، چکه و پکه بجل،





اسب و خر نصیبه اش راست گرفته چاق را
 کمبغلیم و، کمبغل! لبك نییم بر مجل،
 یار اگر وفا کند نسیه دهد قچاق را.
 بخت که نیست یاورت، هرچه زنی الازنی،
 رنجه مدار از گله هیئت جفت و طاق را.
 رفت چه کهنه، و چه نو، پاك به بازو بنده شو!
 چون دگران منه گرو کلتنه چه قراق را.
 وضع قمار پیشه گان پرعجب است و این عجب:
 نوکر محتسب برد کرته صد یماق را.
 مایه این قمارها، از جواسب محتسب:
 نیست زیاده، پیشه کن خود سفر عراق را.
 (بی پل) اگر مدد کند طالع نم کشیده ات،
 کی بنظر درآورد کوکبت احتراق را؟!...

عبدالقادر خواجه سوداء از جمله نوا در روزگار خود بود، علاوه
 بر فضل و کمال رسمی، مثل نقاشی، لواحی، رسامی، زرگری
 هنرها را مانند یک متخصص میدانست، در موسیقی مهارت داشت
 ادوار شش مقام را مع شبعاتش ضبط و قید کرده بود. در رمل
 نجوم و نیرنجات نیز خوض داشت. محفل آرا، حاضر جواب،
 بنده گوی و خوش معاوره بود. با خورد و بزرک یکسان، از کبر و
 غرور هراسان بود.

در نظم (چنانچه دیدیم) صاحب ایجاد خارقه نما. و در نثر نیز
 ساده نویس بی همتا است. در نثر خیلی حکایه و مطایبه ها دارد
 (اما از بیم تطویل نقل نیافت)





در تذکره صدر ضیاء در پنجاه ساله گی در بلجوان باب غرق
ده وفات کردنش مذکور است.

— ۵۸ —

ملا محمود سیما، بخارایی

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳)

(از تحفۃ الاحباب)

باز دل آرزوی دیدن جانان دارد،
هوس فتنه آن نرگس فتنان دارد.
قدر آسوده گی و راه سلامت نشناخت،
فکر افتادن آن چاه زنخدان دارد.
شود از حال دل زار من آگاه کسی؛
که دل اندر کف طفلی چو تو نادان دارد.

فرد

برآمد از حرم آن یار تند خوی تو (سیما!)
نماز خویش قضا کن که آفتاب برآمد.

آسمان با راستان، هرگز ندارد دوستی،
تیر را دایم کمان از خویش اندازد بدور.

سیما، از صاحب کمالان بخارا بود. چنانچه در بیت آخری اش
اشارت است، با حکومت امیر مظفر مواسا کرده نتوانسته از
بخارا بفرار مجبور شد. گویند که شهر بشهر و دیار بدیار، فرین
نکبت و محنت بیشمار میگردید. (از جای و تاربخ وفاتش معلومات
بدست نبرامد).





— ۵۹ —

داملا ابو الفضل سیرت اعلم بخارا

(وفات ۳۱۶۱ هجری)

از تحفت الاحباب

داشت شمع حسن خوبان گردن دعوی بلند،
تا دمی، صبح بنا گوش تو زد خاموش شد.
چون صبا آورد پیغام تو، گلها از چمن:
بشنود تا حرفی از وصف سراسر گوش شد.
داغ نیرنگ قلندر وضعی آینه ام،
کاین نمد پوش آخر از رخسار او گلپوش شد.
قامتم خم کرد (سیرت!) رشته طول امل؛
تا زسروا کردم این دستار، بار دوش شد.

(از تذکره صدر ضیا، بطریق انتخاب)

بگذاشتم برویتو این دیده پر آب،
باید متاع تر شده بردن بر آفتاب
ننگ از قد خمیده پیران، چه لازم است؟!...
در یا نکرد عار ز بوسیدن حباب.
«سیرت» بوصل صرفه عیش از کجا برد،
موی است آتش است، کتان است و ماهتاب

نفس ز هرزه دویها، چو رنج راه کشد.
بسایه کرم مت محمل گناه کشد

همان بسویتوام رهنما است شوق طلب،
اگر بدیر برد، یا بخانقاه کشد.





خط جریمه ما شسته ثبت مییابد،
محیط، کی رقم موج را سیاه کشد؟...!
بسعی کس، نتوان یافتن ترا «سیرت»!
بخود فرو رود و یوسفی ز چاه کشد.

تکمه از بند قبا، در مکشای و بگشای!
یکدم از پیرهن خود، ببرای و، ببرای!
شیشهر را پر کن و ساقی! قدح از کف مگذار!
شب وصل است مغنی بسرآی و بسرآی!
خانه دلکه من از غیر تو پرداخته‌ام،
بفسونهای رقیبان مدرای و، بدرای!
حیرت دیده‌ام از آینه کم نیست، مرا
لطف کن، چهره - تغافل منمای و - بنمای
«سیرت» از قامت خم، حلقه بان در زده است،
یکدم از خانه - کرم کن - بدرای و بدرای!

(از تذکره حاجی عظیم شرعی بخارایی)
چون سایه اگر بخت نماید مدد ما،
خورشید نهد پا ز کرم برنمد ما.
لطف است بعاشق، چه نگاهو، چه تغافل
در محکمه عشق قبول است درما
یارب چه فسون داشت رم چشم غزالان؟
تسخیری این حلقه دام است در ما.
ساقی! ز خم و پیچ هوس سخت گرانیم
بردار، بجامی، ز سرما، سبدم!





مارا چو جرس، شکرو فغان، ورد زبان است،
جز ناله بکویتو نباشد بلد ما.

ما بیهده در رنج تلاش کم و بیشیم،
از جوشش سر چشمه بود جذ رومد ما.
«سیرت!» کفی اهل کرم، اکسیر خطاها است،
نیک است، اگر باز ستانند بد ما.

رباعیات

۱

در مراعات النظر

از خاک پریر، غنچه زر،
آورد، گل از هوا، گهردی بر سر،
سوسن، داد آب، تیغ الماس، امروز،
در روح، عقیق لاله فردا است شرر.

۲

(در تجنیس قافیه)

دی، ساغر می، بخت، ز دستت دادم،
فریاد که امروز، ز دستت دادم،
صبر و خرد و هوش ز دستت دادم،
در گوش تو کی رسد، ز دستت، دادم؟

۳

(در تضمین کجدار و مریز)

ای کج کله! از تو گله دارم بد و چیز،
دیر آمدی و زود گذشتی بستیز





اشکم که بگوشه کلاهِت جا یافت
از بهر خدا کلاه کجد اَرُو مریز

فردیات

باچنین رخسار آتش رنگ کایندم مر ترا است،
میبرد هر کس ترا، آتش فند در خانه اش.

کیفیت تحقیق، ز تقلید مجوید!
هرگز گل کاغذ، بدماغی ندهد بو

نقل است که روزی، قاضی قربان خان فطرت در مجلس. فضلا
از اشعار خود این مطلع را خواند؛

مطلع قربان خان فطرت

دارم دلیکه شعله فروشی است کار او،

دامن وزن مبار که افند شرار او.

سیرت که دران مجلس حاضر بود، در بدیهه این فرد را

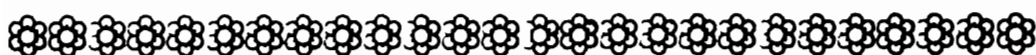
علاوه نمود:

من شمع مجلسم که بمن هر که دم زند،

خامش نشسته تیره کیم روزگار او

سیرت، املش از بلخ بود، در بخارا تحصیل کمال، و نشأ و
نما یافت. شعر و ادبیات از کمترین فضایل او بشمار میرود. علم
قال را با حال جمع نموده، فضل و کمال را با کمال حسن خلق امتزاج
داده بود.

از هفتاد سال زیاده عمر یافت، تا آخر حال از تدریس طلبه
علوم و از مصاحبت طالبان کمال دست نکشید.





محمد صدیق حیرت، در تأریخ وفات او ۲۲ بیت انشاد کرده
بمخالص شعرا، نام علوم و کتب اشاره نموده است که شایان
مطالعه است.

در آن ابیات در ماده تاریخ نوشته:
گرچه او خود زاده‌ام البلاد بلخ بود،
در بخارا، فضل و دانش را پدر شد بیگمان.
بی‌خلاف این نکته روشن بود براهل کمال،
متفق بودند بلخی بابخاری در فغان.
ناله و فریاد، اگرچه از (بخاری) سر کشید،
(داد) بیرونش از «بلخی» هم‌پی تاریخ آن.

مغنی مباد که از عدد بلخی، بخاری، که ۱۴۵۵ - است هرگاه سر
ناله و فریاد که ۱۳۰ - است سر کشد و داد که ۹ - است برآید باقی
۱۳۱۶ میماند که مطلوب است.

- ۱۰ -

میرزا عظیم سامی بوستانی

(از تومان بخارا وفات ۱۳۲۵ هجری)

(از تذکره افضل)

دم غنیمت دان ز چرخ بیدار اندیشه کن!
مکذران امروز، از انجام کار اندیشه کن!
دیده‌های دام، آرد بر زمین مرغ از هوا،
چشم خود بگشا، ز چشم انتظار اندیشه کن!
هیچ میدانیکه سامان تو رنگ رفته است،
اعتباری گیر! ای بی اعتبار اندیشه کن!





چون شکفتی، برگ ریزبهای گلشن باد آر!
 از دم با دختران، اندر بهار اندیشه کن!
 چون خیال و خواب، هجرو وصل، یکسر بگذرد،
 اینهمه هیچ است، ای غفلت شعار اندیشه کن!
 تابکی نازی، بسامان غرور ای بیوفا!
 عاقبت، بنگر! ز جور روزگار اندیشه کن!
 می‌بری از دل قرارو، میکنی از من کنار،
 میشوی روزی چو «سامی» بقرار اندیشه کن!

(از تذکره صدر ضیا)

در شکایت از ابنای زمان خود نوشته:
 تابنای طاق این فیروزه منظر کرده‌اند،
 اهل دانش را غذا، از خون مقرر کرده‌اند.
 کهنه پالانی نمییابد سمند تیز تک،
 اطلس و مخمل، برای پوشش خر کرده‌اند.
 اهل معنیرا بغیر از خون دل، نبود غذا،
 قوت بی مغزان همه از قند و شکر کرده‌اند.
 تیره بختی لازم فضل و کمال افتاده است،
 ابلهان را کامران ملک و کشور کرده‌اند.
 طرفه وضع نابکاری کرده پیدا روزگار،
 ناکسان را بر امور ملک، سرور کرده‌اند.
 هر که آب از پس خورد، چون پره‌های آسیا،





آبِ اُورا بزرگان روشن چو گوهر کرده اند (۱)
 اعتبار دین و ملت رفته حالا جاهلان ،
 آشکارا فحش و سب ، بالای منبر کرده اند .
 پامنه بر حلقه تزویر و مکر صوفیان ،
 روز ، ذکر اَره و ، شب فکر دیگر کرده اند . (۲)
 عالمان از وسعت مشرب شده تابع برای ،
 صحت فتوی دین ، بازر مقرر کرده اند .
 رفته غیرت از سپاه و جبن کرده آشکار ،
 جای جوشن چون زنان ، آرایش زر کرده اند .
 اهل سوداگر دوکان خودفروشی کرده باز :
 از تکبر هر زمان بین ا صد کرو فر کرده اند .
 اهل حرفت ، هر که باشد ، در پی مکرو فریب ،
 کذب را بر خود حلال ، از شیر مادر کرده اند .
 کودکان را شرم ، پیران را حیا از بس نماند ،
 هریکی خود را بیکدیگر برابر کرده اند .

قطعه

(از تذکره افضل)

مدتی شد که جهان وضع مخالف دارد ،
 نغمه راست ، ازین پرده پریده بفلک .

(۱) در زمان امیران بخارا ، اغلب اهل دربار ، از کسانی میرسیدند
 که در وقت ساده رویی با میرو مقر بانس ، امردی میکردند . سامی ، در همین
 بیت بهمان رزیه اشاره کرده است .
 (۲) ذکراره ، یکنوع از ذکر جهری است .





طاقت دیدن اوضاع جهان نیست مرا،
جگرم خون شده... ای پیک اجل، زودتر ک...!

فرد

نیست تنها راستی اینجا دلیل اعتبار،
قیمت سوزن، ز سوراخ استنی از راستی. (۱)

فرد

گرمی هنگامه دنیا بدونان بسنه اند،
زانکه این حمام را جز خس نمیداید بکار.

میرزا عظیم سامی، یکی از پزدانان عهد خود بود. در وقت
امیر مظفر و اوایل عهد عبدالاحد، در دربار بانشا نویسی مشغول
بود. اما از آنجا که (چنانچه در اشعارش اشاره رفت) وضعیت
دربار امیر و معامله سپاهیان او را با رعیت هیچ نمی پسندید،
بالطبع اهل دربار هم او را نمی پسندیدند. هر قدر که فساد
امیر و اهل دربار بیشتر میشد، زبان تنقید و شکایت سامی هم
در ازتر میگردد.

رفته، رفته، از دربار مردود و وجه معاشش مقطوع شد، بعدیکه
در حال هفتاد ساله گی بسیار خاریها دید. افراد خانواده اش پنج شش
نفر بودند، اما چیزی نداشت که فروخته برای ایشان نان
تدارک کند. علاوه بر این، در حالت پیری و ناتوانی از نور بینش

(۱) سامی، درین بیت نیز اشاره میکند که اهل دربار امیر، و عملداران
عهد، همه رذیلانی اند که امردی را پیشه خود کرده اند. اگر فرضاً از ینجمله
راست کاری هم باشد، سبب رواجش نه از راستکاری است. بلکه چون
سوزن از سوراخ... است.





هم جدا شد. امیر و وزیر، بجای آنکه حقوق سابقه‌اش را در نظر گرفته بحالش ترحمی نمایند، «کورنمک، آخر کور شد» گفته خورسندی میکردند.

(۱) تالیفات سامی بقراز ذیل است: (۱) بنام «تحفه شاهی» تاریخ امیران منغبت (۲) تکمیل دخمه شاهان میرزا صادق منشی. منظوم بوزن شاهنامه، (۳) تنزیه الانشا، در رقعہ ومراسلات، (۴) مرآت البقین، (۵) مناشیر الاعلام، دربارلیغ ومنشورها، (۶) مفاتیح العبر، شرح مصابیح الفکر، (۷) ترجمه. اعلام الناس، (۸) تذکره الفضلا، وبعض چیزهای پریشان.

ابیات سامی، خوانندرا هیجان بدیعی نمی‌بخشد. اما قیمت ادبیه نظم و نثر او در زمانیکه همه صاحب قلمان، دربار، در مدح امیر و وزیر قصیده‌ها انشاد میکردند، سامی، قبایح اهل حکومت را آشکارا بر رویشان میزد. این است جسارت ادبیه.

— ۶۱ —

ملا عبدالکریم سپندی سمرقندی

(تولد ۱۲۴۵ — وفات ۱۳۲۷ هجری)

از دیوانش

مگر که یار کشید، از رخس نقاب امشب،
که جای ماه برون آمد آفتاب امشب.
چنان ز آتش هجران گداخت جان و دلم،
که خون فشاند دو چشم بجای آب امشب.
ز شرم شعله شمع جمال انور تو،

(۱) اسامی تالیفات سامی، از تذکره محترم نقل شد.





بجیب ابر، نهان گشت ماهتاب امشب .
 پیاد نر کس بی باده مست مفتونست ،
 اثر نکرد بدل، نشئه شراب امشب (۴)
 « سپندی » بار بعهدهش وفانکرد، برفت : (۱)
 مرا ز سینه قرارو، ز دیده خواب امشب .
 ابرویتو بسم الله دیوان نزاکت،
 مضمون خطت، معنی قرآن نزاکت .
 من ناز کی لطف کدام عضو تو گویم (۲)
 باشی تو که سر تا بقدم کان نزاکت .
 خوبان جهان جمله غلامان تو هستند،
 در مملکت حسن، تو سلطان نزاکت .
 آویخته، مشاطه حسنت، پی زینت :
 بر هر سر مویت، در غلطان نزاکت .
 آن خال سیه دیده که آن کرد « سپندی »
 بر صفحه رخسار تو افشان نزاکت .

(۱) « ی » سپندی از وزن مطلوبه زیاد است . یکقسم شعرای متاخرین
 باین بلاگر فتاراند . اما از مانند سپندی يك شاعر کهن سال ، امثال
 این کار عجیب است، دیوان سپندی مطالعه شد، در اکثر ابیاتش این
 قسم زواید هست .

(۲) درین مصراع، ترکیب (کدام عضو) را بشرطی وزن مساعده
 میکند که بجای حرف (ع) عضو (ا) باشد . زیرا در انصورت بسبب وصل
 (م) کدام باضاد عضو وصل یافته الف یعنی همزه ساقط میشود . اما عین،
 از جمله حروف وصلیه و ساقطه نیست . همانا قرب صدای عین با همزه،
 شاعر را باین خطا انداخته است . امثال این کار در عروض لازم الاجتناب است .





مخمس

۱

ماه را شعله مهر گل رویتو نیست!
 مشک را نکت گیسوی سمنبویتو نیست!
 سرور را راستی قامت دلجویتو نیست!
 غنچه را خنده لبهای سخنگویتو نیست!
 باغرا خرمی خاک سر کویتو نیست!

۲

حیف از آن ناولك مژگانگه تنم را بشکافت،
 دلم از نعمت خان کرمش بهره نیافت،
 آفتاب رخ تو بر سر هر خره که تافت،
 حلقه بنده گی از تار سر زلفی تو یافت،
 کیست کوبسته زنجیر دو گیسویتو نیست؟ ۱۰۰۹

۳

مست و بیباک برون آمده با عشوه و ناز،
 شده آشوب زمان، بانگه فتنه طراز،
 همه را دیده زحیرت بتماشایتو باز،
 جبهه سودند بخاک قدمت اهل نیاز،
 کیست کوشیفته نرگس جادویتو نیست؟ ۱۰۰۹

۴

دل ز من بردی و خوش دلبرو دلداری شدی!
 حیف، بیرحم و ستمکارو، دل آزار شدی!
 من چه گفتم که ز من گشتی و بیزار شدی؟ ۱۹





همدم بوالهوس و، مونس اغیار شدی!
در جهان، خوی کسی، تند تر از خوی تو نیست!

۵

جان، فدای نگه نرگس مفتون تو باد!
دل شوریده، نثار قد موزون تو باد!
تن افسرده، غبار سم گالگون تو باد!
سر سودا زده، در کویتو مجنون تو باد!
کیست کو زخمی شمشیر دو ابرویتو نیست؟!..

۶

ای بت شوخ ستم پیشه پر جور و جفا!
نیست کردی بسر کویتو از خاك وفا،
ما دلو جان بره عشق تو کردیم فدا،
تو ز ما گشته و آمیخته با رقا،
از تو این شیوه، مناسب بدعا گویتو نیست.

۷

نخل فکرم که درین نظم، شکر پیوند است،
زانکه از نام تو حرفی، بسر هر بند است (۱)
امرا و فقرائیکه چو «عاصم» چند است (۱)
چون (سپندی) همه در پیش تو سر افکند است،
کیست کوبنده فرمان و رضا جوی تو نیست.

(۱) در دیوان سپندی، درین مصراع بجای «چو عاصم» «بعالم» است. لیکن این موشع را، سپندی بفرموده حاجی ابراهیم عاصم بخارایی که از شریک در سان فقیر بود انشاد کرده بود. در نسخه که ببخارا بعاصم فرستاده بود «چو عاصم» بود. چون اصل نسخه را در خاطر داشتم بر خلاف نسخه دیوان، بانوجه نوشتم. ع.





چو طفلم تا بدوشی ما در گیتی نشانندم،
 بجای شیر، صد خونابه حسرت چشانندم،
 چو شمع از فسون بخت واژونم چه میپرسی؟
 پایان رو نهادم، هر قدر بالا خوانندم.
 چو زینت یافت از مشاطه صنع ازل حسنش،
 بچشم از هر مرئه، انگشت چهرانی گزاندندم.
 فغان، کین نوخطان سنگدل، عمری است در هجران،
 بجای اشك، خوناب دل، از مرگان چکانندم.

(از تحفۃ الاحباب)

برنگ دفتر طومار، چندین پیچها خوردم،
 باسانی پیزم آن بت رعنا نخوانندم.

سپندی، از کهنه شاعران است، از هشتاد سال متجاوز عمر
 دیده، از خوردسالی بشعر و ادبیات اشتغال کرده صاحب دیوان
 است. دیوانش، تا قصیده، غزل، قطعه، رباعی و تاریخات، تقریباً دو
 هزار و پنجمصد بیت را دارا است.

در دیوانش، در ذیل تاریخهای مساجد، و عمارات، تاریخ مسجد
 دروازه ارك سمرقند، هزار و دو صد و پنجاهنه قید شده است، معلوم
 میشود که در سن ۱۴-۱۵ ساله گی تاریخ مذکور را انشاد
 کرده است.





- ۶۲ -

میرزا سراج حکیم سواجی بخارایی

(تولد ۱۲۹۴ و فاته ۱۳۳۲)

(از يك بياض دستنویس)

بشپ ز روی خود آنمه جبین نقاب گرفت،
 جهان ز پرتواو یکسر آفتاب گرفت.
 رقیب، از لب لعلت شراب مینوشد،
 بنقل، از دل بریان من کباب گرفت.
 بروی همچو گل سرخ، جانب گلزار:
 برفتو، از گل گلزار، آب و تاب گرفت.
 ز انتظار قدومش ثنان گریسته‌ام
 ز اشک دیده من، روی عالم آب گرفت.
 بروی خویش نقاب افکند اگر آنمه،
 گمان کنند خلایق که ماهتاب گرفت.
 زبان کشاد «سراجی» بوصف او امروز:
 تمام روی زمین را در خوشاب گرفت.

(از شماره دوم مجله آینه سال ۱۳۳۱ غره ذیحجه سمرقند).

یاد باد ایدلکه ماهم آبرویی داشتیم،
 در گلستان تمدن رنگبویی داشتیم،
 سالو ماهو سعدو ایام نکویی داشتیم،
 در ترقی جدو جهدو جستجویی داشتیم،
 دایما بودیم ما، در توسن دولت سوار،
 ایمن از کید زمان و از جفای روزگار.





میرزا سراج حکیم (ملقب بمیرخان دوقتور صابر)
 از صاحب انتباهان بخارا بود. بعد از تکمیل خط و سواد و
 تحصیل مقدمات علوم؛ روسیه، ایران، افغانستان، تورکیه و شهرهای
 مشهور اروپا را سیاحت کرده، قرب یکسال در افغانستان محبوس
 شده در اثنا سیر و سفر، علم طب جدید را آموخته. در سال ۱۳۲۸
 هجری بوطن خود بخارا آمده استقامت ورزیده بطرز نو بطبابت
 مردم مشغول شده بود.
 واقعات سفر را، سیاحتنامه نوشته در سال ۱۳۳۰ هجری در
 بخارا طبع کنانید.

نمونه از سفر نامه سراجی

(در مقدمه نوشته)

«اما بعد، چنین گوید این بنده از وطن متواری، این حاجی
 عبدالروف، سراج الدین بخارایی، چون مدت ها از وطن مالوف
 برآمده بعزم سیاحت و جهانگردی، سالها در بلاد خارجه مسافر
 بودم، و آنچه در اثنا سفر از نیک و بد، بصرم آمده بسلك تحریر
 درآورده سفرنامه ترتیب دادم. لهذا لازم شد مرا که از ابتدا
 صباوت نیز آنچه حوادثی که به بنده رخ داده آنها را هم برشته
 تحریر درآورده الحاق سفر نامه خود سازم.»
 سراجی، بروزنامه بخارای شریف، توران، مقاله های اجتماعی
 و طبّی مینوشت، در مجله آینه شعرها دارد.

فقیر را، در فوت میرزا سراج حکیم مرثیه و تاریخی است که
 درینجا نقلش بیمناسبت نخواهد بود،





مرثیه و تاریخ

آه، صد آه که بر بست ابدی راه سفر،
 از بخارا سوی فردوس، یکی دانشور.
 خادم ملت اسلام، سراج دانش،
 ناشر علم، و طن خواه، معارف پرور.
 آنکه از منطق او بود محافل پر نور.
 آنکه از خامه او داشت جراید زیور:
 رفت، در محفل احباب ازو نیست نشان،
 رفت، در صفحه ایام، ازو نیست خیر.
 آنکه تکمیل فنون کرد، در ایام شباب،
 آنکه تحصیل حکم کرد، در اثناء سفر:
 سیر کرده زدیدار خود ابناء وطن،
 بجوانی بتک خاک وطن کردمقر.
 آنکه میکرد بتنویر بخارا خدمت:
 رفت، ماندیم تمام اهل بخارا بکدر.
 یعنی امروز سپردیم سراج الدین را،
 ناگذیرانه باحکام قضا، دست قدر.
 سر زد از سینه ازین غم عوض آه، آتش!
 ریخت از دیده ازین رو، بدل اشک، شررا
 آتش، از سینه من، در زده در پیکر من،
 اب شوا آی! زدو چشم من، ای خون جکرا
 خطاب بمتوفا

ایکه بکباره نموده ز همه قطع نظر!
 داغ اندوه زدی بر دل بریان پدر!





سخت جانیم که دیدیم و نبردیم زغم؛
 بجوانی تو، تابوت ترا در تک در.
 بسر تربت تو ناله کزان آمده‌ایم،
 بکجا میروی؟ یکبار باحباب نگر!
 پی نامریخ، خرد، معنوی و لفظی گفت:
 «بهارو سه صدو سی و دو با شور صفر»

مخفی مباد که مصراع آخری را هرگاه بحساب جمل شمرده
 شود، باز هزار سه صدی دو میبراید. اینگونه نامریخ را لفظی و
 و معنوی مینامید.

باب شین

- ۶۳ -

ملا محمد شریف خواجه شیون بخارایی

در بخارا بعهد امیر نصرالله، قاضی کلان بوده (وفاة ۱۳۶۱ هجری
 (از تحفۃ الاحباب)

عجب نبود ز رویت دیده‌ها گر روشن است امشب
 که دود آه اهل شوق، پرتو افکن است امشب.
 شب هجران بچشم خواب راحت چون قرین گردد.
 که بیرویتو در تن هر سوزن است امشب.
 زبس دارد خدنگ آه من جوش فلک سیری،
 ز انجم نه فلک را حلقه‌های جوشن است امشب.
 چه تصدیع است بهر سیر گل، سوی چمن رفتن.
 که از عکس جمالش کلبه من کلشن است امشب.





چمن هر صبح، در خاکسترم طرح وطن دارد،
 که گلشن، بی بهار طرز نازش، گلشن است امشب.
 شکستم چینی تقوی، از ان موی میان، ساقی
 توهم زلف سیه بشکن که بشکن، بشکن است امشب.
 مشو از ظلمت عصیان، اسیر نا امیدیا،
 سحر، چون، افتاب از چاک دل در روزن است امشب.
 بمحفل، شمع، اهل جاه را خندیده میگوید:
 که سعی سر کشی، راه عدم پیمودن است امشب
 جزای آنکه میخندد، بطرز شمع، در محفل،
 بصد «شیون» سرشک از سوز دل باریدن است امشب.

نامریخ وفاة شیون را یکی از فضلالی عهدش چنین انشاد کرده :

مولوی آنکه در معنی را

در همه باب، از همه به سفت،

در سپهر کمال، بدری بود:

رخ، چو ماه، از سحاب مرگ نهفت.

منقبض گشت ازین سرای غرور،

رفت، چون گل بیباغ خلد شکفت.

سال و ماه قضاش پیر خرد:

«شهر شوال ویوم شنبه» گفت. (۱۲۶۱)

شیون صاحب دیوان است، اما دیوانش مطالعه نشد.





- ۶۳ -

شوقی که تته قرغانی

(وفات ۱۲۷۸)

(از تحفۃ الاحباب)

خوفاقتین

دارد آنمه بهر قتلیم ناوک سوفار، فر،
کرده جعد خود باب نافه تانار، تر،
در عدم هم لغزش پایی بکفی افتاده، بود
میدهد نخل امیدم سربسر ادبار، بر،
شوق کامل گل برارد، بی تکلف میکشد:
محمل لیلی ز جیب قلعه کسهار سر.
نامرّه، از محفل امکان بهم آورده ام،
کرد، گیتی، جام تحقیق مرا سرشار، شر.
زاد راه قربش از نوع دگر حاصل نشد،
زین جهان یأس، «شوقی!» دیده خونبار، برا

- ۶۵ -

عبدالشکور شکوری سهرقندی.

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳)

(از تحفۃ الاحباب)

تیری ز غمزه سوی من، آن تورک شست داد،
بر قلب سد توبه من، صد شکست داد.
جامی نداد ساقی واز دست شد دلم،
باز این چه حال بود که امروز دست داد.





شب در بغل نگار و بدستم شراب بود،
بیدار گشتم، از سر شادی که خواب بود.

- ۶۶ -

شریف مخدوم شیرین

(معتصم) بخارایی

(از تحفت الاجباب)

مهی دارمکه از شوخی کند سر، لاوبالی را،
گه از روی تحمل سرکند صاحب کمالی را.
گه از جوش تکلم زینت افزاید فصاحت را،
گه از موج تبسم، جان دهد صاف زلالی را.
گه از آرایش خود بنده، آیین زلیخایی،
گه از رخسارمه، روشن کند بوسفی مثالی را.
گهی از خنده بخشد، شهد، حلق تلخ کامان را،
گهی از گریه افشانند برو عقد لالی را.
گه از مفتونی چشم سیه سازد عیان سحرم،
گه از موزونی سروقدش نازک نهالی را.
گه از صبح گریبان، صفحه خورشید بگشاید،
گهی با کلك ابرو خوش کشد نقش هلالی را.
گه از سرخی غیغب لعل را در سنگ بگدازد،
گه از رنگینی لب، خون دهد، باقوت آلی را.
گه از تیغ تغافل، خون چندین کجکله ریزد،
گه از شمشیر استغنا زند صید غزالی را.





گهی در باغ معنی، عندلیب خوش نوا گردد،
 گهی طوطی شود، آینه شیرین مقالی را.
 باین عام آشنایی بار «شیرین» تا بود یارب!
 مباد آینه او رو برو، زنك ملاکی را!

شریف مخدوم پسر قاضی ملا عبدالرحیم بلخی است، در
 بخارا تولد و کسب کمال نموده. در اوایل حال «شیرین» تخلص
 کرده، عاقبت به «معتصم» تبدیل داده. بعد از ختم کتب، در
 عهد امیر مظفر در بعضی تومانات بخارا رئیس و محتسب
 شده، بعد از آن، بسببی از بخارا فرار کرده، در استمبول بنشر
 کتب و طابعی اشتغال نمود، از آنجا زن خواسته. ب فوت زنش که
 دیوانه وار دوست میداشت، بزبان تورکی عثمانی مرثیه های
 جانسوز دارد.

قصیده ابوبکر صدیق و قصیده برده را در فارسی، تورکی و
 عربی مخمس نموده.

در اواخر عمر، تجارت کتبر را بین بخارا و قزان نقل داده
 بود. (از تاریخ وفاتش معلومات بدست ندرآمد)

- ۶۷ -

شیرین بخارایی

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳ هجری است)

شیرین، قصه یوسفی زلیخارا نظم کرده، در باره ورود
 یوسفی بباغ گوید:

(از تحفت الا حباب)

چمن پرواز گلهای معانی،
 بساط آرای باغ خوش بیانی،





د بیر عقل، یعنی کلک بهزاد،
 چنین آرایش طرز سخن داد:
 که چون یوسف گل باغ نبوت،
 روان شد در چمن، چون ابر رحمت،
 خرامان چون قدش از ناز گردید،
 بیایش سبزه پای انداز گردید،
 ز شرم عارضش، شد در عرق گل،
 ز تارکاکلش، آشفته سنبل،
 کنیزانی که در اطراف وی بود،
 نبأ النعش، بر گرد جدی بود.
 بهر سو چون خرامان گشت خرم،
 زمین، تا آسمان، زد خیر مقدم.
 بتعریف قدش، قمری زهر سو،
 بگفتی همچو این قد، سرو کو، کو؟

— ۶۸ —

شمس الدین مخدوم شاهین بخارایی

(وفات ۱۳۱۱)

(از يك بياض دستنویس)

مرا چو شانه به باید بکفی، هزار انگشت،
 که تا برم بخم طره نگار انگشت.
 هنوز بکوجیم از تو تاب دوری نیست،
 اگرچه ریش تو شد، بر ذفن، چهار انگشت.





کسیکه دست بزلفی تو زد دلیرانه
 شکفت نیست برد بر دهان مار انگشت
 اگر بگل نثرم بی رخ تو در گلشن،
 زند بچشم من، از راه طعنه خار انگشت.
 غمت خراش دهد ریشه های جان مرا،
 چنانکه مطرب حائق زند بتار انگشت
 فلك برای حوادث اگر امین طلبد،
 کند بسوی من، البته روزگار انگشت
 ترا بر نك حنا حاجت نكفی نیست،
 بیا، بخون دل من، نما نگار، انگشت؟
 مگر حساب غم و درد میکند معلوم:
 قدم که خم شده، چون از پی شمار انگشت.
 پس از وفات تو «شاهین» سخنوران سوزند،
 بجای شمع، ترا بر سر مزار انگشت.

گر چنین آید دمام، سیل آب از چشم من،
 خانه مردم شود آخر، خراب از چشم من.
 هر کسی روشن سواد نسخه سوز دل است،
 میکند مضمون صد بحر انتخاب، از چشم من.
 بسکه میگیریم بیاد نر گس مخمور او،
 چون گلوی شیشه، مباد شراب از چشم من
 بر محیط اشك، بنشانند فلك را چون حباب،
 گر طریق گریه آموزد سحاب از چشم من،
 شب بیاد طلعت او گر نهم پهلوی خواب،





میشود روشن، سحر گه، آفتاب از چشم من .
 اقتضای حسن سرکش ، يك قلم بی پرده گی است ،
 او غلط ، بر چهره میپوشد نقاب ، از چشم من .
 چشم من ، از اشك خونین ، گشته چون طرف حناء
 نا کنی بر دست خود ایمه ! خضاب از چشم من .
 بسکه افتد بی توام پهلوی آسایش بسنگ ،
 عمرها شد ، رخت بسته رفت خواب از چشم من
 گر کسی پرسد ز من ، کیفیت طوفان نوح :
 میدهد « شاهین ! » گدا ز دل جواب از چشم من .

ای مرا همچون سرینت گشته چشم تر سفید !
 بی رخت - باز آ ! که چون چشمم نگردد سرسفید !
 گرچه آرم قصه هجر تو صد ره در قلم ،
 همچنان از آب چشم من بود دفتر سفید .
 نیست نور صبح پنداری ، شب هجر تو چرخ :
 کرده بر سر چون عجز مانی چادر سفید
 تا تو آیی همچو ترگس ، ز انتظار قدمت
 دیده نو باده گان باغ شد بکسر سفید .
 نیست آسان ، عشق یوسفی طلعتان هشیار باش !
 کرده داغ این عزیزان چشم پیغمبر سفید .
 صبح اگر گل کرد ، گردون بی سواد شام نیست ،
 شیر ناید ، دایم از پستان این مادر سفید .
 داغ نگبت میبرد اشك جبین طالع ،
 چون هما ، گر زاغ را گردد بشستن پر سفید .





فکر بکرم تربیت، هرگز ندید از روزگار،
رفت چندین عیدو، ماند انگشت این دختر سفید.
نیست پیری موجب حرمت فقیه شهر را،
حکم آن دارد که «شاهین!» گشت بال خر سفید.

غزل در شکایت و تحسر (از تذکره صدرضیا)

یاد آن شبها که از گیتی فراغت داشتم.
با بتان تازه رو تا صبح صحبت داشتم.
در طریق لاابالی هم نهان هم آشکار،
با قلندر مشربان، طرح صداقت داشتم.
جای منت نیست با من چرخ را، کز خوان او،
چون مه نو، بال لب نانی قناعت داشتم
گاه تعلیم اصولو، گاه تلقین فروع،
یک بیک تمهید اسباب هدایت داشتم.
و، چه بد بختم که خود منتج نشد غیر مجاز،
بذل مجهودیکه در کسب حقیقت داشتم
بر دلیل دانش من، گوش نهاد آسمان.
ورنه بر دعوی خود چندین روایت داشتم.
حاصل علم من بیچاره، از ادبار بخت،
شرو آفت شد، اگر چشم شرافت داشتم.
گر کند چندین ستم بر جان من گیتی رواست،
تا چرا زان کینه خو، چشم مروت داشتم.





یافتم، از آستان شاه «شاهین» آبرو،
منکه روی عجز بر خاک مذلت داشتم.

ای لب‌ت لعل‌و، قدت سرو، رخت لاله‌برین!
زده خط رخت حلقه، بیهاله برین.
شده واقفم، از کمبغلی، ورنه چرا:
نیست امسال بمن لطف تو، هر ساله برین؟
قدر دیرینه‌گی اندیشه نما! گرچه بود:
بنده در عشق تو سوداگر بیکاله برین.
بسفیدی تنت، ای آنکه گرو برده ز برف؛
بی تو خون دلم از دیده چکد زاله برین.
داغ بر سینه منه اینقدرم، ورنه ز آب:
میکشم گرد تو آتش خط جواله برین.
چه کنی که تنه‌گی از پشت رقیبان بامن؟
چه پری از سر میخ اینهمه گوساله برین؟
چند در پایتو چون آبله سرمانده رقیب؟
چند بوسیده لب لعل تو تبخاله برین؟ (۱)
نسزد دعوی «فطرت» بتود رباب سخن،
لااقل شعر تو «شاهین» نبود «واله» برین. (۲)

ای لب‌ت مل، عارضت گل، طره‌ات سنبل برین!
غیبت، در چرب نرمی تخم نیم دنبیل برین.

(۱) این دو بیت آخری از يك مجموعه نقل شده، درواز دستخط شاهین
نقل یافته بود
(۲) فطرت، قاضی قربان خان بخارایی است، واله، واله سمرقندی است.





عاقبت کام دل خود زان کفل خواهد گرفت،
 هر که از پشت تو افتد روزو شب کاکل برین.
 در بساط من درم پنج و دهی موجود نیست،
 زان ندارم قدر و قیمت پیش تو یکپل برین.
 میروی از صحبت من همچو نرگس سرگران،
 می نشینی تازه رو پیش رقیبان گل برین.
 تا نقاب از چهره اندازی چو گل، در پایتو:
 میکنم فریاد هر شب تا سحر بلبل برین.
 کی بر غبت دل، بران چاه ذفن گردد اسیر،
 تا نافند طره ات بر گردن او غل برین.
 تو بخاری بچه جانا تواضع پیشه باش!
 اینقدر تندی چه لازم مردم کابل برین؟
 در پل يك شیشه می، زاهد نمیگیرد گرو،
 دلق مارا نیست قدری، پیش ابن، خرچل برین.
 مثل من نازك تننده تارو بود شعر را:
 نیست، چون دردا که بافی اهل استمبول برین (۳)
 رتبه شاهینیم حاصل شد از امداد شاه،
 ورنه بودم پیش ازین، کلخات بیچنکل برین،

(۳) در سابق، چون داکه مثقالی انگلیسی را حاجیان از استمبول
 خریده میاوردند، مردم گمان داشتند که اهل استمبول بافته اند. مضمون
 این بیت از همان غلط مشهور گرفته شده است؛





قصیده معذرت برای از رکاب بازماندن،
 باتشبيب توصيف اسب .
 (از يك بياض دستنويس)
 داشتم تا تويكى لاغر بد نام اسو،
 پشت آگنده چو دست جرب و روی مخو.
 حبذا تا توى جاروب دم جنگل يال،
 كه شده پيكرش از كوبه محنت چون قو،
 چشم، چون فرج عجوزان كهن سال چقور،
 گوش، چون آلت پيران فلاكت زده، لو.
 شكم، از غايت كاواكى و قاقى چوسبد،
 پاى، از بابت بى مغزى و خشكى چو غرو،
 اره پشت وى و تمشوق قافورتى او،
 ميتوان گفت كه اين پر مى و آن آهن سو.
 آغل، از ريزش پشم تن آگنده او،
 همچو دو كانچه ندادى شدى وقت قشو.
 گشته از سردى طبع، آنهمه افسرده دماغ.
 كه شدى تادم مردن بيكى باد كتو.
 گر وزيدى بمثل باد لطيف از طرفى،
 متمایل شدى از جاى بجا همچو يلو.
 خورده بودى بهمه عمر زانواع گياه،
 سال دهقانى آدم، علف گنده درو.
 سمس از بيقوتى زير عرق ميلرزيد،
 همچو خورشيد كه بر آب فشاند پر تو.
 ميزد از بهر علف شبهه، بد ان بوالعجبى:





که غلامی کند از یاد وطن، ساز لלו.
 صد معلق زدی از ضعف، چولولی بچه گان،
 طفل دو ماهه گر آهسته بدادی سلنو.
 با چنین اسب زدم رخت سفر، وصفی کنان؛
 باسیس بچه که این است، فلان اسب بدو.
 باخبر شو ز لجامش که اگر سست نهی!
 نتوان یافت سراغ تو مگر از مسکو.
 میزد او قمچی و آن تاتوی بابو طلعت،
 پای میماند چو نازک صنمان قد، قد جو.
 الغرض تا کری (۱) از وقت سحر تادم عصر،
 جهد کردیم و رسیدیم، بچندین قستو.
 چون چنان دید سیس بچه، بر آشت و گفت:
 از کجا یافتی ای میر من؛ این بار نکو؟
 اگر این است ترا پلتر (۲) دولت باری،
 خود سواری کن و هر جا که دلت خواست برو!
 من در اندیشه فتادم که گر او قهر کند،
 نشود بی سیسی کار دو اسبم سنجو.
 لاجرم یا بو یکی در بدل آن تا تو،
 بگرفتم، بعوض جامه خود مانده گرو.
 سبب این بود که من بنده باثنا، طریق،
 هر قدر جهد نمودم نرسیدم بجلو.

(۱) کری موضعی اسب به نیم فرسخی شهر بخارا.
 (۲) پلتر، اسباب سفری است که به اسب علیحده بار میکنند و آن
 اسب را میس سواری میکنند.





چه کنم نیست مرا اسپک رایش جلوی ،
 که نماند بقفا وقت روا رو ، زیسو (۱)
 ای شهنشاه جهانگیر که هنگام شکار !
 آهوانرا بیک انگیز کند رخس نو او ،
 هر که کستاخ برد نام ترا پیچ زند ،
 بزبان حرف وی ، از غایت دهشت چو سقو .
 مرحبا یوسفی ثانی ! ز جوانمردی تو است ،
 که زلیخای جهان ، گشته جوان از سر نو .
 دارم امید که بامن بدهی از سر لطف ،
 اسپک یورغه خوش شکلتر از مرغ تنو .
 آنچنان تند که گرسایه قمچی افتد ،
 به سرینش ، چو غزال ختنی گیرد شو .
 بنده « شاهین » بچنان اسب بسی مشتاقم ،
 بیشتر زانکه بود مردم صحرا به پلو .
 گرتو این اسب سلو بر من بیچاره کنی ،
 ایزدت نوسن دولت کند از غیب سلو .
 رباعیات (بی نقطه)

۱

درد دل مارا که دوا کرد ؟ .. وصال !
 کام دل مارا که روا کرد ؟ .. وصال !
 آواره عرصه الم را الحمید :
 مسرور حصول مدعا کرد وصال .

(۱) یسو ، انتظام مخصوصی است که موافق آن ، رکابیان امیران
 و خانان در سفر حرکت میکنند ، یا ساول نگهبان آن است .





۲

(در التزام عناصر اربعه)

اطراف جهان چو «باد» گشتیم بسی، (۱)
 «خاکی» صفت آدمی، ندیدیم کسی.
 چون «آب» همه روان بروی خاشاک،
 افروخته مثل «آتش» از بهر خسی.

۳

(درباره ناش نام محبوبی)

ای درد و غم و رنج تو، بامن بتلاش!
 چون جمع گرسنه، بر سر سفره آش.
 تو جان منی و، جان من از سنگ است،
 نام تو نهاده اند زان واسطه «ناش»!

پدر شاهین، ملا امان نام کولابی است، مومی الیه، از وطن
 اصلی اش به نیت تحصیل علم ببخارا آمده، در اینجا توطن و ازدواج
 کرده؛ شاهین، در بخارا تولد یافته و کسب کمال نموده است.
 نظر بر روایت صدر ضیا در تذکره منظومه، هم تصریح خود
 شاهین در تحفه دوستان، مومی الیه در وقت مکتب خوانی بمشق
 شعر شروع نموده، سایر کمالات را نیز نسبت بشرکای خود بوجه
 کمال، بسیار بخورد سالی اندوخته، چنانکه در آوان درس خوانی
 بدرس گویی اشتغال نموده، بنزدش طلبه نیز، از پیش استادان
 زمانش کمتر جمع نشده اند.

(۱) در تذکره حاجی عظیم شرعی، این رباعی بنام قاری رحمة الله واضح
 بخارایی دیده شد.





شاهین، بعد ختم کتب رسمیه ببلای ندیمی امیر عبدالاحد گرفتار آمده، درین پیشه بسیار اذیت‌ها کشیده و جفاها دیده است. اصول حکومتداری امیر، نظام و نسق در بار او همانند شاهین يك شهباز مرغزار فضل و کمال و آزادی هیچ موافق نافتاده است. هر قدر که شاهین، اظهار ملال و نفرت میکرده، آزار و اذای امیر مر او را زیاده‌تر میشده است.

امیر، نه تنها اظهار ملال و نفرت او را نه‌پسندیده، بلکه هر دعوی کمال، اظهار صنعت علمی و ادبی که از او سر بزند نسبت بخودش يك گناه کبیره می‌شمرده است.

در اشعار شاهین اگر دقت کرده شود. هر کجا اشارت و صراحت باین معنیها هست: چنانچه (خوانده‌گذاشتیم) در غزل «شکایت و تحسر» خود، بعد از آنکه اوایل ایام خود را بحسرت یاد میکند، میگوید:

«بر دلیل دانش من گوش ننهاد آسمان،
ورنه بردعوی خود چندین روایت داشتم»

امیر؛ هر وقت طعنه میزد که: شاهین؛ يك ملاجهٔ پابلوچ بود، من او را بمنصب عالی ندیمی نشاندم، بفطار امرآ و حکامش جایادم. چون پست مایهٔ دولت نلایده بود، بار دولت را برداشته نتوانست، کفران، غرور و کور نمکی میکند...»

شاهین؛ در غزل مذکور، باین ادعای امیر، يك جواب ادبی مسکت میدهد:

«جای منت نیست بامن چرخرا، کز خوان او:
چون مه نو، بالب نانی قناعت داشتم»





شاهین؛ پیش از آنکه بدر بار انتساب یابد، از امیر، خیلی
امیدها بدل پرورده. به اینهمه اذیت و جفا کشیدنش، در حقیقت
آن امیدهای بیجا و طفلانه سبب شده، بعد از کار، از کار رفتن
باین نقطه پی برده. بغزل مذکور بهمین معنی اشاره میکند.

«اگر کند چندین ستم، بر جان من گیتی روا است،
تا چرا زان کینه خو، چشم مروت داشتم؟»

شاهین؛ نمی خواست که ازین قبیل سخنهایش بیشتر دارش
بامیر نارسیده ماند. بنابراین در مقطع اینگونه غزلها، بنام امیر،
يك بيت مدافعه کارانه استهزا آمیزی علاوه نموده تقدیم مینمود.
چنانچه در مقطع غزل مذکور نوشته؛

«یافتم از آستان شاه، شاهین آبروی،
منکه روی عجز برخاک مذلت داشتم»

باری، در يك سفر امیر، اشتراك نکرده، امیر، ازین حرکت
او سخت کاهیده حتی بنفی و حبس قرار داده، چون ماجرار را بواسطه
دوستان خود شاهین پی برده. قصیده معذرت آمیزی که در توصیف
اسب در بالا ثبت یافت، انشاد کرده تقدیم نموده ازین تهلکه
خلاصی یافته است.

شاهین؛ در رکاب امیر، بانقدر الم و ستمها تاب آورده
نتوانسته عاقبت سل شد. درین حالت هم، از خدمت دربار
معاف نگردید. باری در سال (۱۳۰۷) بستری شده بسفر اشتراك
کرده نتوانسته، از ضعف مزاج، قادر بعرض احوال هم نشده.
در آنوقت امیر؛ بقاضی بدرالدین دستخط کرده ندیم دیگر یافته
دادنش را امر می فرماید و در علاوه میگوید که: (عینا) شما عرض





کنید، ما بیاریم، مثل جوانمرگ شاهین کند خوب نی، بدبخت جوانمرک، برآمده اوزاد هم نکرد، یامن بیتاب گفته عرض هم نکرد، اصلا ما، از کولابی وحصاری طالع نداشتیم (این دستخط امیر، بعد از انقلاب کبیر بخارا، از خانه قاضی کلان بدست افتاد) بعد از آنکه شاهین ازین بیماری قدری بهتر میشود، باز امیر برکاب میگیرد. عاقبت در سال ۱۳۱۱ هجری در شهر سبز، برکاب امیر، از پای میماند، در آن وقت امیر از شهر سبز بقارشی نقل مکان میکند، بهمان حال سخت بسفر مجبور میشود وبعد از ورود قارشی ازین محنتکده، ابدی رهایی مییابد یعنی میمیرد. (سنش تقریباً ۳۵-۳۶ بود میگویند)

شاهین؛ چون در حال حیات خود، از تقدیر و تحسین فضل و کمالش مأیوس میشود، به مکافات واستحسان بی ربای بعد از وفات دل می بندد. درین باره در يك مقطع غزل مینویسد:

(در بالا ثبت یافت)

«پس از وفات تو «شاهین!» سخنوران سو زند،
بجای شمع، ترا بر سر مزار انگشت»

درواقع، شاهین، بعد از وفات، انگشت نمای ارباب دانش شد. نه تنها انگشت نماشد؛ هر اهل فضل که قبر شاهین را به انگشت اشاره میکند از حرارت تحسین و آفرین انگشتش چون شمع سر مزار میسوزد.

درین معنی قطعه ذیل را نیز انشاد کرده است:

«شعر روان منکه پس از مرگ، هر که دید؛
گوید هزار رحمت حق بر روان او،





«شاهین» که صیت شهر معنی بعش برد،
در پیشطاق سدره سزد آشیان او .

بیچاره شاهین که در تذکره‌ها و تارنخها واقعه تربیت و رعایت
کردن پادشاهان و امیران، ادبا و شعرا را دیده بود، از امیر زمان
خودش خیلی امیدوارها داشت، چون مایوس شد، حسرت عهد امیر
مظفر را میخورد و گمان میکرد که اگر او زنده میبود آیین ملک
داری خوبتر و بازار فضل و کمال گرمتر میبود. باین حساب خود
فریفته شده «تحفه دوستان» نام اثر خود را بنام امیر مظفر وفات
یافته نوشته. در یکجای مقدمه آن کتاب میگوید:

دریغا که آن شاه شاهان نماند،
جهان ماند چون جسم ازو، جان نماند.
ازین بوستان، رخت بر بست گل،
وزین شبشه، بیرون طراوید مل.
چو گوهر ز دریا، فراتر نشست،
خزنی پاره، در جای گوهر نشست (۱)
جهان، نو جوان بود شد گنده پیر (۲)
برخ شاهد بخت اندود قبر (۳)
چو گیتی ز جمشید پرداخت تخت،
بران تخت، ضحاک، انداخت رخت (۴)
شکوهی، در آیین دولت نماند،
بتوران زمین، زیب و زینت نماند.

(۱ — ۲ — ۳ — ۴) درین مصرعها مرادش از خذف پاره
گنده پیر، قبر، ضحاک؛ امیر عبدالاحد است.





بعد از آنکه چند بیت بدین معنی مینویسد میگوید که :

چو حکم قضا بر سلیمان رسید.
 نگین حکومت بدیوان رسید .
 درین عهد، اگر چند، آن در پاك،
 چو گنج است آسوده در كنج خاك،
 من این نامه، بر نام او ساختم ،
 نهال طمع، از بن انداختم»

و در پایانتر این باب مینویسد:
 از ان مرده امید کردن روا است
 که در زنده گی خیر مردم بخواست .
 هران مرده کان به نیکی بمرد .
 به از زنده کو نام نیکی نبرد .»

شاهین؛ البته درین حسیات خود فریب خورده، زیرا ممکن است
 که مظفر، نسبت بعبدالاحد، در بعض خصوص بهتر باشد. اما در
 باب خونریزی و سخت دلی آن، نظر باین، بدرجات بالاتر بود .
 شاهین؛ در اثر مذکور، تربیت کردن امیر مظفر، احمد مخدوم
 دانش و امثالش را بخوبی او شاهد میکند. و حال آنکه آثار احمد
 مخدوم و میرزا عظیم سامی سرتاسر از شکایت آن عهد پر است.
 تذکره نویسان معاصر هم، در حق بیچاره شاهین، ظلم کرده اند .
 با آنکه فضل و کمالش را تقدیر میکنند: مغرور و خودپسند بود، قدر
 تربیت امیر را ندانست، بنا برین جوان مرگ شد» میگویند
 (بالمضمون)





اما حاجی عظیم شرعی، از آنجا که تذکره‌اش پیش از زمان نکبت شاهین نوشته شده است، تقدیرهای بی‌تشنیع کرده .
از تذکره نویسان معاصر، تنها صدر ضیا، بعد از تحسین و تقدیر فضل و کمالش، به نکبت و محنت او بی‌ریایانه تاسف خورده است
شاهین؛ غیر از غزل، قصیده، قطعه و امثالش، دیگر آثار مهمه نیز نوشته است :

- ۱) از انجمله یکی تحفهٔ دوستان است، به پیروزی بوستان شیخ سعدی، لیکن نا تمام مانده .
- ۲) دیگر، لیلی مجنوز را بتاثیر وفات زوجه‌اش که محبوبه اش بوده بنظم آورده،
- ۳) دیگر بدایع الصنایع نام رسالهٔ منثور، در تنقید و تعریض ابنای زمان خود .

نمونه از تحفهٔ دوستان.

در مقدمه نوشته :

مرا شکوه پایان ندارد گذار !
که خود شکوه بحری بود بیکنار .
کسی همچو من عورو مفلس مباد،
نخستین طلا، و انگهی مس مباد .
بکیوان، اگر چند آفت مرا است،
چو کیوان رخ نیل نکبت مرا است .
ز روی زبان مهربانی کنند،
ولی کینه‌های نهانی کنند .
برحمت ستانیدم اندر حضور :





« که در چشم دانش چو او نیست نور »
 ولی مورد کینه چون دشمنم،
 بلی دشمن مرد نادان منم.
 چرا دل نهم بر سفیهی چنان ؟
 که دانا همان است و، نادان همان .
 نداند تفاوت سفیه از فقیه :
 کدام است پنبه، چسان است پیه؟
 اگر شیر بخشد، نشاند بخون،
 و گر بر فرا زد کند واژگون

بعد از ایراد يك تمثيل دوام میکند:
 فغان کین حریفان کین آزمای،
 بمهر اندر آرند خلقی زپای .
 چو فرزندی ازانت همی پرورند .
 که چون گربه فرزند خود میخورند .
 ازین قوم امید باری خطا است،
 که از دشمن امیدواری خطا است .
 ازین فرقه، دامن کشان در گذرا!
 چو بنشستی، از خرقه افتی بدر .
 مرا بین و، بر زن بعبرت دهل،
 پس آینده گانراست پیشینه پل .
 ازان رو، ز گیتی شکایت زدم،
 ز گیتی شکایت بغایت زدم:
 که دستور باشد باینده گان،
 به ابنای گیتی ستانیده گان.





که این شیوه دامی بود صید گیر،
 که گر شیر افتد درو، گو بمیر!
 درین دام عاقل نیفتد بخواست،
 چو افتد مجال طپیدن کجا است؟
 ازین دام بیدانه دوری گزین!
 سر خویشتن جای دانه مبین!
 من ادبار دیدم، تو فیروز باش،
 ز احوال من عبرت آموز باش.

درین اشعار نیز، هدف این تیرهای آبدار تیز امیر عبدالاحد است. امیر عبدالاحد، هر ظلم و جفای که در حق شاهین کرد، همه بلباس مهربانی و تربیت بود. درین اشعار این نقطه هارا بخوبی تصویر کرده. بعض اشخاص جاه و دنیا پرست هستند که به امید منفعت دنیاوی پادشاهان نزدیک میشوند. شاهین، صاحبان این فکر را در نظر گرفته میگوید که: قرب این پادشاه، نیش بی نوش، محنت بی راحت و نکبت بی نعمت است. بعبارت کوتاه: این دام، بی دانه است. اگر درین دام افتادی سر خود را بجای دانه خواهی دید خلاصه، مردم جاه و دنیا پرست را هم از نزدیکی عبدالاحد میترساند و این شکایت های خود را فقط برای عبرت آینده گان مینویسد.

در واقع، سرگذشت شاهین، به بسیار کسان خلف او عبرت شد. چنانچه حیرت، تاروز و قاة، خود را از امیر شناسی حفظ کرد. فقیر را نیز، امیر، بدام رکاب خود کشیدنی شد، - قاضی بدرالدین، و پسر او برهان الدین در میانه بودند، اجبار کردند،





خود را بدیوانه گی زدم. عاقبت، از غیر ملازمت، رکاب، کاهها،
بفرستادن غزلی و قصیده صلح افتاد. وبهمن قدر خلاص شدم.

نمونه از بدایع الصنائع.
(در ذیل مقدمه نوشته:)

رباعی

این نسخه که از شایبه نقص بری است،
معجون مرکبی ز تازی و دری است،
هر کسکه از آن بخورد، چون شارب خمر،
بنمود نخست خنده، و انگاه گریست.

(در اصل کباب نوشته:)

از کلاوه عجز، بر چهره عروس، طره آراستن، محض خیال است،
ناممکن. و از کنجاره جو از، بگوسفند آخوری، دمبه پیراستن
صرف محال است، من ضامن.

نفس سخت کاورا، دم عیسوی پنداشتن، از خری است؛ و
آنشکاو ناوارا، عصای کلیم انگاشتن غایت بیخبری است.

خرس کوه را با خطیب مسجد کلان، مقایسه خطا است، و بو
زینۀ دشت را بارود زن مجلس بزرگان، مناسبت ناروا.

هر چند سر خرا در طشت زر گیرند، امادرازی گوش
او گواه حال است، و هر قدر خون مظلوم را با شراب عنبی یکی
شمارند، اما ریختن آن و بال.

شلفم پخته، بانقره خام، همرنگ است، تفاوت تو میدانی.
آبگینه، باله اس همسنگ است، اگر میتوانی.





ناف عجزه را توشبیره گمان نتوانکرد؛ گیرم که توانکرد،
نتوان خورد.

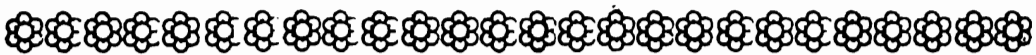
سرکل؛ چون کاسهٔ چینی شفاف است، ناخنی باید زد، تا ازان
خون بینی و ازین مو. چشم یتیم را با چشمهٔ چاه قوی علاقه است،
کاوشی باید داد، تا ازان نم گیری، و ازین جو.
پنبه، پیه نیست، و قلتبان، فقیه. چه سود که نادان، عقل ندارد،
و دانا یار ای نقل.....)

مقصد اصلی از تالیف «بدایع الصنایع» (چنانچه در بالا اشاره
رفت) تنقید، اعتراض و شکایت است. اما - مؤلف، درین باره
اسلوب عجیبی را پیش گرفته است که پی بردن خواننده، در
لول نظر، بمقصد اصلی خیلی دشوار است، بلکه بمطالعهٔ تعبیرات
عادی و فقره های خنده آور، بخنده میاید. بعد از محاکمه و تاءمل،
به مقصد اصلی پی میبرد.

مقصد ازین اسلوب چنانچه خود مؤلف در مقدمه صریح کرده
است، خواننده را در اول وهله، بتلقین شکایتهای خرن آور، در
الدوه نالداختن، و بعد از انشراح خاطر و فرح روح، مدعای
اصلی را که خیلی گریه آور است، الفا کردن است.

دیگر آنکه: در دورهٔ که شاهین، زندگانی کرده است،
اینگونه شکایتهای سخت را بصورت کتاب صراحتاً نوشتن ممکن
نبود، کدام، صاحب قلمی که بامثال اینها جسارت نماید، پیش از
به سر آمدن، اثر سر خود را بر باد میداد.

قلم سحر کار شاهین، بایجاد این اسلوب عجیبه، ازان تهلکه
ایمن مانده، درد دل خود را باید و شاید خالی کرده است.





بی‌کجای دیگر این رساله نوشته: «اگر از برف، مثلاً بنای مناره آسان است، بس مناره چرا مخصوص مسجد کلان؟»
 بینید که باین فقره کوتاه عادی، ارکان حکومت و اعیان مملکت را چگونه سخت زده است. باین فقره، گفتن می‌خواهد که یکی را امیر، دیگر را وزیر و سومی را قاضی گفته لقبهای عالی دادن، از قبیل از برف مناره ساختن است. باین صفت و فضیلت که ایشان دارند و خود را شایسته این القاب و مناصب می‌پندارند، ناحق است، و هر کدام عامه ناس نیز حقدارند که طالب ازین قبیل منصب‌ها و لقب‌ها شوند، زیرا، این منصب داران، از عامه ناس، تفاوت و برتری ندارند.

ادریس مخدوم راجی بخارایی، در تاءریخ فوت شاهین، این قطعه را انشاد کرده:

(از تذکره محترم)

سپهر کمالات، شاهین که بود،
 زباب خرد، مصرع انتخاب.
 خیالات رنگین او هر که دید،
 بگفت: «انَّ هَذَا لَشَيْ عَجَاب» (۱)
 بهر لفظ، لفظش مضامین بکر،
 چو زبیا عروسی بزیر نقاب.
 ز دارالفناء رخس هستی براند:
 سوی روضه خلد، باصد شتاب.

(۱) ترجمه اش: بتحقیق، همین خیالات چیزی بسیار عجیب است.





بتاء ریخ سال وفاتش نمود،
خرد: «خسرو ملک دانش» خطاب. (۱۳۱۱)

— ۶۹ —

داجی عظیم شرعی بخارایی

(وفات ۱۳۱۳ هجری)

(از تذکره صدرضیا)

بهار، مزده میدهد، بکام میگسارها،
که بشکنید این زمان، بجامها، خمارها!
دهید، ننکو نامها، ستید (۱) خوش مدامها!
کشید، ازان بجامها، ز دست گلزارها!
روید، سوی باغها، بخود برید ایانها!
خورید، می، چنانها، بروی سبزه زارها!
کشید جام ز غفری، کنید رخ، مزغفری!
چو کیمیای جعفری، ز سر برد خمارها.
چو صوفیان بی صفا، مخواه، دلق باریا!
بحلقه مغان درا، گذار گبرو دارها!

وقت آن آمد که نیسان گوهر افشانی کند،
قطره عمانی نماید، ابر طوفانی کند.
چشمه‌ها آید ز کوه و، لاله‌ها روید بدشت
خارها، تر انگبینی حلبه (۱) ریحانی کند.

ستید، مخفف، از ستانیدن است.

(۲) حلبه، بالضم و حرف سوم بای موحد، تخمی است زرد رنگ که
تره آنرا میخورند. (غیاث اللغات)





نیشکر سر بر کشد، چون سبزه بر روی زمین،
 طوطی شکر شکن، فکر سخن دانی کند.
 چهره گل از نقاب غنچه افروزد صبا،
 عنده لیب اندر گلستان، ساز خوشخوانی کند.
 سردستان دلر با گردد، صنوبر تازه رو،
 فاخته چون قمری نالان خوش الحانی کند.
 ارغوان اندر چمن با سرخ رویی ها رسد،
 در گلستانها، شقایق، عیش نعمانی (۲) کند.
 یاسمین و، سوسن و، سنبل، بصحرا هر طرف،
 تن بشوید، لب کشاید، زلف، جنبانی کند.
 بگذرد باد صبا، وقت سحر، سوی چمن،
 بر دم سوری، بنفشه، کاکل افشانی کند.
 زعفران از خوشدلی، خندان شود، در مرغزار،
 همچو چشم یار، نرگس، قصد فتانی کند.

در اوایل حال، حاجی عظیم «سامی» تخلص میکرد. چون
 میرزا عظیم بوستانی که در اول تخلص «همت» داشت، فضا
 یا که نادانسته «سامی» را بخود تخلص قرار داد، حاجی عظیم،
 «شرعی» را گرفت. بنا برین قصیده دومی در بعض نسخه‌ها

(۱) نعمان، نام پادشاهی است از عربکه برای بهرام گور، قصر،
 خورنق را بنا کنانده بود. لاله نعمانی و شقایق نعمانی نیز با و منسوب
 است. باین مناسبت، تعبیر «عیش نعمانی» ایجاد کرده است.
 بتخلص سامی قید یافته است.





نمونه از تذکره الفضلا شرعی.

(در ذکر احمد مخدوم دانش مینویسد):

ملا میر احمد مخدوم اوراق مهندس دانش خطاط بخاری .
 فهرس مجموعه کمالات بینش، نقطه انتخاب فضل، و دانش. دیباجه
 صحیفه فنون حکم، عنوان جریده علم بالقلم، نکته پرداز معنی
 طراز ادا فهم خوش محاوره، خورده دان نیکو محاضره؛ از فضلی
 بی نظیر روزگار، و نادره ادوار، در جمیع فنون ادبیه ممتاز،
 و بتمامی صناعات قلمیه بی انباز است. بعدوبت بیان، و حلاوت
 تقریرش، گوی سبقت، از میدان متقدمین و متاخرین ربوده.
 بلطافت تصویر و حسن تحریر، رقم نسخ، بر صفحه بهزاد و خط
 میر عماد کشیده. درین دیار، در قرون حالیه، چون او صاحب
 کمالی بعالم اجساد قدم ننهاده، مادردهر چون او فرزند کاملی
 نژاده، در هندسه، اقلیدس زمان است و در هیئت، چغمینی
 دوران، در نشر محاضرات، و صافی ثانی، و در نظم قصاید، کمال
 اصفهائی است....)

(در باره احوال خصوصیه احمد مخدوم مینگارد):

رغبتهی بهراتب مذاصب، و فراهم آوری ز خارف و امتعه
 کاسده دنیوی، و علاقه تزیین ادوات زندگانی ندارد. وضع
 قلندرانه دارد و مجردانه عمر عزیز را میگذراند....)

حاجی عظیم شرعی، به نیت تحصیل علم، بهندوستان سفر
 کرده، در آخر عمر باز در بخارا آمده دو اینجا وفات یافته است.
 علم نامریخ، لغت و تراجم احوال را خوب میدانسته است.





ترجمهٔ حال نگاران معاصر، روایت میکنند که حاجی عظیم، موضوعات علوم مشهوره، ترجمهٔ احوال مؤلفان کتب معلومه را مع تاءلیف و سبب تصنیف از بر میداند.

-- ۷۰ --

شیخ ایرانی

(در سالهای ۱۳۱۳ هجری وارد بخارا شد، پنجشش سال، در اینجا بکسب و کار مشغول، به ارباب سخن و شعرای بخارا محشور بود.
(از تذکره افضل)

لب یاقوتیت قوت است، قوت میدهد جان را،
تراکین طلعت ماه است، از ماه است، یا آن را.
دو گیسویتو مشکین است، مشک، این است دانستم،
بهشت عارضت دیدم، بهشتم (۱) خلد و رضوان را.
نیم شیخ، ایصنم، بالله جوانم «شیخ» شد نامم،
ولی از داغ هجران، پیر میساز ی جوانان را.

— ۷۱ —

قاری هاشم شایق بخارایی

(تخمیناً ۴ سال عمر دارد در قید حیات است)
(از تذکرهٔ محترم)

غزل

(برویهٔ آغا اسماعیل منیر کشمیری)
شبم نباشد اینهمه باچشم تر که من.
گلشن کجا است اینهمه خونین جگر که من.

(۱) بهشتم، یعنی ترك كردم.





آینه ام، ز الفت جوهر گرفت زنگ،
 یارب کسی مباد چنین معتبر که من.
 از پنجه تخیل خورشید عارضی:
 کی چاک گشته اینهمه جیب سحر که من.
 خالاش ز زلف، دست تطاول کشوده بیش،
 نادیده کس مطول ازین مختصر که من.
 تا دیده ام جبین و رخس از نه نقاب،
 در شب کسی نیافته شمس و قمر که من.
 بر طوطیان هند سخن مرده رسان،
 کز مال طبع ریخته (شایق) شکر که من. (۹)

غنچه دل تنگ است تالعل سخن گوینو دید،
 خاطر گل هم پریشان گشت تاروینو دید.
 زود پنهان شد، ز مردم تا نگردد شرمسار،
 چون مقابل ماه نو با خویش، ابرو یتودید.
 با تو - گفتم - صاف سازد، دعوی حیرانیم،
 خانه اش ویران شود آینه هم، رویتودید.
 ناله و فریاد قمری گشت بالا، جان من:
 در لب جو یکنظر تا سرو دلجویتو دید.
 خواستم چشمش برون آرم بانگشت ستم،
 تارقیب کور باطن یکنظر سویتو دید.
 چون سپند از جای جست و خاک بر سر کردو مرد،
 شوخ آتشپاره من! شعله، تاخویتودید.





جنت و فردوس را هرگز نمیداند کجا است؟
 «شایق» مایه‌های گلشن کویتو دید.

باب صاد

- ۷۲ -

میرزا صادق منشی جانداري (تومان بخارا) (از شعرای اولهای عصر ۱۳) (از تحفۃ الاحباب)

خواندیم چون سفید و سیاه کتاب چشم،
 جز نقطه سرشک ندیدیم باب چشم.
 همچون نگه رسد بفلک سرو ناله‌ام،
 این نخل، پروریده‌ام از بس باب چشم.
 روشن دلان، ز غفلت همسایه تیره‌اند،
 زد غوطه مردمک، بسیاهی ز خواب چشم.
 غافل، ز فیض گریه درین بوستان مبادش!
 نخل امید بار دهد از سحاب چشم.
 هر دیده که نقد سرشکی ز کفی نریخت،
 «صادق!» و را شمار مکن در حساب چشم.
 از آن رو، بسکه سر مشق تخیل بود در دستم،
 قلم ناز کتر از شاخ رگ گل بود در دستم.
 نکرجم هیچکه سر از گریبان طمع بیرون،
 بحمدالله که دامان تو کل بود در دستم.
 خوش آنروزیکه بودم ساکن میخانه حسرت،
 که هر یک آبله، یک ساغر مل بود در دستم.





گره از کار من، چون شانه نکشاید پریشانی،
 سر آشفته گی گرد مکه کاکل بود در دستم .
 نگشتم هیچ «صادق» مشتری جنس ترقی را .
 برنگ اشک، نانقد تنزل بود در دستم .

گویند که اهالی جاندار، وقتی بجهت فحطی آب، پیش میرزا
 صادق آمده التماس نوشتن عریضه کردند برای طلب آب به امیر
 زدان.

میرزای مذکور به عریضه نوشت: امید گاها!
 وَ مِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ، خصوصاً جاندار ... »

نقل است که باری، میرزای مذکور با امیر عهدش چهار باغی را
 که بتازه گی بنا یافته بود سیر میکردند. میرزا، سیبی از آن
 چهار باغ کنده در دست داشت. امیر، تاریخی برای چهار باغ مذکور
 خواش کرد. میرزا در بدیهه گفت:

تاریخ چهار باغ گلگون کردم،
 سیبی ز «چهار باغ» بیرون کردم. (۱)

مخفی مباد که تمام عدد «چهار باغ» ۱۲۱۲ - اسب باشارت سیبی
 بیرون کردم، بعمل تعمیه سبب یعنی شش بیرون شده باقی
 ۱۲۰۶ میماند.

(۱) واضح، در تحفة الاحباب، میرزا صادق را منشی امیر سعید که
 امیر حیدر است می شمارد. تاریخ چهار باغ مذکور را نیز نقل کرده
 بطرز بالا حل مینماید. و حال آنکه مدت حکومت امیر سعید از ۱۲۱۵
 تا ۱۲۴۲ - است. بنا برین باین دور وایت تناقض است. مگر چهار باغ
 پیش از جلوس امیر حیدر بنا یافته، تا تاریخ بعهد او انشاد شده باشد.





میرزا صادق منشی، صاحب دیوان است. دخمه شاهان نام مثنوی دارد بوزن شاهنامه. درین کتاب، پادشاهان آخری بخارا را، از قبر سخن میکنند. هر کدام، ترجمه حال خود را خود حکایه میکنند. شایان دیدن است.

نمونه از دخمه شاهان. ابوالفیض خان میگوید:

(بطریق انتخاب)

منم شاه ابوالفیض ملک بخار،
 پدر، تا پدر خسرو تاجدار.
 مرا مادر دهر روزیکه زاد،
 در عیش و عشرت برویم کشاد.
 نشاندند در مهد همچون سریر،
 بکامم شکر ریخته جای شیر.
 دوم باره بر تخت شاهی نشاند،
 بفرقم خزاین دنیا نشاند.
 نگین سلیمان بنامم رسید،
 پرزاد دنیا بکامم رسید.
 زمین سبزه، وقت سوارم دماند،
 فلک، شیشه ها در رکابم دواند.
 مغنی کنیزان نازک نهال،
 که هریک مصفا چو آب زلال.
 یکی چنک در چنک و، دیگر رباب،
 بکی دیگر را دف آفتاب.
 یکی شوخ بد مست، با کیف می،





بلعل لب شکرین کرده نی .
 یکی داد طنبور را گوشمال ،
 که از دست من پیش شاهم منال !
 چنین گفت طنبور : ای ظلم گر !
 چرا مبرزنی زخمم اندر جگر ،
 بناخن دلم خونفشان میکنی ،
 مرا باز منع از فغان میکنی
 (در اینجا شاعر تمام نامهای شش مقام و شعبه های او را مع آلات
 موسیقی که در ماورا النهر معمول است یاد میکند) .
 نشستند خاموش اهل طرب ،
 نی و چنگ گشتند بی دست و لب .
 بگلزار ابکار کردم گنر ،
 شدم همچو باد سحر ، پرده در .
 ز تنکی لب غنچه آن ارم :
 زدی طعن و سعت به شق قلم .
 کشیدم در آغوش خود بیحجاب ،
 می شاهدان بر رخ آفتاب .
 چهل سال بودم شه ملک عیش ؛
 گذشتم از آن بحر ، بافلک عیش .
 کشیدم می عیش دریای عمر ،
 نهی گشت جامم ز صهبای عمر .
 اجل راند شب‌دیز خون بر سرم ،
 ز پا رفت تخت و ز سر افرم .
 چو شاهین اقبالم از دست جست





سیه زاغ ادبارم آمد بدست.
 صباح ز خورشید، انور رترم،
 سیه شام دیجور شد بر سرم.
 کسانی که عزت ز من یافتند،
 بیکباره گی رو، ز من تافتند.
 جزا ین ناید از دست اهل هوس،
 بلی شام آید نماند مگس.
 چو آینه حیران بر آه آمدم،
 پریشان ترا ز دود آه آمدم.
 دویدم بهر کوچه از تاب و تب،
 ز لب تشنه گی جانم آمد بلب.
 اجل؛ «نوش!» گفت: «از لب نهر تیغ:
 دم آب، از تو ندارم دریغ.
 بیا تا بمیر عرب راه بر! (۱)
 نما اندر انجا، لب خویش ترا»
 خرامان شدم ملک را کرده ترک،
 سوی مدرسه بهر تحصیل مرک (۲)
 قضا؛ دفتر مرگ. پیشم کشود،
 که بسم الله اش تیغ خونریز بود.
 باور اقی او چون فکنم نظر،
 معلم چنین گفت: ای بیخبر!

(۱ - ۲) معلوم است که ابوالفیض خان، از دست رحیم خان
 منغیب، در مدرسه میر عرب کشته شده است. شاعر، از زبان ابوالفیض،
 همین واقعه را تصویر میکند.





نباشد در آن سطرها مدعا،
 بجز نسخه سر گذشت فنا
 ز دم غوطه در خون بسان شفق،
 گرفتم ز درس شهادت سبق.
 تنم شد ز سر، سر شد از ناج دور،
 گذشتم ز تخت و ز ملک و قصور.
 جدا از زن و مال و، از جان شدم،
 دریغا که با خاک یکسان شدم.
 به بستم دل خویش، بر زال پیر،
 بگشتم دو صد تا بسیصد امیر.
 صبا حی گذشتم بطرف چمن،
 چو گل لب پر از خنده با انجمن.
 شنیدم من از باغبان جهان،
 که میگفت در خدمت گلستان:
 به برند گر بیخ جست نهال،
 فزاید بر آن نخل، بار کمال
 چو بشنیدم از باغبان این سخن،
 بسوی حرم آمدم از چمن.
 نهالیکه از ریشه ام رسته بود،
 به پیش قدش سرو، دلخسته بود.
 به تیغ غضب کردم او را هلاک،
 بخاکش سپردم ز دم روی خاک (۱)
 چنین کار کردم بامید آن:

(۲) روی خاک زدن، خاک را از بیخ بریدن است.





که خواهد مرا مانداین خاکدان.
 سر سر کشم شمع سان گشت پست،
 ندانستم امروز در پیش هست.
 ز بس مست بودم ز جام غرور،
 مکافات را دیدم از خویش دور.
 کنون این، مکافات آن کردها است.
 همین رنجم، آزار آزارها است.
 مرنجان دل خلق، از بهر او،
 که باشد جهان، دشمن دوست رو.

معلوم است که ابوالفیض خان خیلی از سران سپاه خود را
 سر بریده، حتی (چنانچه شاعر تصویر کرده) روزی بیاغ رفته،
 باغبان را دیده که بیخ جست‌های نهال را میبرد. سبب پرسیده.
 باغبان گفته که هرگاه، بیخ جست‌ها بریده شوند، نهال، نخل، بار آور
 خواهد شد. و گرنه یکقسم قوت را بیخ جست‌ها گرفته، در نشاء و
 نمای درخت ضررهای کلی خواهد رسیدن.

ابوالفیض خان همین نظر به را بر خاندان خود تطبیق کرده:
 پسر بزرکش را که نسبت بخودش بیخ جست شمرده میشد، بامید
 نشاءر نمای خود سر بریده.

شاعر در ابیات آخری همین واقعه را بزبان خان میگوید.

مبرزاً صادق منشی، چند پارچه مثنویات متفرقه دارد. دخمه
 شاهان و سایر آثارش هیچکدام طبع نیافته است.^۱





- ۷۳ -

صوفیخواجه قاضی کلان بخارا

(وفات ۱۲۹۴ هجری)

(از تحفۃ الاحباب)

در آن محفل که نتواند شدن باد صبا محرم،
چه سازد نالهٔ مارا بخود آن بیوفا محرم.
تنی کورا چو گل پرورده‌ام از گردش دوران،
مرا دست طلب نامحرم و، بند قبا محرم؟ ...

باری یکی از حکام باو جامعهٔ شاهی فرستاده نوشت که بشما
جامهٔ صوفیانه روا نه کردیم صوفی در جواب این فرد را نوشت:
ز لطف او چه نویسم برا هل فضل و کمال:
بصوفیان برساند لباس شاهی‌را

- ۷۴ -

قاضی عبدالواحد صدر صریر

(تولد ۱۲۲۴ و فاته ۱۳۰۳)

(از تحفة الاحباب)

نه، همین چرخ، مرا سوخته، یا میسوزد،
هر که گردید رسا سوخته، یا میسوزد.
گرمی الفت آنشکدهٔ ناز و نیاز،
بی تکلف، همه را سوخته، یا میسوزد.
آتش هجر، همین است که من میسوزم،
دل جدا، دیده جدا، سوخته، یا میسوزد.





تا تورفتی، ز دلم، دود، بلمیاید،
 خانه مهر و وفا سوخته. یا میسوزد.
 کار آن طفل شرر خوی که آتش بازی است،
 کاش داند که کهرآ سوخته، یا میسوزد.
 خواندم از دود خط نقطه خال لب یار:
 خضر از آب بقا سوخته، یا میسوزد.
 شمع آساشود از شعله بیان، کَلک «صریر»
 «مضطر» و «حاذق» «ادا» سوخته، یا میسوزد.

عکس رویت کرده گلشن رستگاه آینه‌را،
 هم برین دعوی برم پیشت گواه آینه‌را.
 غیر استقبال نازت نیست سامان غرور،
 اندکی در جلوه‌آ! بشکن کلاه آینه‌را.
 سعی ما در صافی دل نیست بی تمهید نفع،
 حسن دارد التفاتی گاه‌گاه آینه‌را. (۱)
 گر کنیم با جلوه طافت گدازت روبرو،
 میشود جوهر، زبان عنبر خواه آینه‌را.
 برخسوف مه، سبب جز دوری خورشید نیست،
 بی رخت افتاد، بس روز سیاه آینه‌را. (۲)
 یکقلم مضمون نیرنگ خطت فهمیدنی است،
 کرده اینجا جوهر، آب زیرگاه، آینه‌را.

(۱) در تذکره صدرضیا بجای مصراع اول این بیت، این مصراع است:
 «جلوه منظور است، گرماساده لوح افتاده‌ایم»
 (۲) در تذکره صدرضیا بجای مصراع ثانی این بیت، این مصراع است:
 «برسرافتد بی رخت روز سیاه آینه‌را»





طبع غمازان، همان در زیر کلفت بهتر است،
 زنگ شد در عیب جویی سد راه آینه را.
 نیست جنس خود پسندی باب ارباب کمال، (۱)
 یوسفی دارم که داند قعر چاه، آینه را.
 جلوه مشتاق است حسن او، چه سازد کس «صریر» (۲)
 ورنه میگردم سیاه، از دود آه آینه را.

باین وحشت مزاجیها که دارد تورک شوخ من،
 گرفته اینقدر آرام، در آغوش زین، تحسین؟
 من رمز آشنا حیرانم از موی میان او:
 که با این ناتوانی میکشد بار سر تحسین؟
 «صریر» خامه ام گاهی که معنی آفرین گردد،
 نخیزد، گر ز طبع اهل معنی آفرین، تحسین؟

فردها

۱

داغم که داغ عشق تو ظاهر شود بخلق،
 از لاله که بر سر خاکم شکفتنی است.

۲

شب هجرت بعق روز وصال،
 همچو زلفت دراز و دلگیر است.

(۱) بجای «ارباب کمال» اقلیم کمال است.
 (۲) بجای این مصراع این است: جلوه در کار دارد حسن، حیرانم «صریر».



در تضمین

ز ساز سجده، بر خاک در دوست،
غرض نقشی است کز ما باز ماند.

(از تذکره افضل)

زدیده اشک بر این تو بی حساب چکید،
حساب نیست، چرا خون نرفت و آب چکید.

مگو زدیده من، در غم تو آب چکید،
کباب شد، دل و اشک از رخ کباب چکید.

وطن مآلوف صریر بلخ است، برای تحصیل علم، بیخارا آمده،
در اینجا کسب کمال کرده و نشاء و نما یافته است. در باب حل مسائل
علوم رسمی از ممتازان زمان خود بوده، در فلسفه خوض بلیغ نمود،
در تصوف علما و عملا کوشیده، ریاضت های شاقه کشیده است.

در ورع و پرهیزگاری بدرجه بوده که در ظرف پنجاه ساله
قاضی گی در باب خدمت های خصوصی خود امداد و یار مندی شخصی را
و خدمتگاری را قبول نکرده است. در آوان شوکت و حشمت که از
درخانه اش دایمی ۲۰ - ۲۵ نفر زن میخوردند، کسی روایت
نکرده است که آب طهارتش را از خدمتگاری آماده کننده باشد.

در نظم، چنانچه دیدیم صاحب اقتدار است، در نثر نیز بلاغتش
آشکار است.

مکتوبات و منشآت صریر، بسیار است، از انجمله یک مکتوبی را که
باملاکداری (عامل خراج) برای تخفیف حصه الخراج ملا عبد الصمد
نام تسوید شده است، نمونه گویان نقل میکنیم:



بوستان وجود ذیجود سعادت نمود آن مکرمت پناه مروت انتباه،
از قطرات مطرات فیض سبحانی و رشحات فضل یزدانی، سر سبز و
شاداب، برومند و کامیاب باد.

بعد از رفع سلام، نموده میاید که کرامی القدر! آخوند
«ملا عبدالصمد» الذی لم یکن له فی سورة اخلاصه کفوا احد، بداعی
ارتباط دیرین و آشنایی پیشین دارند. در سادۀ لوحیها، سبق
از صفحه آینه برده اند، و در صدق و راستی، باصبح صادق از یک
گریبان سر بر آورده. علاوه سادۀ لوحیها آنکه امثال ما دعاگویان که
در میزان اعتبار سنگی نداریم، بگمان اعتبار، در تخفیفی مؤنات
دیوانی و مرجوعات سلطانی، شافع و مشفع قرار داده، بتحمل مشاق،
خود را باینجا رسانیده اند.

بالضرورة، ناامیدی و مایوسیش را روانداشته، چوب منع،
پیش پای سوالش ننهاد، خایب و خاسرش باز نگردانیده، بابر از
دوسه کلمه خاطر پژوهی و دلجویی نموده تصدیع، بر طبع همگان
روا داشتم:

یعنی مومی الیه، بامید سرخ روییها بکزمین «روین» (۱)
کشت کرده بوده، چون هنگام درو رسیده، بسان مزرعة زعفران،
زرد رویی بار آورده، بمضمون «التنصیف عین الانصاف» که مقتضای
شریعت غرا و ملت بیضای ابوالقاسم است، علیه افضل الصلواة،
نصفی هم شود روا است، و به فحوای «العرف کالنص» بچیزی که
معروف و مشهور است، اکثفا نمایند، بجا.

(۱) روین، گیاهی است که کم از سه سال بکمال نمیرسد، ریشه اش،
برنک متاع، صرف مییابد، اما شاخ و برگش، بچیزی کار نمیاید.





امام‌المتمس داملا آنکه: از برگ و باروخس و خاشاک، آنچه
بر روی زمین است، داروغه‌گان استیفا نمایند، و هر چیزیکه بزیر
خاک پنهان است، بحکم «لاتجسسوا» تجسس ننموده بداملا واگذارند
ویکقطعه زمین را ناکاشته شمارند.

مروت بهانه جواست، کرم التفات خو. دیگرچه نمایم؟

صریر، در اثناء قاضی‌گی غجدوان بمرض موت گرفتار شده،
از غیر معزول شدن، ببخارا کوچیده، در آنجا ۲۲ شوال ۱۳۰۳
وفات یافته است. (۷۹ سال عمر دیده است)

میرزا عظیم سامی بوستانی، در مرثیه و تاءریخ او نوشته:

تاءریخ و مرثیه

قاضی عبدالواحد صدر، آن خرد مندی که بود: (۱)
از صریر خامه‌اش حاصل اداهای لطیف. (۲)
از شکر افشانی کلک معانی پرورش:
کام ارباب فضیلت دیده لذات نظیف.
نوسن فکر دقیقش گرم جولان گرشدی،
فارسان عرصه دانش، کجا گشتی ردیف؟..
آنقدر بالا رویها داشت، فکر ثاقبش:

(۱) یای عبارت قاضی عبدالواحدرا وزن مقصود نیگنجاند. مگر
حرف ع، بنابر قرب صدا بهمزه مشته شده است.
(۲) درسه نسخه که از نظر گذشت، اول این مصراع باکاف رابط «کز»
قید شده است از آنجا که در مصراع اول موصوف منکر بکاف ربط یافته است
در «آنخرد مندی که...» در مصراع دوم زاید است بنابرین برخلاف
نسخه «از» نوشته شد.





کش نگشتی عقل اول، وارد آتش را حریف.
 مولش بلخ و، بخارا مسکن و، مشرب صفا،
 بامزاج هرکه میجوشتید از خوی منیف.
 چون ضرور افتاد امر ناگذیرش از قضا.
 طالعاً بالله شد در جنت الماوا و قیف.
 داغ شد فضل و، ادب خون گشت و، دانش خاک شد،
 گشت یکسان، در نظرها، هر تربد و، هر طریف. (۱)
 از فراقش طالبان را صدمه سختی رسید،
 شور محشر شد هویدا از آداهای عنیف.
 نیست ممکن دهر، بعد از قرنهای پیدا کند،
 مثل او قاضی شرع و حامی دین حنیف.
 شد پی گل کردن سال وصال و رحلتش:
 «داد» و «آه» و «ناله» بیرون از «بخارای شریف»

مخفی مباد که «بخارای شریف» ۱۴۰۴ - است، هرگاه، داد، آه.
 ناله که بکصد یک است بیرون شود، بقیه ۱۳۰۳ میماند که مطلوب است.

- ۷۵ -

ملا عبیدالله صحبی پنجشنبه‌گی میانکالی

(در کهن سالی باوایل عصر ۱۴ هجری وفات کرده)

(از تحف‌الاحباب)

چو مهر آن حسن یکتا، نابدارو گبر میاید.
 نگاه از دیده تا مرگان، بصد شبگیر میاید.

(۱) ترید، مردود، یاکه ویران و کهنه، طریف، نادر، یاکه تازه
 ونو زاد است.





تعلق کیست ناگیرد عنان وحشت مرا،
 صدای فتح باب از ناله زنجیر میاید.
 ز گرم آهنگی ساز جنون ماچه می پرسی،
 زبان خامه عشاق، آتشگیر میاید.
 زیارتگاه پیران، لازم آمد پادشاهان را،
 بطوف صبح، اول مهر عالمگیر میاید.
 نسیم صبح، حل عقده کار بهار آمد،
 ز فیض تو است گرد در فکر من تاثر میاید.
 شبی در خواب دیدم: مطلع خورشید گردیدم،
 سرا پایتو در آغوش من تعبیر میاید.
 ز فیض آگهی افسرده طبعان را است تاثری،
 اگر شبنم بکار غنچه تصویر میاید،
 مقیم چار سوی عنصرم، سویم به بین « صبحی ا »
 زیانکاری است، تا اذداد، در تخمیر میاید.

در تذکره افضل، مقطع این غزل، باین رنگ قید شده است:
 بجز رنج حوادث چیست در معموره گردون،
 ز آغوش کمان « صبحی ا » هجوم نیر میاید.

- ۷۶ -

میرزا حیت توقسابه صهبا و ابکندی

(از تومان بخارا - شهید ۱۳۳۶ - ۱۹۱۸)

(از تذکره صدر ضیا)

گفتم: همه پابند تو شد ا گفت: شماچه؟
 گفتم: ز غمت سوخت دلم ا گفت: بماچه؟





گفتم: چه شود حاصل من؟ گفت: ندانم؟
 گفتم: ب سرم دست بنه! گفت: که پاچه؟
 گفتم: که بود عاشق تو؟ گفت: که صهبا!
 گفتم: که چرا ظلم کنی؟ گفت: چراچه؟

سودای خم زلف تو تا بر سرم افتاد،
 صد دردو الم درد دل غم پرورم افتاد.
 از بسکه ز هجران تو من، غصه کشیدم،
 خون شد دل مجروح و ز چشم ترم افتاد.
 از آنش هجر تو ز بس سوخت وجودم،
 صد شعله اندوه، بخاکسترم افتاد.
 بی رویتو، من، خواب فراغت نتوانم،
 خال الم، از هجر تو در بسترم افتاد.
 از شدت دردو غم و اندوه فراقت،
 صد لرزه جا نگاه، درین پیکرم افتاد.
 از یاد می وصل تو، خون شد دل « صهبا »
 شورابه حسرت همه، در ساغرم افتاد.

کی تواند که کند فتنه مهیا، نرگس،
 زین سبب نیست بچشمان تو، همنا، نرگس.
 فتنه و مستی و، ناز است بچشم تو، ولی:
 سر بسر هست ازین جمله مبراً، نرگس:
 گشته ام مست، من، از نشئه چشم سیهش،
 نیست آگاه، ز کیفیت « صهبا » نرگس.





گر برافند، عکس رخسار نگار من، در آب،
 میتوان کردن تماشای گل و گلشن، در آب.
 برب، جوعارضش بکشعله پرتو افکند،
 میشود، شمع و، چراغ و، مهر و، مه روشن در آب.
 عارض گلگون اگر شوید بدریا، ماه من،
 صد جهان موج لطافت میکند مسکن در آب.
 بحر، گردد تر زبان، از موج، در وصف خطش؛
 بشکند از خار ماهی صد گل و سوسن در آب.
 در تمنای شراب وصل او «صها» مدام:
 غرقه باشم عمرها از جیب نادامن در آب. (۱)

صها، پیر روشن ضمیر خانقاه انقلاب و تجدد است. مومی الیه
 بصف شاعری، در وقتیکه امیر عبدالاحد حاکم کریمینه بود، بخدمت
 جاب شده. بعد از آنکه امیر مذکور بجای پدر حکمران گردید.
 صها هم بخدمت دربار مانده.

صها، بنابر سابقه خدمتش هر چند بمنصب های بزرگ رسید،
 اما، از آنجا که همیشه فساد اهل دربار، و نواقص حکومت امیر را
 دلیرانه تنقید میکرد، نه از امیر، نه از وزیر و نه از سایر اهل دربار
 و علما، روی گرمی ندید.

در سال - ۱۹۱۵ بسپارش سفارتخانه نیکالای از قوشبیگی تنبیه
 دید، ۱۹۱۷ ماه آپریل بمناسبت نمایش جوان بخاریان، در ارک
 بخارا محبوس و پس از تخفیف نایره اختلال، همراه رفیق دیرینه

(۱) درین بیت بمصراع اول «مدام» و درثانی «عمرها» دریک
 مطروف، ظرف شده اند. بنابرین یکی ازین دوزایداست.





و هم مسلک پیشینه اش حاجی دادخواه حاکم معزول بکه باغ .
بقبا دیان نفی (بدرقه) گردیدند .

در سال ۱۹۱۸ بمناسبت واقعه فالسوف ، بفرموده امیر عالم ، بمبا .
شرت دوران بیک نام حاکم ظالم این دو پیر ، روشن ضمیر بیک
صورت وحشیانه شهید شدند . سن صهباور فیکش بهفتاد نزدیک بود .

از تذکره نویسان معاصر ، صدر ضیا ، صهبارا بدین نهج
تصویر کرده :

دگر شاعری هست دانش شعر ،
زتومان کامات (۱) ملک بخار .
که میرزا احیت نام و صهبا لقب ،
زند جوش طبعش چومی ، از طرب ،
فضیلت و ثاری غیور و دلیر ،
بگفتار و ، کردار ، چون نره شیر .
به نیروی بازوی آن پاک دین ،
درین عصر تامل بروی زمین .
باظهار حق آشکار و نهان ،
ندارد حنر ، از کهان و مهان .
بعد بکه در پیش شهزین نسق ،
کند دایما نشر و اعلان حق .

این ابیات ، جسارت ادبیه صهبارا که عاقبت سرش را بباد ظلم
داد ، بخوبی بیان مینماید .

(۱) کامات ، نام قدیمی و ابکنده است .





صدر ضیا، بعد از آنکه مجاری حالات صهارا مینویسد، دربارهٔ اخلاقش مینگارد:

گه احتیاج است بحر سخا،
گه امتزاج است کان وفا.
پپای کسی گرزند خار، نیش،
روان آورد مرهم از جان خویش.

این توصیفات، ضیا، طبیعی بی‌ریا است، چنانچه در آخر میگوید:

بدو کار من هیچ نفتاده است،
بامد شدی راه نکشاده است.
هر آنچه شنیدم من از دیگران،
کشیدم درینجا بشرح و بیان»

صها، صاحب دیوان است، نام این پیر قربان راه تجدد، انقلاب و حقگویی را بطبع و نشر کردن دیوانش، با ترجمهٔ حالش زنده کردن، از جملهٔ وظیفه‌های انقلابی است.

باب ضاد

- ۷۷ -

محمد طاهر خواجهٔ ضریر جویباری بخارایی،
ملقب به اوزبکخواجه.

(وفات ۱۳۰۷)

(از تذکرهٔ صدر ضیا)

کی چشم دلم با تو دوچار افند و گرید،
چشم تو بروی من زار افند و گرید.





عمری است که بر سر بجز اینم هوسی نیست،
 کاندر قدمت یکدو سه بار افتد و گرید.
 گاهی که فند چشم، بر آن گیسو عارض،
 از شوق بسالیل و نهار افتد و گرید.
 خواهم که کنم وام، دوصد دیده ز نر گس؛
 تالری آن شاهسوار افتد و گرید.
 بینم سگ آن کوی و، بگریم چو غردیك؛
 چشمش برخ یار دیار افتد و گرید.
 تاحشر بروید زمزارش گل سیراب؛
 چشمی که بدان تازه عذار افتد و گرید.
 بفرست «ضریرا» این غزل تر، سوی آمل،
 تا مرقد «طالب» دوسه چار افتد و گرید.

فرد

ازان بدست نگیرم عصا بموسم پیری،
 که پیش پیش رود یکقدم بسوی تو از من.

ضریر، کور مارزاد بود، بنابرین تخلص خود را «ضریر»
 قرار داد. کوری خود را بدین بیت تاءویل نموده:
 (از تذکره تحف الاحباب)
 بسکه دلگیر است، طرز صحبت اهل جهان،
 ازانل دانسته چشم خویش پوشیدم ازان.

ضریر. قرآن را با تجوید حفظ نموده، با وجود بیچشمی علوم
 رسمیه را آموخته، تاءریخ و تراجم احوال را یاد داشته، از ایات





متقدمین، تقریباً پنجهزار بیت را از بر کرده، صحبت آرا و حاضر جواب بوده. اهل فضل و کمال، همیشه بخانه اش گرد آمده مشاعره هامیکرده اند. از انجمله شمس الدین مخدوم شاهین را به فرزندى قبول کرده تربیت ها نموده است.

شاهین، در تحفه دوستان خود او را مدحیه ها گفته است. از انجمله :

(از تحفه دوستان شاهین)

خدا را چه سحر است تقریر او،
که اعجاز غیبی است در زیر او.
اگر مرده دل بشنود نکته اش،
خرد برگشاید رگ سکنه اش.
نیو شنده یابد چنان ذوق و حال؛
که گویی بنوشیده آب زلال.
اگر سحر، خوانم نه جادو گراست،
و راءجاز، گویم، نه پیغمبر است.
جز این هردو، گر خرق عادت بود،
همین شق ثالث کرامت بود.
توان گفتن آن پیر دانا ولی است،
که فرزند زهرا و سبط علی است.
ولایت دلیلی ندارد جز آن؛
که بیچشم بیند جهان را عیان.
گرش چشم سرنیست، چشم سراست،
که اسرار عالم برو ظاهر است.
تخلص بشعرش ازان شد «ضریر» :
که نادیده مو میکشد از خمیر.





گرت چشم باطن شود رهنما،
 بود تکیه بر چشم ظاهر خطا.
 مرادیده، اندوده بهتر بگل؛
 چو اسرار غیبی به بینم بدل.
 بود چشم باطن، گراز عیب پاک،
 چه غم، چشم ظاهر بود عیب ناک؟...!
 توان جستن از چشم ظاهر گذیر،
 اگر چشم باطن بود در ضمیر.
 در آن خانه گر شمع روشن بود،
 خدارا چه حاجت بر وزن بود.
 توانی بگل، روزن اندوده گیر!
 دل از زحمت شحنه آسوده گیر!
 نخواهی گراز مار دیدن گزند:
 بکاشانه سوراخ دیدی، به بند!

- ۷۸ -

قاضی محمد شریف صدرضیا

(تولد ۱۲۸۲)

(از تذکره افضل)

قصیده در شکایت

درین جهان کدورت نشان افسونگر،
 درین زمان نحوست عیان دون پرور:
 چه جورها که نکرد است بامن این گردون؟...!
 چه ظاهرها که نکرد است بامن این اختر؟...!





نموده پیکر من مخزن هزار آزار ،
 نموده سینه من مجمر هزار آثر .
 دل فکار مرا کرد چون قفس صد چاک ،
 تن نزار مرا کرد همچو خس لاغر .
 همیشه دردوالم کرد بادل مدغم ،
 هماره ، رنج و محن کرد با تنم مضمر .
 بچار سوی جهان ، در چهار فصل ، سپهر :
 گشاد ، باب غم ، از ششجهت شدم ششدر .
 نه محرمیکه کنم حال زار خود اظهار ،
 نه همدمی که سرایم سخن ، کند باور ،
 نه مونس که بپرسد ز سوز سینه من ،
 نه مشفق که نهد دست شفقتم بر سر .
 کدام خویش که اندر تنم نزد صد نیش ؟ ... !
 کو آن تبار که اندر سرم نزد به تبر ؟ ... !
 کدام خال که خالی بود ز کینه من ؟ ... !
 کدام عم که بود غمزدای مهر آور ؟ ... !
 بهیچگونه ندیدم بجز جفا و ستم ؛
 از آن فریق که بودند خادم و چاکر .
 بهیچروی ندیدم ، بغیر حزن و ملال :
 از آن گروه که خوانی مطیع و فرمان بر . —

(این قصیده - ۴۵ بیت بود بهمین قدر اکتفارفتم) .

غزل

کرده افعی دو زلفت زبهار و زیمین ،
 بهر قتل من بیچاره زهر گوشه کمین .





زلف مشکین پر از چین نو عشرت گه دل ،
چشم مخمور پر از ناز تو غار نگر دین .
ای لب لعل و ، رخت لاله و چشمت نر گس !
رشک زلف و مژه و خل و خط آهوی چین !
وقت آن است که خوانی بخودم از سر لطف ،
که ز هجرتو « ضیا » گشته بسی زار و حزین .

فردیات

در نظیره

شاه حسن آمدو بر بود دلم باخط و خال ،
این چه شاه عجبی بود و سپاه عجبی .

دی نسیم سحری نسکتهی از آن سر زلف .
خواست ارد بمن دلشده ، کاکل زدو برد .

در تضمین

بهنگام خطو خال سناهاش ،
« شب ما روز دارد ؟ .. نی ندارد ! »

ضیا، پسر داملا عبدالشکور آیت است که از متفردین استاد های
زمان خود بوده . صاحب ترجمه ، در سایه معرفت و ایة پدر ، کسب
کمال نموده ، بعد از وفات پدر ، بیش از پیش بگرد آوری خزاین
فضایل کوشیده است :

ضیا، از جمله علماء ترقی پرور بشمار میرود ، بنا برین ، امیر
عالم در سال ۱۹۱۷ برای اجرای فرمان اصلاحات ، مومی الیہرا
در بخارا قاضی کلان کرد . چون ، امیر ، از فرمان نشر کرده اش نکول





نمود، ضیارا نیز معزول کرده ظاهر اثر فارشی قاضی، حقیقتاً از بخارا تبعید نمود.

بمناسبت واقعه قالسوف در سال ۱۹۱۸ ماه مارت مومی الیه را مع برادرش در فارشی حبس و برادر زاده اش را قتل کرد. بعد از هفتاد روز محبوس شدن، بعنوان نظر بندی به شهر سبز قاضی کرده در زیر نظارت عم خود اکرم خان که در آنجا حاکم بود، سپارید. بعد از انقلاب کبیر بخارا، به بخارا آمده بخدتمهای حکومت شورایی مشغول شد.

ضیا، شعر را کم مینویسد، در نظم اثر نمایانش تذکرة الشعراى منظومه است که در آن، شعرای معاصر را بطریق انتخاب درج نموده. اما آثار منثور هاش بسیار است. از آنجمله:

(۱) نوز نامه است که در آن، سائنات عمری و عصری خود را نوشته است.

(۲) تذکرة الخطاطین. درین کتاب، خطا طهای مشهور متقدمین و متأخرین را با ترجمه حالشان یاد کرده است.

(۳) تاریخی نوشته است که مشتمل بر ذکر پادشاهان ایران افغانستان، تورکیه و روسیه و اولاد تیمور است.

(۴) نوادر ضیائیه. این مجموعه محتوی است بر حکایات شیرین ولطایفی نمکین که محرر دیده و شنیده خود را بعبارات ساده هزل آمیز تصویر کرده است.

(افسوسکه روز نامه و بعض منشآت مهمه ضیا، در فلاکت محبوسى فارشی تلف شده).





(نمونه از تذکرت الشعراء صدرضیا)

دربارهٔ بیان حال محمد صدیق حیرت انشاد کرده:

جوان خردمند نیکو نهاد
 چون او مادر دهر هرگز نژاد.
 بکشف رموز و بدرک امور،
 ندیده نظیرش سنین و شهور.
 بناء سخن راست، رکن تمام،
 یکی صادق القول «صدیق» نام.
 بحیرت فرورفته خلقی ازو،
 ورا «حیرت» آمد لقب بهراو.
 ز اقربان او کس نشد در جهان،
 که تسلیم او را نه‌بندد میان.
 سخنهاى او بسکه شد دل‌پذیر.
 ستایش کند هرکسی ناگذیر.
 ورا صیت شهرت چنان شد تمام،
 که گردید مقبول با خاص و عام.
 کمند خیالش چنان بد رسا:
 که صید معانی نمیشد رها.
 بفکر رساو بطبع بلند،
 بنظم‌تر یا فکندی کمند.
 بطرز نوى نکته پردازشد،
 چو بلبل، اداسنج این راز شد..
 کلامش گل بوستان سخن
 خیالش نسیم جنان سخن.





در بی‌بها بود و کان ادب،
 ازو حیرت آور عجم، هم عرب.
 بد انسان که دربدو رشد و تمیز،
 نماندش ز فضل و هنر هیچ چیز.
 که منشور ادراک او بر نخواند،
 ندانسته یکچیز از وی نماند.
 درین عسرو آوان بملک بخار،
 بخوردی نشد کس بدین اقتدار.
 که در نظم و نثر است صاحب هنر،
 ز اقسام دیگر هنر با خبر.
 ورا آنقدر بود دست سخن،
 که زلفی سخن راست او شانه زن.
 نزاکت بود زاده طبع او،
 گلستان فکرش حلاوت نمو.
 زبر دست میدان دانشوری،
 ولی بود، از عجب و نخوت بری.
 (بعد از چند بیت دیگر مینویسد).
 در اندم که میبود تهذیب خوان،
 بعقبی خرامید آن نو جوان.
 همیشه به «عینی» و «منظم» بهم،
 بدندی بشادی و باهم، بهم.
 بدرس و بشعرو بدیگر هنر،
 شریکو رفیق‌اند با همدگر.
 (چند بیت از آخر ذکر ترک شد).





صدرضیا، خوش نویس کم همتا است که نستعلق را بسیار زیبا مینگارد. همه مؤلفان خود را بخط خود در کمال زیبایی تبییض نموده خیلی اثرهای دیگران را نیز از متقدمین و متاخرین، بالذات در قید کتابت کشیده است.

با اینهمه فضل و کمال، سبک صحبت و لاابال است، مصاحبنش طرب اندوز، و مقارنتش معرفت آموز است.

باب طا

— ۷۹ —

محمد نقیب خان طغرل احراری فلغری

(وفات ۱۳۳۷)

(از دیوانش)

دل بطاق ابروی او می پرستی میکند،
چون کبوتر در رواق کعبه مستی میکند.
از بلندی کی رسم بر فروه آن آستان،
طالع و اقبال بسستم، سخت پستی میکند،
سرمه دارد آرزو، چشم از غبار مقدمش
خاک پایش را جبینم پیش دستی میکند،
هیچکس در عشق لیلی نیست اینجا استوار،
کی چو مجنون دیگری دعوای هستی میکند؟
عجز باشد در طلب شمع دلیل مدعا،
صد درست از مومیا، یکدل شکستی میکند،
فکر موزونم کنون «طغرل» در اقلیم سخن،
حکم دیوان وزارت، چون مهستی میکند؟





در تتبع و تضمین بیدل

ز جوش اشك در آبم، گهر بار اینچنین باید.
 ز شام غم سیه روزم، شب تار اینچنین باید.
 نمیباشد بغیر از یاس، دیگر دستگیر من،
 به نكبت خانه دنیا، مدد کار اینچنین باید.
 ندارد كفر زلفش هیچ آیین مسلمانی،
 بکیش اهرمن، البته ز نار اینچنین باید.
 ز دست ناکسی همسنگ پای مور گردیدم،
 بمیزان محبت وزن و مقدار اینچنین باید.
 متاع هر دو عالم، نقد محنت را نمی ارزد،
 قماش جنس غم را نرخ بازار اینچنین باید.
 ادیب طفل اشك عاشقان باشد سرشك من،
 بلی در سلك جوهر، در شهوار اینچنین باید.
 پر پروانه باشد روغن شمع وفا امشب،
 بعرض مدعا، سامان اظهار اینچنین باید.
 عرق گل میکند، از جوهر عکس رخس هر دم،
 بحیرت خانه آینه معمار اینچنین باید.
 هزارش آفرین «طغرل» برین يك مصرع «بیدل»
 ز هر سو، دام بر دوشم، گرفتار اینچنین باید.

در پیروی و تضمین یکفزل بیدل که مطلعش این است :

باده ندارم که بساغر کنم،
 گریه کنم تا مرء تر کنم،





نوشته:

ناله همان به که ز دل سر کنم ،
 گوش فلک را ز فغان کر کنم .
 طفل دبستان جنونم کنون :
 نسخه دیوان غم از بر کنم
 دهر شود ، صفحه ، نیستان ، قلم
 تا غم عشاق بدفتر کنم .
 دمبدم از شوق چو مبنای می :
 سجده تعظیم بساغر کنم .
 رشحه ابر کرمش این بود :
 جبهه خود را ز عرق ترک کنم .
 نیست دگر بدرقه جز امید ،
 در ره این بادیه ، رهبر کنم .
 میرسدم رتبه او رنگ غم ،
 خاک کفی پای تو افسر کنم .
 بر ورق شرح پریشانیم ،
 زلفی تو را رشته مسطر کنم .
 به که بیباغ از قد چون سرو تو ،
 ترک تماشای صنوبر کنم .
 بر رخ نبض رگ گل ، همچو مهر .
 سایه مزگان تو نشتر کنم . (؟)
 کردی تو یکجلوه درین چشم باز ،

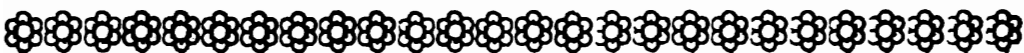




رقص ز شادی چو کبوتر کنم (۱)
 سایه صفت سویتو زافتاده گی ،
 پای ندارم قدم از سر کنم .
 باد بشمشیر تو خونم حلال ،
 گر سر مو حرمت ابن سر کنم .
 از هنر صبر فی نطق خویش ،
 حلقه بگوش سخن از زر کنم .
 « طغرل » مخمور می « بیدلم »
 باده ندارم که بساغر کنم .

قبر را نیز درین زمین ، بتضمین مصراع مذکور بیدل چند
 بیتی است که ایرادش بیمناسبت نخواهد بود :
 شب که بهجر تو فغان سر کنم ،
 سامعه اهل جهان کر کنم .
 ناله کنم ، گریه کنم زار ، زار ،
 خاطر همسایه مکسر کنم .
 ساغر امید بخارا زخم
 « باده ندارم که بساغر کنم »
 چند بزانو ، زالم سر نهم ؟
 چند تمنای تو بر سر کنم ؟
 چند نشینم برهت منتظر ؟
 چند نگه فرش ته در کنم ؟

(۱) این بیت را که بجز مقابل آمدن لفظ « باز » و « کبوتر » دیگر
 حسنی ندارد ، در مصراع اول یای کردی تو یکجلوه . . . از وزن
 مقصود ، زاید است .





چند مکان باغم هجران درین :
 کلبهٔ تاریک محقر کنم ؟
 کی رسد آن روز که از رویتو .
 دیدهٔ مشتاق منور کنم ؟
 روی ، بر آن پای نگارین نهم ،
 دست بر آن کاکل عنبر کنم .
 در صفت عارض گلگون تو ،
 نامهٔ اشعار معطر کنم .
 ناطقه اقرار کند بر قصور ،
 پیروی « بیدل » اگر سر کنم .

نقیب خان طغرل، در کوهستان فلغر تولد یافته، در سمرقند و بخارا تحصیل کمال نموده است. در آخرهای حال، آب و هوای نازۀ کوهستان را، از زندگانی شعشعه دار پر نشویش شهرها، ترجیح کرده در انجابهقانی و چارواداری مشغولی گزیده بود. در سال ۱۹۱۹ - بخدمت حکومت شورایی در آمده بوطن خود فلغر کار میکرد در وقت هجوم باسمهچیان - مسچاه بفلغر ، همراه عساکر سرخ بعکس هجوم اشتراک نموده بود . در آن سفر، به سببی کشته شد .

طغرل، مقلد بیدل است، لیکن مثل بسیارترین مقلدان بیدل، درین پیروی هیچ موفق نشده است. استعداد طغرل، بسیار کامل و خیالش مستعد بالادوی بود. اگر طبع خود را در اسارت تقلید بیدل





نمیانداخت و هم بحق خود بسیار نیک بین نمیبود از سر آمدن زمان خود شدنش محقق بود.

طغرل، شاهین را مصاحب شده و خود را از شاگردان او می‌شمارید. لیکن از اشعارش معلوم می‌شود که شاگردی اش، بشاهین، تنه‌بانم است، تنقید و تصحیح او را ندیده است. زیرا اگر مانند طغرل، یک کامل استعداد، از مثل شاهین یک استاد کامل تنقید و راهبری میدید، هیچگاه با اشعارش انقدر، خامی‌ها که بدیوان طغرل دیده می‌شود پیدا نمی شد.

محافظه طغرل بسیار قوی بود، قصیده‌های مشهور شعرای متقدمین را از بر میدانست، از لیلی مجنون شاهین هم، خیلی ابیات را از بر داشت.

طغرل، صاحب دیوان است. اکثر ابیانش در پیروی و تضمین بیدل انشاد شده است. دیوان طغرل که دارای (تخمیناً) ۴۰۰۰ بیت است ۱۳۳۴ - ۱۹۱۶ در بخارا بمطبعة کاگان طبع یافته است.

تاریخ مقتول شدن طغرل را حاجی عبدالله فیاض خجندی انشاد کرده است که این است.

دو بالا شد ز صهبای شهادت

بیزم جاودانی کیفی طغرل.

خرد فرمود با «فیاض» برگو:

بنام ریخ وفاتش «حیفی طغرل» (۱۳۳۷)





باب ظا

- ۸۰ -

میرزا عبدالله ظهوری هراتی است

که در بخارا استقامت کرده در آنجا بانث سوخته وفات یافته است.
ظهوری، معاصر مصاحب، و مخلص شاهین بوده:

(از تذکره افضل)

ای نظامی نظم و، جامی طبع و، فردوسی کلام!
در بر شاهین طبیعت «وحشی» جز عصفور نیست (۱)
«انوری» از شهرت شعرنومانده در محاق،
از خور طبیعت «شعاعی» را شعاع نور نیست.
همچو خورشید درخشانی توهجبوب القلوب،
هر که را مهر تو در دل نیست، در سر شور نیست.
تا وجود تو بعالم هست، ابعالیجناب
شاعران را بر ادای شعر خود دستور نیست.
پیکرت شمس درخشان است وایشان شبیره،
هر کجا مهر است، خفاشان مگر مستور نیست؟!...
مثل توهر بقعرا مردی است، آباد است آن،
چون تو در هر شهر شخصی نیست، آن معمور نیست
هر کس اندر بزم تو وارد شد از غم شد خلاص،
هر کسی دور از تو افتاد است آن مسرور نیست.
این ملاحظها که در شعر من است از وصف تو است،
آنچه من گفتم ز مدحت، عشر آن مذکور نیست. (؟)

(۱) دریل مصراع، یای وحشی از وزن زیاد است.





هر کسی دور است از تو، از فواید دورتر،
خوش بحال آنکسی کواز جنابت دور نیست.
ختم کن دیگر سخن را ای «ظهوری!» زینمقال،
میشناسد شمس را هر کسکه چشمش کور نیست.

میانه شمس الدین مخدوم شاهین وقاضی بدرالدین که بنا
بر تنکی چشمش دشمنانش «کور» میگفتند، بد بود. ظهوری
در بیت آخری، بهمان اشاره میکند،

(از تذکره محترم)

رباعی

یکچند براه نا ضروری گشتیم،
یکچند بدشت نا صبوری گشتیم،
گمنام شدیم، گم نکرده خود را،
کردیم ظهوری، و «ظهوری» گشتیم.

گویند؛ ظهوری به پیروی و تتبع دیوان خواجه حافظ شیرازی،
دیوانی تمام کرده است. اما جامع را دیدن آن میسر نشد. شعر
ظهوری، چنانچه دیده شد عادی است، بنابرین - گمان میرود که
درین تقلید باید موقی نشده باشد.

باب عین

- ۸۱ -

محمد یعقوب بخارایی،

بن امیر دانیال منغیت (لقب محمد یعقوب کنجه علی، و تخلص علی است)
(از دیوانش)

از خامی طمع، همه شب چشم برد راست،





فریاد ازین امید که، از یأس بد تر است.
 چون عمر بیوفا است همه مردم جهان،
 زان روحفای خلق، بهردن برابر است
 ای خضر، تشنه لب تو چه کردی درین بساط؟
 آبحیات، از کف خاکی فرو تراست.
 شام درین چمن که گلی نیست از وصال،
 عیش و نشاط صافی دلان، هجر دلبر است.
 گر توبه بشکند، ره ما گم نمیشود،
 مارا چه غمکه پیر خرابات رهبر است.
 ای دل کدورت امل، از هستی توبود،
 از ساز نیستی، تن ما روح پرور است.
 عمری است شد «علی» که برون نامدی زغم (۱)
 گو! این شقیقه، تا کی و تا چند بر سر است؟

در تاریخ وفات ملا تورسون باقی نام طنابوری گفته:
 آن پیر موسیقی، سرا زین تنگنا گرفت،
 رخت خود از قلمرو ملک فنا گرفت.
 چون صوت ارغنون بفلک رفت روح او،
 از تار جسم، نغمه مرگش نوا گرفت.
 دعوی نکرد زهدو، ز فسق اجتناب داشت،
 بی امن و یأس تا، ره خوف و رجا گرفت،
 هفتاد و هفت سال. درین خاکدان بزیست،

(۱) در تعبیر: عمری است، شد، دو ادات حکم آمده است که یکی
 زاید است.





از دور چرخ شعبده، عمر بجا گرفت. (۱)
 از بهر مهر خویش، عروس فلک بزور،
 نقد حیات از کفی شاهو گدا گرفت،
 تاریخ فوت او ز خرد جستم، اوبگفت
 جان از میان ببرد مغنی، فنا گرفت.

مخفی مباد که عدد «مغنی» که ۱۱۰۰ - است هر گاه میان
 جان را که الفی است به برد، و فنارا بگیرد، یکهزار دو و صدوسی
 دومیشود که مطلوب است.

علی، پسر کوچک امیر دانیال است، در عصر امیر حیدر هم
 زندگانی کرده، بکارهای حکومت تداخل نکرده است. اورا «گلشن
 الملوك» نام تأریخی است که در آن مجمل تأریخ اسلام، و احوال
 ملوك طوایف ایران و تورانرا نوشته است. ذکر حالات شیبانی
 و بعد از اورا تا عهد میر حیدر تفصیل داده است. دیوانچه دارد که
 تخمینا دارای پنجمصد، ششصد بیت است.

- ۸۲ -

محمد شریف عارف

(از شعرای عصر ۱۳)

(از تحفةالاحباب)

نه تنها از جفایت آب شد دل، داغ شد تنهم،
 تو با من آنچه کردی، کس نمیسازد بدشمنهم،
 بجای خار، از خاک مزارم لاله میروید.

(۱) چرخ؛ شعبده، نیست، شعبده باز است.





نیم محروم، از داغ جفایت بعد مردنهم،
 تعلق گر سر مویی است میباید حذر کردن،
 درین ره با مسیحا کرد کار کوه، سوزنهم.
 چنان در سخن از، درج فکرت ریختی «عارف!»
 که بر طبعت حریفان آفرین گفتند و احسن هم.
 گراز رخسار عالم سوز او یکدم نقاب افتد،
 برنگ شمع، آتش در نهاد شیخ و شاب افتد.
 مرا دیوانه سازد شور سودای پری رویی،
 که از لعلش نمک در چشم مینای شراب افتد.
 نهی دستی بود. سرمایه تحصیل بیقدری،
 که هر جا صفر ظاهر گشت آنجا از حساب افتد. (۱)
 نباشد جوهر فضل و هنر، گر خصم آسایش،
 ز آغوش صدف بیرون، چرا در خوشاب افتد؟
 چنان بگداخت برق جانگداز هجر، اعضايم،
 که جای اشك، از چشم نرم لخت کباب افتد.
 چو گوهر، از وطن آواره دارد صاف طبعانرا،
 آلهی در غم آباد حوادث انقلاب افتد.
 ز اشک دلخراش جانگدازم، شعله میجوشد،
 برنگ قطره خونی که از چشم کباب افتد.
 ز هر صاحب سخن گردد مسلم در جهان «عارف»
 که از چندین غزل، یک بیت باب انتخاب افتد.

(۱) درین مصراع، در بسیارترین نسخه‌ها بجای آنجا، اعداد است.
 لیکن، آنجا مناسب است. زیرا بسبب صفر، اعداد از حساب نمیافتد،
 بلکه جای صفر از حساب میافتد.



عارف، تاج التواریخ نام کتابی تألیف کرده است که مشتمل است بر ذکر حالات و واقعات عهد امیر شاهمراد و امیر حیدر.

- ۸۳ -

عنایت بخارایی

برادر قاری کرامت دلکش است. (وفات ۱۳۰۳)
(از تذکره افضل)

توییکه شب می عشرت درون خانه زده،
منم که تا بسحر، سر بر آستانه زده.
نزاع خویش حریفاء بهل که جانان را،
برو رقیب، مبادا، ازین میانه زده.
مخور فریب ز دستارهای آرسته!
مشو فریفته با ریشهای شانه زده!
فکند شور، دگر باره بر سرم مطرب،
ترانه‌ها بغزل‌های عاشقانه زده.
چگونه مدعی من مقاومت سازد،
مرا که آتش شعر از درون زبانه زده،
مرا نگار کمان ابرویی « عنایت » کشت،
به تیر غمزه چشمان جادوانه زده.

عنایت، این غزل را بلهجهٔ محلی انشاد کرده است:
سراغ آن دهن بیدرک نباید کرد،
که هست هیچ، دران هیچ شک نباید کرد.
ببرگ لاله منه، آن کفی حنایی را!



مکن، مکن ! که بکفشت پتک، نباید کرد
 دو روزه حسن جوانی غنیمت است ایماه!
 که اعتماد بدور فلک، نباید کرد.
 بعهد خویش وفا سازو، از خدا میترس،
 خلاف وعده ز ترس عمک نباید کرد.
 ببزم غیر، می آتشین، نباید خورد.
 دل دو زخمه عاشق، گزک نباید کرد.
 شب وصال، بعاشق- ز غیر قصه مخوان!
 بموشخانه سخن از پشکه، نباید کرد.
 ز مرده طبع، چه خواهی سخن ! که شیرینی
 هوس، ز خربزه آق پلک نباید کرد.
 تو خود حدیث «عنایت» ز غیر او مشنوا
 که صوت نی طلب از او شپلک نباید کرد (۱)

عنایت، در جوانی، باغبار انگشت وقات یافته است. شمس الدین
 مخدوم شاهین، در مرثیه و تاریخ او، این ابیات را انشاد کرده است:
 چون مه بدور چرخ، هر انکس کمال یافت،
 جز کاستن ازو نتوان چون هلال یافت.
 آهنگ عشرت آنکه چو بربط نمود ساز،
 از دست روزگار بسی گوشمال یافت.
 هر کسکه چون سفینه، درین بحر بیکنار،

(۱) اوشپلک، چیزی است که بصورت یک حیوان از لای میسازند و بخمدان
 می کلال یزند او را در ایام عید اطفال گرفته بیازی مینوازند که صدای
 هوشتك میدهد.





پای سکون گرفت، سر انتقال یافت.
 مانند آنکسیکه چو سبمرغ پر کشود،
 قاف هزار فضل و هنر، زیر بال یافت.
 تشهیر میکشید، ز حسن مقال او (۱)
 سبحان، اگر چه شهره بحسن مقل یافت.
 گردون پیر، از سر غیرت گرفت کین،
 زان خورده دانایی که بدان خورد سال یافت.
 داغی بدل نهاد که چون شمع، آتشم:
 از دل زبانه دارو، بسر اشتعال یافت.
 در ماتم و مصیبتش از مویه شد چو موی.
 از ناله هر که پیکر من، همچو نال یافت.
 «شاهین» کشید «ناله» و افزود «آه» و گفت:
 «افسوس نور دیده بینش زوال یافت»

مخفی مباد که مصراع آخری تم-ام ۱۳۸۳ - است. اگر ازین
 مجموع، ناله که ۷۶ - است کشیده، آه که شش است افزوده شود،
 حاصل میشود ۱۳۰۳ که مطلوب است.

- ۴۸ -

عیسی مخدوم مفتی بخارایی

(تولد ۱۲۴۲. وفات ۱۳۰۵ - از تحف الاحباب)

باز از پیمانه، پیمانی بقلقل، بسته‌ام. (۳)

رنگ عیشی در هوای ساغر و مل، بسته‌ام.

(۱) تشهیر؛ برسوایی شهرت دادن.

(۲) در این ردیف وردیف تیغ را که در پایان میاید، غزل سودا نیز
 هست، صفحه (۳۱۴-۱۳) هردو دوست و صاحب یکدیگر بودند.
 معلوم نشد که او، به پیروی این گفته باشد، یا این به پیروی او؟





ناکسیها بین که در هنگامه عرض نیاز،
 بر عدم هم ز حمت بار تنزل بسته‌ام.
 عضو، عضو، زین چمن گلچین چندین ناله است،
 تهمت فریاد، بر منقار بلبل، بسته‌ام.
 خاکهم گشتم، همان گرد سرت گردنده‌ام،
 یعنی از این دور، مضمون تسلسل بسته‌ام.
 محرم ساز ادب، جرئت فروش ناله است،
 ای نفس، خون شو که رنگی در تأمل، بسته‌ام!
 خود فروشان در لباس فخر می‌نازندو، من:
 اینقدر دانمکه بر پشت خری جل بسته‌ام.
 در حریم حسن، ربط چاک دل، امروز نیست،
 از ازل، این شانها را بر عقد کاکل بسته‌ام.
 نیست «عیسی!» جلوه اسباب، منظور دلم:
 یکقلم زین رنگها، چشم تغافل بسته‌ام.

(گفته در مورد آزار چشم خود)

پرورده‌ام بیداد تو، ای کلستان چشم!
 بس نخلهای آه، ز آب روان چشم،
 دل در هوای رویتو، از شوق، هر نفس،
 عزم نزول میکند، از نردبان چشم!
 باز آ که در هوای تو، خاکم بیداد رفت!
 ای روح جسم و، راحت جان و، روان چشم!
 پر تیرام ز درد که خالیست مدتی،
 از سرمه غبار درت، سرمه‌دان چشم.





از سیل گریه، خانه چشم خراب شد،
 تشریف آر، بر دلم، ای میهمان چشم!
 با گرد مقدم تو، گر از سرمه، دم زند،
 یارب! سیاه باد، مرا خانمان چشم.
 «عیسی!» مکن شکایت تقدیر بیش ازین!
 پوشیده دار راز، زمردم، بسان چشم!

(از یکمجموعه دستنویس)

تا بدور لعلش از خط ساخت مضر تبغرا،
 وقت آن آمد که بوسم، جای ساغر تبغرا.
 ناکسیها انفعال جرئت قاتل مباد،
 خشکی خون شهیدم، میکند تر، تبغرا.
 کی توان در یافت، غیر از حسرت لعل لبش.
 گر بدریای دلم سازی شناور تبغرا.
 بد سرشتان غافلند، از مشرب قطع امل،
 لذت فوق بریدن نیست، اکثر تبغرا.
 شکر، کز افسون جذب خاطر نا شاد من،
 تا در دل، مو کشان آورد، جوهر، تبغرا.
 آب خضرو، چشمه کوثر، شراب همت است،
 میزند سعی جنونم، حلقه بردر، تبغرا.
 از من و ما، نفس، رنج سر کشیها میکشد،
 بر کفی دشمن نه بیند، هیچ کافر تبغرا.
 خواندم از مجموعه تسلیم، گاه انتخاب،
 مصرع موزون و، حرف نا مکرر، تبغرا.





چند باید زیستن، زحمتکش تمهید ظلم،
 جای باشد در دل هر قبضه، یکسر تیغ را.
 کسوت شمع، دماغم را فروغ دیگر است،
 بر سر خود می‌شمارم، جای لفسر تیغ را.
 چشم انصافی، از طریق مردمی پوشیده است:
 آنکه میگیرد با برویت برابر تیغ را.
 کشته گانت را درین وادی، بهشت دیگر است،
 بر گلو دانند یکسر آب کوثر تیغ را.
 در خور هر دل ادابی داشت، جنبش در ازل،
 کرد بهر خاطر عاشق، مقرر تیغ را.
 شوق، در هر پرده حسرت پرور دبدار او است،
 کاش بینم بر کف او، بار دیگر تیغ را.
 عافیت دارد، پناه قوت بازوی عجز،
 در نیام افکند، زور صید لاغر تیغ را.
 از لب پر زخم، چندین صبح میخندد چمن،
 رنگ زردم میکند «عیسی» مز عفر تیغ را.

(در پشت یک مجموعه- دو غزل، در ردیف تیغ را بنام عیسی
 مخدوم دیده شد از بسکه نسخه غلط بود، یکی از انها را تمام
 گرفتن ممکن نشد. ناچار در تحت یک مطلع و مقطع از دو غزل
 انتخاب کرده آمد).

بست تا آنشوخ، بر دور کمر شمشیر را،
 رنگ میگرداندم بر کرد سر، شمشیر را.
 فیض زخم عشق اگر این است، بر سر بعد ازین:





می نهد دیوانه ام، جای سپر شمشیر را.
 الفت نازت دهد، خاصیت سیر چمن،
 قبضه میداند بجای گل، بسر شمشیر را.
 غمزه اش از هر نگه بر ناز پهلوی میزند،
 هیچکس در کار دارد اینقدر، شمشیر را؟ ...!
 عمر رفتو، دل، ز فهم نیک و بد معذور ماند،
 سعبها خون گشت، در هر خیرو شر شمشیر را.
 می رود از خویشتن، همدوش قطع ماسوا،
 ما نپنداریم «عیسی» بی نظر شمشیر را.

رنك آرزو بشکن، نوبهار انشاکن!
 دهر جنت است اما، دیده مهیاکن!
 کم ز آبله نتوان، زنده گی بسر بردن،
 خیمه تا کنی بر پا، عزم سیر صحرا کن! (۱)
 از سواد چشم او روشن است این مضمون؛
 می پرست اگر باشی، وضع سرمه پیدا کن!
 مشرب تنك ظرفی، نیست مایه عشرت،
 یکجباب وار اینجا، ساغری ز دریا کن!
 دل، بیک ادا شاگر، جان، بصد جفا صابر،
 ای غرور ناز آخر، اندکی مدارا کن!
 آن بهار ناز آمد، دیده طرب بکشا!
 برك، برك این گلشن، نذر آن کفی پا کن!
 در بساط قدوسی، ماو من، نمیدگنجد،

(۱) در بعض نسخه، بجای: خیمه تا کنی بر پا، خیمه تا کنی پیدا است.





یا ز ماسوا، بگذر! باز حق تبرا کن!
هرچه در نظر آید، صورت عدم دارد،
رنگ عالم امکان، نقش بال عنقا کن!
تا بکی ز بیکاری، بافسرده گی مردن
نسخه بکفی داری، جمع سازو لجزا کن!
رند صاف مشرب را، نشئه کدورت نیست،
درد این خمستان را، موج روی صها کن!
بزم وحدت است اینجا «عیسی!» از خودی بگذر!
عرض قلقل مستی، در شکست مینا کن!

عیسی مخدوم، عمر خود را همیشه با احتیاج و ناداری، گذرانده،
بتاثیر این حال غزل را انشاد کرده :

منم مخمور حب جاهو شوکت، مست قشاقی،
زبون خجلت ناداری و، سر پست قشاقی.
ز عمرم بسی گذشت و، من همان در قید افلاسم،
به پنجاه و چهل، شاید رهم ار شست قشاقی.
ز عرض حال، مشق پر فضولی نیست وضع من،
توان فهمید، رمز کلفت، از فهرست قشاقی.
وجود فقر هم، بیرنگ اعجازی نمیباشد،
هزاران نیست شد، صرف بنای هست قشاقی.
ز بس فیض بهار رحمت موقع نمیخواهد،
سزد گیری اگر از دست، این پابست قشاقی.
صبوری در دوام فقر «عیسی!» نیست جز نامی،
بچندین داغ، پیوستیم، از پیوست قشاقی.





این غزل را، در باره فقری که اهل تصوف بدان فخر کنند،
انشاد کرد:

° آسایش دو کون بود، در جهان فقر؟
دیگر کجا رود کسی، از آستان فقر؟
بازار احتیاج گرم، گرم میکند،
دست سخا است زیب متاع دو کان فقر.
کسب غذا، بر اهل بصیرت فروتنی است
یارب! بخاک تیره مزین، آسمان فقر!
از اوج عرش هم گذرد، رتبه اش یقین،
آنرا که پایه رسد، از نردبان فقر.
در محفل قبول، هر آنکسکه بار یافت:
آهنگ فخر، میشنود، از زبان فقر.
الفه پرست لذت جاوید، نیستی،
ای ناچشیده، چاشنی امتحان فقر.
«عبسی!» هوای حشمت و جاه است خلق را،
جز مصطفی، کجا است کسی، قدر دان فقر؟!

مخمس عبسی، بر غزل بیدل

۱

دل طپیدو، من شدم مدهوش دانستم تویی!
حرف شد محولب خواموش، دانستم تویی!
رنگها شد در نظر گلبوش، دانستم تویی!
محبوادم هرچه دیدم دوش، دانستم تویی!
گر همه مژگان کشود آغوش، دانستم تویی!





۲

کیست تا فهمد، درین غفلت سر ای و هم وطن:
 نیست جز وحدت! کد امین خلوت و کوانجمن؟
 دور از آیین مطلب، تا کجاها زیستن؟
 حرف غیرم راه میزد، از هجوم ماو من،
 بر در دل تا نهادم گوش، دانستم تویی!

۳

نال، میسوزد نفس، از شعله آواز کیست؟
 شوق، میغلطد بخون، از دستگاه ناز کیست؟
 شوخی این رنگها، از عالم پرداز کیست؟ (۱)
 مشت خاك و اینهمه سامان ناز، اعجاز کیست؟
 بیش ازین، از من غلط مفروش دانستم تویی!

۴

تا چه اندیشد خرد، از قالو، قیل جلوهات؟
 رنگ امکان یکقلم باشد کفیل جلوهات،
 هر کجا رفتم، بخود آمد سبیل جلوهات،
 نیست ساز هستیم، تنها دلیل جلوهات،
 با عدم هم گرشدم همدوش، دانستم تویی!

۵

دیده، برامید دیدار تو، ترك خواب کرد،
 دل، بیادت آرزوی شیر، در مهتاب کرد،
 شرم هستی، نیستی را گوهر نایاب کرد،

(۱) درین مصراع، در بعضی نسخه‌ها بجای پرداز پرو از است.





غفلت روز وداعم، از خجالت آب کرد،
اشك میرفت و، من مدهوش، دانستم تویی!

۶

رنك و بوی حسن، از عرض بهار دیگر است،
دلربایی در حجاب ناز، کار دیگر است،
عشق را در فهم این معنی، شعار دیگر است،
محرم راز فنا، آینه دار دیگر است،
هر چه شد از دیده ها روپوش، دانستم تویی!

۷

چون شرر «عیسی» بطبع سنگ، منزل داشتم،
اخگر آسا، داغ دل، در پرده حایل داشتم،
با کمال نیستیها، سعی باطل داشتم،
«بیدل» امشب، سیر آتشیخانه دل داشتم،
شعله را یافتم خاموش، دانستم تویی!

رباعي

شام از شفق است، جام عشرت در پیش،
شب هم بود از صبح، طراوت اندیش،
الفصه که هر فصل، بهاری دارد،
اما «عیسی» اسیر بخت بد خویش.

عیسی مخدوم، پسر ملا نیازمحمد نام باخی است که در
بخارا متوطن و مدرس شده بود. عیسی در بخارا تولد و کمال
یافت. در علوم دینی باصول و فروع، بعلم ریاضیه، و ادبیه و فارسی
و عربی از جمله متخصسان زمان خود بود، احمد مخدوم مهندس را





معاصر، مصاحب و مؤانس است، با سود اکمال دوستی و مقارنت داشت.

عیسی، بکمال، فقر و ناداری تحصیل کمال نمود. بعد از ختم کتب درسیه رسمیه، در عهد امیر مظفر، بچارجوی رئیس و بعد از چند گاه معزول شد. ذاتاً عیسی، طالب قضا، ریاست و جاه و منصب نبود، ترتیب حکومتداری امیر مظفر، فساد اهل دربار و بازیهای سیاسی ایشان، علاوه شده عیسی را، بگوشه گیری از دربار سلطنت، حتی بفرار ازین مملکت وا داشت.

بعد از سفر حجاز و ادای حج، تکرار به بخارا آمده باشد هم، گرد سر منصب داری و مأخذ گیری نگردیده بکتابت تائمین معشیت میکرد، درواخر عمرش، به فتوی نویسی و مدرسی مدرسه منصوب شد. تاروز وفات، در گذرانیدن معیشت، بمدخل مشروع قناعت کرده، بقوت لایموت، زندگانی مینمود.

عیسی. از جمله متصوفین است، اکثر ابیانش نیز در مذاق صوفیه انشاد یافته است. بیدل را پیروی و تقلید میکند، اما تقلیدش بکمال موفقیت است.

عیسی، خط را زیبا، مینوشت و سریع الکتابت بود، بحدیکه در يك شب و روز یکجلد مختصر و قایده را که تقریباً ۱۲ جزء است تمام میکرد و نسخه اش بتصحیح محتاج نمیشد.

در موسیقی مهارت کامله داشت، شش مقام را هم در طنبور مینواخت، هم بالحن ادا میکرد. درین خصوص، ادوار (نوطه) نیز نوشته است.

تا آخر حیات، با احمد مخدوم کله. برای موسیقی، مجلس های مخصوص میکردند.





نثر عیسی، نیز با بدایع و صنایع، مزین است، بعضی آیات
مشکله بیدلرا بنثر شرح کرده است.

- ۸۵ -

حاجی ابراهیم عاصم بخارایی

(از شریک درسان فقیر است بسال ۱۳۲۳ وفات یافت)

(از تذکره افضل)

سر انگشت جنون صد چاک دارد در گریبانم،

که تا کوتاه ماند دست اشک از طرف دامنم.

ز بخت تیره، در قید سوادالاعظم یاسم،

ز بس وابسته فکر سر زلف پریشانم.

ثباتی نیست در ایمان و کفرم، اینقدر دانم،

ز زلفت گه پریشانم، برویث گاه حیرانم.

نگهرا قوت نظاره حالم چسان باشد؟

که چون خورشید، از جوش ظهور خویش پنهانم.

مسیحا، از دم جان پرور من زنده گی یابد،

شود «عاصم» دمی گرهینفس آن آفت جانم.

عاصمرا، جنون، در دماغ، غالب بود، بنا برین در انشاد شعر

هم خیلی دیوانه گیها دارد.

- ۸۲ -

ملا شریف عنبر بخارایی

(وفات ۱۳۳۳)

(از تذکره صدرضیا)

چون سرو قدت عشوه طرازی که تواند؟





در پنجه شاهین تو بازی که تواند؟
 بکمر برخسار عرقناک تو گستاخ:
 جز زلف کجست، دست درازی که تواند؟
 پیش تو خجالت کشد از سرو، مصور،
 تقلید حقیقت بهجازی که تواند؟
 پیش نگه شوخ جفا پیشه ات امروز،
 بانر گس خونریز تو، بازی که تواند؟
 گیسویتو از خضر، دوصد مر حله بگذشت
 دریا فتن این عمر دازی که تو اند (؟)
 «جر عنبر» دل سوخته، در مجمر فرقت،
 جان باختن و صبر و گدازی که تواند؟
 در تضمین یکمصرع استاد خود سیرت گفته!
 هر کجا، کز جلوه، آن سرو خرامان گل کند،
 جان طپد، دل آب گردد، چشم حیران گل کند.
 یاد خطش بسکه خاکم کرد وقفی گرد باد،
 از غبار من درین کهسار ریحان گل کند.
 کشته گان وادی مقصد زمردن فارغند،
 از دم شمشیر نازش آب حیوان گل کند.
 گل کند خط، اعتبار حسن گردد بیشتر،
 بیشتر ماه، از شب دیجور، تابان گل کند.
 دانه چون در زیر خاک افتاد گردد سر بلند،
 سر بلندی هر قدر، از خاکساران گل کند.
 پر حذر باش! از هجوم آه «عنبر» گفته اند:
 «بر نفس ظلم است اگر این خار مژگان گل کند»





عنبر، از کهنه شاعران بخارا است، شعرش، (اگر از بعض بیت یا مصراع چشم پو شیده شود) بد نیست. اصل شهرت عنبر از اقسام شعر، بمعما و تاریخ است. هیچ واقعه و حادثه نیست که این پیر سالخورده، تاریخ نگفته باشد. لیکن اکثرش چندانی دلچسب نبرآمده است. خصوصا در حق امیر قصیده دارد هر مصراع تاریخکه در اکثریت، برای تمام کردن تاریخ، معنی. آفاقی را برباد داده است. منظومه مذکور را، در باز گشت امیر عبدالاحد، از سیر روسیه در سال ۱۳۱۰ انشاد کرده است. برای مثال، بعض ابیاتش را شنوید:

(از تذکره افضل)

ز سیر آباد اقبال و شرف، و ز جود دینداری،
بسامان عدالت، باز کان گردون مدار آمد.

به بینید! چه قدر بیمعنی! جمله «سیر آباد اقبال و شرف»
«جود دینداری» «کان گرد و نمدار» چه معنی دارد؟...

شاه بیت این قصیده این است:

ز عالم هر طرف گل کرد چون آوازه شادی،
نشاط دهر آمد، جشن آمد، هم بهار آمد.

باز از همین منظومه:

بهر جایی ز مقصد، مهر آسا سایه افکن شد،
بفر، اقبال و دولت، از بمین و از یسار آمد.





در مقطع نوشته:

بهر مصراع بود اعلام سیر قبله عالم،
بیاد جلوه، زیبا کلك ما عنبر نثار آمد.

در اینخصوص این قدر سخن را دراز کرده این ابیات فج بی
معنی را نقل کردن لازم نبود. از آنجا که تذکره نویسان معاصر،
عنبر را در تاریخ یا بی زیاده مدح کرده اند، ممکن است که نو
آموزان در خبط و غلطی افتند. برای کشادن راه تحقیق و تنقید
بجوانان، اینهمه پر گویی رفت. معذور دارند.
عنبر تاریخهای خوب هم انشاد کرده است که به نظر ارباب
این پیشه سزاوار تحسین است.

چنانچه در وفات استاد خود سیرت گفته:

(از تذکره افضل)

بصد افسوس، بهر سال فوتش خامه عنبر،
بملفوظی رقمزد گفت: «حیف از سیرت دانا».

هرگاه حروف «حیف از سیرت دانا» را ملفوظی - حساب
کرده شود ۱۳۱۶ بحصول میاید که مطلوب است.
اگر چه جمع آمدن «رقمزد» و «گفت» در یکجا مناسب
نیست، مع ذالك ماده تاریخ بحال خودش خوب است،

- ۸۷ -

عبدالعزیز خواجه قندوزی ملقب بایشان جان .

(مومی الیه در آوان شباب برای تحصیل علم ببخارا آمده، در
اینجا کسب و کمال نموده، متوطن و متاهل شده است. بعد از





انقلاب بخارا، به که تنه فور غان هجرت کرده، - سنش از ۶۰ سال
متجاوز، حالا در قید حیات است)

(از تذکره صدرضیا)

نما! زلفی، بگلزار، روی تابان را!
باب شرم بشر، رونق گلستان را!
کشا ز زلف، گره، نه، بعارض گلگون!
به پیچ، گرد گل و لاله سنبلستان را!
خرام، سوی چمن، باقدو خط مشکین!
غلام و بنده خود ساز، سرو و ریحان را!
بکن تبسم دندان نمای، تا نخرند:
بیک فلوس و بیکجو، عقیق و مرجان را.
در بهشت، بروی «عزیز» بسته مکن!
بیا برای خدا باز کن گریبان را!

- ۸۸ -

حاجی سید احمد خواجه صدیقی عجری - مرقدی

(تولد ۱۲۸۲ هجری، الان در قید حیات است)

عجری، از کهنه شاعران دوره انتباه است، در تورکی و فارسی
سخن سرایی میکند. در تورکی لهجه عثمانی و آذربایجانی را پسندیده
و در فارسی شیوه بیدلی را پیشه کرده است.

از نمونه اشعار او ان شبابش بدست نیفتاد. در - اینجا از گنجینه
حکمت نام دیوانچه اش که در سال ۱۳۳۳ هجری در تاشکند طبع
شده است نمونه واری میاریم. تماشای سابر آثارش را در قسم
سوم این مجموعه و میگذاریم.





(از گنجینه حکمت)

بهار تازه باگل میکند الفت گز بینها.
 جهان را سبزه بیرون کرده از رنگ زمینها.
 ز نیرنگ زمان، چشم تماشا میبرد حیرت،
 فسون غفلت از پا کرده سعی دور بینها.
 سیه روزی، ز نور آفتابی کرد محروم،
 سحرهم در شب ما میکند خلوت نشینها.
 غذا تاچند یارب کجروان را همنشین باشد،
 بلو لو دامن گردون، پراز سیاره چینها.
 بجان، هر لحظه زخم تازه از تیغ دگر داحم،
 بخون تاچند جولد، بسمل من، از حزینها.
 کنار بحر عرفان ساکن و لب تشنه گی تاکی؟
 رم صید طلب تاچند باد، از بی کمینها؟
 بسر چاهی کن، آبی کش، زبهر منزل آبادی!
 خیال آسمان گردی مکن، باش از زمینها!
 تواضع، در شکست خود پسندی، عالمی دارد،
 سری در سجده دارد سایه، با این بی جبینها.
 من الایمان بود حب الوطن، ای قوم، ایمانی!
 دویدن تاکی از دنبال بزم ناز نینها.
 مشو مأیوس اگر پامال دوان میشوی ناگه!
 سلیمانهم فرو از تخت شد، در بی نگینها.
 بفکر اتفاق خلق، تا لی خون خوری «عجزی»!
 جهانی یکزبان نتوان شد، از هر رنگ دینها.





باغبیکه در و نیست ز عرفان ثمر، اینجا،
 خلقی که ندارد سوی عبرت نظر، اینجا.
 جمعیکه فرو رفته بدریای تغابن،
 بحریکه ندارد زمعارف گهر، اینجا.
 چون مردمک چشم، همه تیره دلانیم،
 از مردمی دهر، نباشد اثر اینجا.
 این مرده دلان را کفن، این جبه و دستار،
 کس مرده جنبنده، نبیند، مگر اینجا.
 تاچند ز خود بیخبری، بهر خدا گوی!
 یکبار بخود آی و، بعبرت نگر اینجا.
 از نام فروشی چه کنی سعی تجارت،
 سودی نتوان برد کسی، بی هنر اینجا.
 «عجزی!» چه خوری غصه این قوم پریشان؟
 هریک بسری ساخته سودا، دگر اینجا.

نا امیدی در تماشگاه عبرت، ماتم است،
 هر قدر بیش است، سعی مطلب عرفان، کم است.
 «لیس للانسان الاماسعی» تکلیف چیست؟
 گوش کن تفسیر این معنی هزاران عالم است.
 ارض هم بی سعی نتواند شب خود روز کرد،
 در بهاران بیمار و ر دی جهان کی خرم است؟
 یارب! این درس پریشانی بما زلف که داد؟
 معنی جمعیت اینجا، در نظرها مبهم است.
 در پریشانی نگر دی بهره مند اتحاد،





تار باهم، هر قدر بسیار پیچد، محکم است.
 هر که او سرچشمهٔ عرفان بدست آورده است،
 هر قدر گیرد، نگردد کم، چو چاه زمزم است.
 بی ثباتی در طلب «عجزی!» بود همچون حباب.
 عرض هستی هر قدر جولان نماید یکدم است.

این ایباب همه، انتباهی و تنبیهی است، اگر اوراق این مجموعه
 تنکی نمیکرد، هر بیتی را بصفحهٔ شرح دادن لازم میامد. حالا بدقت
 خواننده گان کرام حواله شد، زینهار که سرسری نگذرند!

- ۹۸ -

صدرالدین عینی بخارایی

(جمع کنندهٔ این اوراق تولد ۱۲۹۶ هجری)

در تضمین این مصراع صایب: «دست اگر کوتاه باشد
 آرزویی میکنیم»

آرزوی سجده، بر خاک کویی میکنیم،
 آبرو، از خاک کویی آرزویی میکنیم.
 تا نیالاید، بگردعجز ما، دامان ناز،
 از سرشک خود، سر آن کوی، جویی میکنیم.
 گر رفیقان سیر باغ و لاله و، گل میکنند،
 ما دل خود شادمان، از یاد رویی میکنیم.
 مهرومه، در بندهگی مهر رویی میدهیم،
 سنبل و ریحان، فدای تار مویی میکنیم.
 گر تماشای کنار جو، نصیب ما نشد،





از دو چشم خود، کنار خویش جویی میکنیم.
 شام هجران، یاد مباریم، آن موی میان،
 زیر بار غم، مدد جویی ز مویی میکنیم.
 از حلاوت شهد می‌بندد، زبان و کام ما،
 بالیش گر آرزوی گفتگویی میکنیم.
 ساده‌گی بنگر که میجویم ما، از آتش، آب،
 یعنی امید وصال از تند جویی میکنیم.
 «عینی!» از این مصرع «صابب» تسلی یافتیم:
 «دست اگر کوتاه باشد آرزوی میکنیم»

در تضمین این مصراع کمال اصفهانی:
 «گر لب و دندان، لب و دندان او است»
 جان و دلم بنده فرمان او است،
 بنده فرمان، چه که قربان او است.
 عشق، ادیبی است که حیران او است.
 حسن، حدیثی است که برشان او است.
 ماه، اسیر رخ رخشان او است،
 سبزه، غلام خط ریحان او است.
 آتش دل تیز، چو پیکان او است،
 طاقت جان، سست، چو پیمان او است.
 نیست سری، آنکه نه قربان او است،
 نیست دلی، آنکه نه جویان او است،
 بس سر معصوم که پا مال او است،
 بس دل معمر که ویران او است.





آتش دو زح که خبر داده اند .
 یکشور، از آتش هجران اواست .
 اینکه به بینی جگرم ریش، ریش،
 یک اثر ناوک مژگان اواست .
 هر قدر از فتنه که ایام را است،
 جلوۀ از سرو خرامان اواست،
 صبح که بخشید صفا بر جهان،
 پرنوی از چاک گریبان اواست .
 شعله‌افشانی خورشید و مه،
 شعله‌ از رخ تابان اواست .
 چون رهم از عشق که بر خلق دل،
 حلقه از طره پیدچان اواست .
 نشکنم آن عهد که بستم باو،
 بسکه مؤکد بسرو جان اواست .
 «عینی» مسکین شود از غم هلاک،
 گر شب هجران شب هجران اواست .
 کس نزنند لاف سخن بر «کمال»
 «گرب و دندان، لب و دندان اواست»

کدام گل که بخوبی زباغ، رسته براید،
 میان بخدمت تو بنده وار بسته براید .
 دم از کرشمه زند با وجود چشم تو، نرگس،
 ازین مجادله انجام کار، خسته براید .
 بیاغ آی ! که در پیشواز روی نکویت :





شقایق و سمن و، لاله دسنة، دسنة برآید.
 توگر باین قد برجسته سوی رسته برایی،
 دل همه بتماشا زسینه جسته برآید.
 چه نیک بخت و، چه بیدار طالع است کسی، کو:
 شب داراز به پهلوی تو نشستہ برآید.
 شب فراق تو «عینی» هلاک میشود آخر،
 زآب کوزه نه هر بار نا شکسته برآید.

رباعی

۱

از اهل زمانه دور، میباید بود،
 وز نیک و بدش نفور میباید بود،
 چون خلط بمردم جهان کرد کسی:
 در رنج و بلا، صبور میباید بود.

۲

زول ز بتان نفور میباید بود،
 یا مادرزاد کور میباید بود
 اکنون که بیکنظر دل از کفی دادی،
 در رنج و بلا صبور میباید بود.

فرد

از دبستان غمت طفل دل «عینی» زار،
 عیدو آدینه بهم آمد و آزاد نشد.
 شام هجران، وصف روی آن سمن تن میکنیم،
 حالت نزع است از انرو خانه روشن میکنیم.





باب فا

- ۹۰ -

فضلی نمکنانی

(از شعرای دربار عمرخان است و در میانه‌های عصر ۱۳ هجری

زندگانی کرده است)

(از تحفۃ الاحباب)

تانهان شد آن برخ چون آفتاب، از چشم من،

ریخت انجمهای اشک بیحساب از چشم من.

رشته تار نظر، بند نقاب حسن او است،

آنجمال بی نشان دارد حجاب از چشم من.

نرگس جادوی او، تاهمنشین سر مه شد،

روز من گردید چون شب، رفت خواب از چشم من.

جلوه ات هر جا که رخس ناز را جولان دهد،

غمزه را فرما که تا سازد رکاب از چشم من.

بیجمال یار اگر این است «فضلی» کلبه ام،

خانه مردم شود یکسر خراب از چشم من.

فضلی، تذکرۃ الشعراء دربار عمر خان تالیف نموده و در آن

کتاب، اشعار تورکی و فارسی ایشانرا درج کرده است.

- ۹۱ -

قاری حسام الدین فایق بخارایی

(از تحفۃ الاحباب) - (از شعرای اواخر عصر ۱۳)

عشقت از خویش، فراموشم کرد.

بادۃ حسن نومدهوشم کرد.





حسرت فوق کنار تو مرا،
 همه خمیازه در آغوشم کرد.
 پند ناصح که چو در می پنداشت،
 همچو سیماب گران گوشم کرد.
 داشتم صد گله از فرقت او،
 روی او دیدم و خواموشم کرد.
 باد آن شب که بد بیضارا،
 زینت افزای برو دوشم کرد.
 «فایقا!» يك نگه اندر رخ دوست،
 غارت عقل و دل و هوشم کرد.

فایق، مثنویبی در معارف و نصایح، تمام کرده است دیدنش
 ميسر نشد.

- ۹۲ -

قاصی قربان خان فطرت وردانزهی

(تومان بخارا - وفات ۱۳۰۵)

(از تذکره صدر ضیا)

زبس دارم بکف، سر رشته آشفته حالی را،
 رگ خواب پریشان کرده ام تار نهالی را. (۱)
 خمار آلوده، برگ ناکرا بال هما داند،
 نباشد افسری چون جام، رند لاابالی را

(۱) در جواب صدر ضیا که معنی نهالی را پرسیده، فطرت، در
 بدیهه این رباعی را انشاد نموده است:

ای رنگ رخت برنگ آلی مشهور! باقوت لبست بخوش مقالی مشهور!
 از نخل قد تو بهرور شد نو شک، گر دید از انرو، به نهالی مشهور.





بچشم حلقه ماتم بود بی می، خط ساغر،
خیال قالب بیجان کند مینای خالی را.
حصار عافیت را نیست از افتاده گی پروا،
نباشد بیم، زاسیب خزان، گلهای قالی را.
دلم گردید نازك، در خیال روی او «فطرت!»
می ما، ساغر چینی کند، جام سفالی را.

تشد با گنج ابرو خال مشکینش قرین، تحسین،
گزید از گوشه لب طرفه جای دلنشین، تحسین.
سرا نگشتی که نتواند کشیدن تهمت رنگی:
چسان بر داشت بار منت انگستریں، تحسین؟
باین انداز شوخی، سخت حیرانمکه نام او:
چسان خاطر نشین گردید، در طبع نگین تحسین.
نسازد آب و آتش، لیک از نیرنك حسن او،
غرق جوشید «فطرت!» زان عذار آتشین، تحسین.
(وزن این غزل، هر مصراع چار بار فعلاتن، است)
من واین ناله و، افغان، توو، این نازو تغافل،
نه ترا مهر و ترحم، نه مرا صبر و تحمل.
دل نهادم بکف دست تو بادا چه که خیزد؟
سر نهادم، بسر راه تو بخت است توکل.
تومگر پرده ازان صفحه رخسار کشیدی،
کز خجالت عرق افتاد، بروی ورق گل.
چون قدو عارض خوب تو بدیدند، به بستان،
دل نهادند به پیش تو بهم، قمری و بلبل.





قدر عنبر شده در نوبت کیسویتو یکجو،
 نرخ گل گشته بعهد رخ نیکو یتو یکپل
 رنگ آن چهره ندارد ورق لاله حمرا،
 تاب آن طره ندارد، شکن طره سنبل.
 چون تو از خانه برای زلب بام گریزد،
 غالبا مهر ندارد برخت تاب تقابل.
 سوخت از تندی خویتو چو فلفل، دل «فطرت»
 چه کنم، تند بود خویتو مانند قرنفل.

(از تذکره افضل)

آخر ای شوخ! بیا و بکنارم بنشین!
 بکنار دل مجروح و فکارم بنشین!
 خانه دیده اغیار، غبار اندود است،
 خیز و بردیده آینه شکارم بنشین!
 توخرامیدی و دل شور قیامت انگیخت،
 یکدم ای مایه آرام و قرارم بنشین!
 دل، بیک بستن مرگان بربودی، مشتاب!
 جان، بیک چشم زدن نیز سپارم بنشین!
 بنشینی همه شب گرد سرت میگردم،
 سروکار دگری با تو ندارم بنشین!
 چشم، بر خاک قدمهایتو مالم، برخیز!
 سر شوریده بیایتو گذارم بنشین
 چرخ، از برق خرام تو باتش بنشست،
 زود ای شعله خورشید شرارم بنشین!





بی تو در دیده «فطرت» همه جا تار يك است،
آخر ای روشنی دیده تارم، بنشین!

(در اطعمه گفته)

اشتها گرم است، دستی در خم اگر زنید!
همچو فاشق آستین خویش را بالا زنید!
شوربای با حلاوت، موجۀ آب بقا است،
سر بسر اشکم شوبدو ساغر دریا زنید!
حسرت اوماج صحرا، خاك ما بر باد داد،
این غبار رفته را در دامن صحرا زنید!
گلفت زر، گر نباشد، نیست تشویش پلو،
کام اگر خواهید، دست خرج بر دنیا زنید!
پارۀ از گوشت، هنگام کشیدن از طبق،
بر زمین افتد بکام «فطرت» شیدا زنید!

این غزل را در وصفی چای انشاد کرده، وزنش هر مصراع
مفاعلن، فعلاتن، مفاعلن فعلاتن است.

(از تخفه الاحباب)

کسی که چای کبود، از لب پیاله ننوشد،
بنظم ونثر، دماغش، بهیچوجه نجوشد.
ز نا کسی الم درد سر کشیم و گر نه،
طبیب نقد بود آنکه نسبه، چایفروشد.
قصور همت مارا بروی خوان ضیافت،
بغیر چای، درین میهما نسرای که پوشد؟
سه چار نیمچه گرا از چای زاده نکند کس،





عبث بجاده فضل و ره کمال نکوشد.
 طرب، ز کیفیت چای، آب و رنگ پذیرد،
 بگو مطرب، اگر چای کم خورد نسروشد.

این غزل را بلهجه محلی گفته :

(از تذکرة صدرضیا)

در خانه که حسن تو گردید جلوه گر،
 حور آید از برای تماشا به پشت در.
 در پیش یار شکوه نمیسازم از رقیب،
 زیرا که آشنای قلین است بچه غر.
 صد بار گفتمشکه برو، هیچ دم مزنی!
 صد بار گفتمشکه بیا، نام ده مبر!
 در دست طفل شوخ، مرا داده روزگار،
 بر بسته هر دوپای مرا همچو داغسر.
 بکره خرام، بهر عبادت بسوی ما!
 کاندر غم تو حال بحالیم و محتضر.
 عمری است آرزوینو دارم بسر، ولی!
 کوبخت آنکه بر سرمی آبی تفر تفر؟!
 کیوانی محله، آلهی توخوش شوی!
 گفتمی رموز عاشقیم را بصد گذر.
 « فطرت! » بغیر من که خریدم غم بتان،
 پل داده هیچکس نخریده است درد سر.





۱

مخمس نوروزی

باز سوسن میفرستد بر گل و نسرین سلام،
 باد نوروزی، ز رنگ رفته میارد پیام،
 خوش بود امروز، دور عشرت و مینای جام،
 عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام،
 مجلس انس و حریفی همدم و شرب مدام.

۲

مطربا، آماده کن، چنک و رباب زنده گی!
 خوش بخوان، اشعار رنگین، از کتاب زنده گی!
 هست، در تحویل سال، امروز باب زنده گی:
 شاهی، از لطف و پاکی رشک آب زنده گی،
 دلبری، در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.

۳

باغ، از جوش ریاحین شد چو صحرای ختن،
 دشت، از فرط شقایق گشت جان را شعله‌زن،
 هر که میخواهد دلش، تنها نخواهد طبع من:
 ساقی شکر دهان و، مطرب شیرین سخن،
 همنشین نیک کردار و، رفیق نیک‌نام.

۴

در چمن بنهاد گل، بر تارک گلبن، کلاه،
 دشت و هامون شد ز مرد پوش از جوش گیاه،
 صحبت معشوق و می، امروز باشد طبع خواه،





هر که این صحبت ندارد، خوشدلی بروی تبا،
وانکه این عشرت، نخواهد، زنده‌گی بروی حرام.

- ۹۳ -

قاری عبدالرازق فکرت بخارایی

(وفات ۱۳۱۱)

(از تذکره افضل)

گفتم که: دری، یا گهری؟ گفت که: هر دو!
خورشید فلک، یا قمری؟ گفت که: هر دو!
گفتم: لب نوشین تو، شوری بدل انگیخت!
کان نمکی، یا شکری؟ گفت که: هر دو!
گفتم که: بدین حسن و ملاحه که تو داری،
باری ملکی، یا بشری؟ گفت که: هر دو!
گفتم: دل عشاق کشد سویتو؟ یا خود:
با عشوه شیرین به بری؟ گفت که: هر دو!
گفتم که: بواقع نبود همچو تو خوبی؟
یا خود تو بخوبی سمری؟ گفت که: هر دو!

وزن این غزل هر مصراع فعولن، فعولن، فعولن. فعولن «

دوچشم من از اشک، در گل نشیند،
دمی گر برویت مقابل نشیند.
خدا را، نخواهم که جانا از غیرت:
که غیرت ا بخلونگه دل نشیند،
در آغوش خود تنک گیرم چذانت،





که در سینه، زخم حمایل نشیند .
 چو در خلوت خویش بارش ندادی !
 گذار اینکه بر در چو سایل نشیند !
 به « فکرت » بود کوه جان، کند آسان :
 که بی چو نتو شیرین شمایل نشیند ،

قلری عبدالرازق، در اولها به « ثاقب » تخلص کرده ، باخر
 « فکرت » قرار داده است .

- ۹۳ -

میرزا شاه فایز بخارایی

(تولد ۱۳۰۷ وفاة ۱۳۳۶)

(از تذکرة محترم)

در جواب و تتبع بکفزل میرزا عباس فروغی بسطامی، انشاد کرده :
 ای جان، از ان بسینه خود جاکنم ترا :
 تا صرف راه آن بت رعناکنم ترا .
 چندان روم زخویش که پنهان شوی ز چشم،
 گاهی که ای نگار ! تماشا کنم ترا .
 رسوا شدم اگر چه ز عشق تو ای پسر !
 هرگز گمان مدار که : رسوا کنم ترا !
 از نسل حور، یا ز ملک آفریده !
 نسبت چسان بادم و حوا کنم ترا ؟
 ای خاک کوی دوست، ز بس خوب و دلکشی !





میار زد، ار، بدیده خود جا کنم ترا.
 ای سرو، لاف شیوه ازاده گی مزن!
 ورنه دوچار ان قد بالا کنم ترا.
 «فایز» بغیر وصف بتان دم مزن دگر:
 تا شهره، زیر کنبد خضرا کنم ترا.

فایز، در اوایل حال، بمناسبت پیشه پدرش «صراف» تخلص کرده بود. این غزل را در جواب و تتبع آغا اسماعیل منیر کشمیری بان تخلص انشاد کرده:

(از تذکره صدرضیا)

گلبن ندارد اینهمه خون جگر، که من...
 اینگونه بحر هم، نبود چشم تر، که من...
 در ملک محنت، از مدد بخت بد سرشت:
 این سان کسی نیافته هر گز ظفر، که من...
 در خیل کلفت و الم و درد، خسروم،
 جمشید هم نداشت چنین کروفر، که من...
 رسوای شهر گشتم و دیوانه دیار،
 شخصی ندارد اینهمه فضل و هنر، که من...
 در بیستون عشق، ز شیرین روزگار:
 فرهاد هم نخورده بسر این تبر، که من...
 روزیکه دل، بعارض ماهت اسیر شد،
 هر روزه خورده سنگ ملامت بسر، که من!
 مجنون که بود شهره عالم، بعاشقی:
 صحرا نورد غم نشده اینقدر، که من...





گفتم بناله، سعی نما، نرم کن دلش!
 گفتا: بسنگ خاره چه سازد اثر؟ که من...
 گفتم: که برد از بر «صراف» دل؟ بگفت -
 - آن گیسوان پر چم چون مشک تر، که من...

میرزا شاه فایز، پسر میرزا ابای آقسقال نام، صراف بخارایی است. مومی الیه، در ضمن کسب پدر، بتحصیل علم و کمال سعی و حرکت داشت. در اوایل سال ۱۹۱۴ میلادی برای طبابت و سیاحت، تورکیه و بعضی شهرهای آوروپارا سیر کرده بود.

فایز، از خوردسالی بادییات مشغولی میکرد، علاوه، از مطالعه و تفتیش آثار ادبیه فارس، بمطالعه آثار ادبیه تورکی عثمانی نیز حریص بود.

مومی الیه باکثر جوان بخارائیان دوست و همفکر بود، بنا برین سال ۱۹۱۸، در واقعه قالسوف از بیم دستگیر شدن، روی پنهان کرد. اما امام گنرس قاری روزی نام او را بدربار امیر معلوم کرده دستگیرش کنانید. فایز مظلوم، مثل سایر جوان بخارائیان بدست امیر گرفتار آمده بعذاب و عقوبت طاقت گداز بسعادت شهادت، فایض گردید.

در وقت سیاحت تورکیه و پیش از ان، خیلی آثار ادبیه نفیسه از استادان کامل این فن جمع کرده بود بسعی و کوشش امام مذکور، آنهمه کتابهای نادرهم سوزانده شد.





- ۹۵ -

میرزا عبدالله فیاض سمرقندی

(وطن اصلی اش خجند و تولدش ۱۲۷۰ هجری است)

(از دفتر خودش نقل یافت)

مخمس، بر غزل حافظ، بطریق انتخاب نوشته میشود:

۱

خطت چو سبزه نو خیز موسم حمل است
لبت به تشنه لبان همچو شربت عسل است،
بیا که سبزه دمید و محل، همین محل است،
درین زمانه، رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

۲

سفر به پیش و مرا خواب ناز آهنگ است
رهی درازو، گر انبارو، مرکبم لنک است
ترا اگر خردو، عقل و، رای و، فرهنگ است،
جریده رو که گنر گاه عافیت تنگ است!
پیاله گیر که عمر عزیز، بی بدل است!

۳

شرافتی که بعلم است، گر بداند کس،
نمیکند بجهان غیر علم هیچ هوس،
تو، عالم بعمل شو، بغور نکته برس!
نه من ز بیعملی در جهان ملولم و بس،
ملالت علماهم ز علم بی عمل است.





۴

کسی نماند بعالم کزو نخوردم چوب،
 رهی نماند که مژگان من، نشد جاروب،
 درین زمانه چومن، هیچکس نشد سرکوب،
 بچشم عقل، نگر، بر جهان پر آشوب!
 جهانو، کار جهان، بی ثباتو، بیمحل است.

۵

چو از ازل که شدم من، ز زمره رندان،
 مرا ز میکده پیر مغان! بلطفی مران!
 که ابن ندا است بگوش دلم، زعالم جان؛
 بگیر، طره مه چهره و قصه مخوان؛
 که سعدو نحس، ز تأثیر زهره و زحل است!

فرد

صد مشقت در جهان، در کار آسان دیده ام،
 عافلان را، در هر آسان، در هر آسان دیده ام.
 فیاض، پیر جهان دیده پردان است، درباره سفلیس و سبب
 پیدا شدن او و راه محافظت ازین بلای خانمان سوز مثنوی دارد
 الان در قید حیات و به پیشه ساعت سازی رو زگار و عمر میگذراند.

- ۹۶ -

میرزا اکرم فکری سمرقندی

(تولد ۱۲۸۸ الان در قید حیات است)

در تضمین؛ «زمین شدی، چه شدی، آسمان شدی چه شدی؟» گفته:

اگر شهنشه روی جهان شدی، چه شدی؟

و گر چو رستم، کشور ستان شدی، چه شدی؟





بلیغ وقت و، فصیح البیان شدی، چه شدی؟
 فقیر و مفلس و، بیخامان شدی، چه شدی؟
 عز یزو، صاحب قصر و، مکان شدی، چه شدی؟
 چو سایه، پی سپر مرد مان شدی، چه شدی؟
 چو آفتاب، رفیع المکان شدی، چه شدی؟
 قبول خاطر اهل زمان شدی، چه شدی؟
 «زمین شدی، چه شدی؟ آسمان شدی، چه شدی؟»

بهر حق، ای بی مروت، رو متاب از چشم من!
 همچو طفل اشك مگنر، در شتاب از چشم من!
 ای که میپرسی ز شرح لجه موج عذاب!
 در شب هجران بیا، بشنو جواب از چشم من!
 دی بروی گل مثال او، نگاهی داشتم،
 جای اشك امروز میریزد گلاب از چشم من!
 دیده‌ام عمری است ناظر گشته با مه طلعتان،
 میسزد گر رشك آرد ماهتاب از چشم من.
 آگهی گر بابت، از گریه یعقوب زار،
 بهر این مبحث همیجو فصل و باب از چشم من!
 قصه از قصه جا نان ندیدم خوبتر،
 گر چه بگذشته است لایحسی کتاب از چشم من.
 «فکریا» در حیرتم از طالع خود: تا بکی –
 – چهره مقصود با شد در نقاب از چشم من؟





- ۹۷ -

عبدالرؤف فطرت بخارایی

(تولد ۱۳۰۴ هجری، الحال در قید حیات است)

مخمس، بر غزل حسرت

۱

دل‌باخته ام، تركِ محبت که و، من که؟
فکر خود و، پروای ملامت که و، من که؟
سودایی در دم، غمِ صحت که و، من که؟
کلفت زده ام، بادهٔ عشرت که و، من که؟
بیمار غم، بسترِ راحت که و، من که؟

۲

در کویِ مغان ریخت فرو بال و پرمن،
خاک است درین کعبه، تنِ درد اثر من،
هستی! منما جلوه، دگر در نظر من!
ای بال‌هما، سایه، می‌فکن بسر من!
شا هنشه فقرم، غمِ دولت که و من که؟

۳

تا عزم سفر کرد بت زهره جبینم
وا مانده و، رنجورو، گرفتارو، حزینم،
پژمرده و، افسرده دل و، گوشه گزینم،
در مسند خواری جهان، صدر نشینم،
با مردم عالم، سر صحبت که و من که؟





۴

سر مست می عشقم، فارغ ز جهانم،
 جز درس محبت نبود ورد زبانم،
 سودا زده غمزه آهو نگهانم،
 دلدادۀ داغ غم لیلی صفتانم،
 اندیشه فردای قیامت که و من که؟

۵

هستی بفنا داده سودای حبیبم،
 بازچه سر پنجه خونریز رقیبم،
 از فکر طرب دو رو، باندوه فریبم،
 «حسرت» ز ازل خون جگر گشت نصیبم،
 بد مستی پیمانه عشرت که و من که؟

در مکتوبی، یکی از دوستان خود نوشته:
 خرم، دلیکه در شرر غم کباب شد،
 آباد خانه که ز حسرت خراب شد.
 جانیکه یکدقیقه طپیده است زنده است،
 بینا است دیده که شبی خصم خواب شد.
 دل، نیست، سنگ کهنه مزار است آنچه او:
 نا آشنای کار گه اضطراب شد.
 جز آه گرم سوخته گان امل نبود:
 نوری کزو محیط تو پر آب و تاب شد.
 مارا سرای عیش، فضای ملامت است،
 جانا! دگر مگوی که: آنهم خراب شد: «





عبدالروف فطرت، ادیبی است که تمام در مکتب تجدد و انقلاب
تربیه یافته است.

فطرت. در اوایل حال «مجر» تخلص میکرد، هر چند پیش از
دوره انتباه هم غزل و قصیده میسرود، اما این آب و تاب و سوز
گداز را که حالا دارد، نداشت.

فطرت، نثر فارسی را هم بغایت سلیس و ساده مینگارد. آثار
منشوره فطرت، یکم نمونه های ادبیات جدید، است در زبان فارسی
بخاک ما و را النهر.

آثار منشوره مطبوعه اش در زبان فارسی (۱) مناظره، (۲) سیاح
هندی، (۳) رهبر نجات، (۴) عایله، (۵) ترجمه دارالراحت است.
ما در قسم سوم این مجموعه، از هر کدام اثر فارسی این محرر
آتش زبان، نمونه ها آورده محفل ارباب ادبیات نور اکرم
خواهیم کردن.

باب قاف

- ۹۸ -

قاضی عبدالجبار اورگوتی (تومان سمرقند)

(تولد ۱۲۴۷ وفات ۱۸۳۱)

در تضمین «دل بر کنم من از توو، بر دارم از تو مهر» گفته:

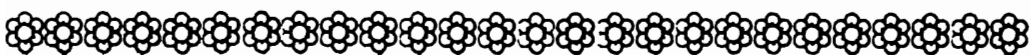
(از تذکره محترم)

چون گرد باد، آه، زخا کم کشد علم،

بر فرق روزگار نشاند غبار غم.

چون، دل بجای خویش بود؟ کز نهیب درد:

زین آشیانه طایر آرام کرده رم.





بخشد هزار کشته چشم ترا حیات،
 لعلت، لطیفه که برون آرد از عدم.
 گیرد بهردو دست، سر خود اجل، زبیم،
 جایکه غمزه تو کشد خنجر ستم.
 در عهد من زدهر مجو خوشدلی که هست،
 در شیشه زمانه وجودم جهان غم.
 ای طور وعده تو فراموشی وفا!
 وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم!
 فوق غم تو، طره کش شانه طرب،
 شوق لب تو، سر شکن شحنة الم.
 از وعده تو شوق، به تشویش مبتلا،
 با عشوه تو فتنه، با شوب متهم،
 لعل حیات بخش تو جایکه دم زند،
 نبود مسیح را ز خجالت مجال دم.
 ز اعجاز حسن تو است که کلک قضا بسوخت،
 بر لعل آتشین، خط سبزت چو زد رقم.
 هم خود بگو! روا بود، ای بیوقا، که من:
 محروم باشم از تو، اغیار محترم؟
 محرم ببزم وصل تو غیرو، مرا زبیم،
 مرغ امید پر نزنند گرد آن حرم؟
 دست افکنی بدوش رقیبان برغم من،
 وز چنک من برون کشی آن زلف خم بخم
 با دوستان بکینه و با دشمنان بمهر؟...
 من بعد گر سلوک تو این است، لا جرم:





«دل بر کنم من از توو بر دارم از تومهر»
 نویم: نصیبم این شده از گر دش سپهر.

باب کاف عربی

- ۹۹ -

کثرت

از فرغانه از شعرای دربار عمرخان است،
 (از تحفۃ الاحباب)
 تا بگشت باغ، آن گلگون سوار آمد برون،
 گل، به پیش دیده بلبل، چو خار آمد برون.
 بی حریم وصل تو، دل را نباشد عزتی،
 چون شد این دیوانه تا از کوی یار آمد برون.
 ای دل! از قید تعلق بگذرو آزاد شو!
 هر که مجنون شد زرنج روزگار آمد برون.
 گشت تا «کثرت» غلام در گه سلطان عمر،
 در میان اهل معنی نامدار آمد برون.

- ۱۰۰ -

کمال بخا رایی

(وفات ۱۲۸۷ هجری)

از تحفۃ الاحباب

صبح ایچادم، نفس پرورده شام غم است،
 در قفس مرغ دلم، پا بسته دام غم است،
 از خط پیشانی ام جز یاس نتوان دید کس،





در نگینم سر بسر ، خمیازه نام غم است .
 نشئه مینای عیشم ، غیر نومیدی نبود ،
 عشرتم ، رونق فزای گردش جام غم است .
 گرد امکان ، از حدوتم ، شورش آغاز بود ،
 حاصل ، از سودای نقد فر صت ، انجام غم لست .
 گه الم ، گه ناله ، گه خون دلی گل میکند ،
 گردش رنگم اثر پرورد پیغام غم است .
 حسرتم ، در دم ، شکستم ، هر چه هستم ، ناله ام ،
 ساغرَم از چرخ کج ، لبریز انعام غم است .
 دفترم را نیست جز تضعیف ، اعمال دگر ،
 بسکه سر تاپای او ، مر قوم ارقام غم است .
 آنچه در قسمت مرا از خوان الوان شد «کمال»
 از غذای صبح و شامم ، پخته و خام غم است .

مطلع

گر بنگرم ، بگل ، ز رخت دور خار باد ،
 وان خار را بدیده من ، کار و بار باد .

- ۱۰۱ -

قاضی کامل حصاری

(وفات ۱۳۳۴)

(از تذکره افضل)

جگر ریشم ، کبابم ، دلفگارم ، اخگر عشقم ،
 غریبم ، مستمندم ، بیکسم ، خاک در عشقم .





اسیرم، بی نوا افتاده‌ام در کوی غم، یارب!
 سرشکم، ناله‌ام، داغم، سپند مجمر عشقم.
 شرارم، شعله‌آهم، زیبا افتاده در راهم،
 گرفتارم، ادایم، عاشقم، سر دفتر عشقم.
 خرابم، دیده خونابم، ز عشقش در تب و تابم،
 حریفم، بیدلم، رندم، شهید خنجر عشقم.
 کتابم. دفترم، تعلیم خط جیم ابرویم،
 بیاضم، ابجدم، مشقم، سواحم، مسطر عشقم.
 میم، میخواره‌ام، بی باده‌ام، مدهوشم از مستی،
 صفای ساغرم، دردی کشم، روشنگر عشقم.
 کمینم، «کاملم» عاجز دعا گویی است آیینم،
 دل و جانم، زبانم، در دعای رهبر عشقم.

یکی از ظریفان بخارا، باین غزل کامل، این بیت را علاوه
 نموده است:

جوازم، دیبه‌ام، دولم، بدورکنده مشغولم،
 ز کف تاشانه روغن گشته‌ام، روغنگر عشقم.

میتوان گفت که باین یک بیت، معنی سر تا پهای این غزل خلاصه
 شده است،

باب کافی فارسی

— ۱۰۲ —

گلخنی نمگانی

(از شعرای دربار عمرخان است — از تحفة الاحباب)

کویا از پرده عکس روی یار آمد برون
 اشک شادی از ره مرگان قطار آمد برون،





طایر روحم چو برگ بید میلرزد بخویش،
 شهریار من مگر بهر شکار آمد برون.
 بشکند مشاطه را دستی که با آن زلفی برد.
 پیش، پیش شانه، دل، جای غبار آمد برون،
 قصه فرهاد و شیرین، محو زیر خاک ماند،
 تیشه ما را صدا از کوهسار آمد برون.
 خامه ام را «گلخنی» غیر از خموشی چاره نیست،
 درفن شعر، آن فرید روزگار آمد برون.

— ۱۰۳ —

صادق خواجه گلشنی بخارایی

(وفات ۱۳۲۸ هجری)

(از تذکره صدر ضیا)

باتش افکند، لعل لب، لعل بد خشان را،
 قد سرو تو بنشانند زپا سرو گلستان را،
 مرا سودای زلفین تو آخر کرد سودایی.
 پریشان خا طرم، تا دیدم آن زلفی پریشان را.
 مه افلاک هر شب از رخ ماه تو میگردد،
 به تب افکنده خورشید رخت، خورشید تابان را.
 شود مشک خطا ناچیز، پیش زلفی شکینت،
 کند خاموش، شمع عارضت، شمع شبستان را،
 نه تنها «گلشنی» از هجرت ایگل! داغ در گلشن،
 بر نگ لاله، از عشق تو دیدم لاله رویان را.





چون مهر بیا، چادر زرین بسر انداز!
 بنشین و سر انداز، ز سر گبرو، سر انداز! (۱)
 بنما رخ چون مهر و، فکن غلغله در شهر!
 صد مشعلۀ نور، بدیوار و در انداز! (۲)
 لب را برسان، بر لب آن جام لبالب،
 چای گزک، از نقل لبانت شکر انداز!
 در صحن چمن، گشته چمان، نوش چمانه (۳)
 شمشاد و گل باغ، ز خود بی خبر انداز (۴)
 بیداد تو تاچند جفاهایتو تاکی؟
 ای خانه زبنیاد کن و، خانه بر انداز
 گرشد تلفی از هجر تو، صد «گلشنی» امروز،
 غمگین مشو اصلاً، بقضاو قدر انداز!

صادق‌خواجۀ گلشنی از حساب و جغرافیا خبر دار بود، مملکت
 بخارا را سر تا سر مساحت کرده، بزبان فارسی، جغرافیای مفصلی
 نوشته بود. مسوده این کتاب را بعد از وفات گلشنی، از وار ثانش
 نصرالله قوشبیگی گرفت. همانا در سال ۱۹۱۸ تلفی شده است
 که حالا در میان نیست.

-
- (۱) در نسخه: بنشین و سر انداز سر خود، ز سر انداز، بود.
 (۲) این مصراع: صد ولوله، در خاور و، و ربا ختر انداز، بود. اما
 گلشنی در آخرهای عمرش این دو مصراع را تصحیح کرده بود. بر انوجه
 نوشته شد.
 (۳) چمانه، نیم کدوی منقش بصورت پیاله است که بدان شراب
 نوشند.
 (۴) این مصراع نیز مصحح است.





باب لام

— ۱۰۴ —

داملا حاجی بای لسانی خجندی

(وفات ۱۲۶۸ هجری)

(از تحفۃ الا حباب)

ز حرف زینت دنیای فانی گشته کر، گوشم،
ندارد از گرانی منت بار گهر، گوشم .
جهان عاقبت از بی تدیزی فرش و من غافل،
دریغ، ای بی بصیرت چشم، ای بیخبر گوشم!!
ندارم چشم، جز بروعه لطف خداوندی،
ز حرف سخت از بهر خدا، واعظ! مدر گوشم!
بامیدیکه شاید قاصد آرد مرثده وصلش،
نهاده روز تا شب، جانب آن سیمبر گوشم .
مرا از مهر بانی، منع یار، اکنون بس ای ناصح!
ندارد اینقدر هاتاب عرض نیست، گوشم .

مطلع

چو سرو قامتش از گلشن ایجاد بر خیزد؛
باستقبال او، سرو از زمین آزاد بر خیزد.

فرد

ندارد آب و رنگی نو بهار گلشن امکان،
برنگ و بوی گل، زین بوستان، دامن فشان بگذر!
داملا حاجی بای در بخارا کسب کمال کرده و در انجا متوطن
شده در منصب های عالمی تا ریاست بخارا رسیده است.





— ۱۰۵ —

ملانذرالله لطفی بخارایی

(فات ۱۳۳۶)

-(از تذکره محترم)-

بیا، ای رشك خورشید و قمر، رخسار زیبایت!
 چمن، از کمترین خدام روی جنت انشایت
 قیامت میکند آن قامت حشر آفرین تو،
 اگر باشد قیامت راست، باشد قد بالابت!
 اثر پرورد دانغت، گلشن جنت نمی خواهد،
 مبادا از سر شوریده گان کم، داغ سودایت!
 جمال یوسف مصری، بود یکشمة ایگل!
 ز حسن عالم افروز عذار ماه سیمایت!
 اگر چندیکه ریزد خون مردم چشم قتالت،
 تلافی میکند لعل لب همچون مسبحایت!
 نه با «لطفی» است جو رو ناز و استغنائتو جانا!
 هزاران همچو او در هر طرف افتاده رسوایت.

ملا نذرالله لطفی را، تقریر؛ از تحریر خوبتر، حسن خط،
 از حسن بیان مرغوبتر بود.

مومی الیه، بغایت بایهام، حرف میزد. در سخنان مصاحبانش
 نیز، مطلقاً ابهامی دریافته بر خلاف معنی مقصوده شرح میداد.
 بفقیر، شناسای درین بود، حقوق سابقه دوستی را، این ابیات
 در تاریخ وفاتش انشاد شده بود:





فاضلی کامل که در شیرین کلامی طاق بود،
 صحبتش را هر که بود، از جان و دل مشتاق بود،
 انجمن، از نطق شکر ریز او پرشور بود،
 اجتماع، از لطف هزل آمیز او براق بود.
 جان اهل مجلس، از طرز کلامش سور داشت؛
 طبع اهل محفل، از لطف بیانش چاق بود.
 لطفها میکرد اندر هر سخن از ذهن صاف،
 «لطفی» اش زانرو لقب، مشهور در آفاق بود.
 حیف یکباره ره ماوای خاموشان گرفت؛
 طوطی طبعش که در هر انجمن نطق بود.
 گفتم این فاضل که بود و، سال تاریخش چه بود؟
 کلك «عینی» زدرقم: «نذر الله اوراق بود» (۱) (۱۳۳۶)

—۶۰۱—

ابولقاسم لاهوتی کرانشاهی

(پسر احمد الهامی اصفهانی - تولد ۱۳۰۶ - ۱۸۸۷)

(از لاهوتی، بالذات شنیده نوشته شد):

براه عشق، جان و، دین و، دل را همسفر بر دم،
 دل و دین، قتل و غارت شد فقط جانی بدر بر دم.
 بمیدانیکه از يك تیر، رستم باز میگردد؛
 من دیوانه، آنجا جان و دل را بی سپر بر دم.
 مرا راند و بشوخی گفت: کز هستی خود چیزی -
 - بهمره بردی آخر؟ گفتمش: آری خبر بر دم!

(۱) اوراق، نام درجه از درجات رسمی است که لطفی، بدان رسیده بود.





گواه از بهر صدق عشق من میخواست چشم ،
 به پیشش زود یکدامن، پر از لخت جگر بردم .
 ز بیچیزی، میان عشقبازان مردم از خجلت
 که جانان رونما میخواست، نام از جان و سر بردم .
 بهزار محبت جان و سر یکجو نمیدارزد ،
 من اینجا منفعت از آه گرم و چشم تر بردم .
 به پیش غمزه اش دل تنگی از کار قضا کردم ،
 ز نادانی شکایت از پسر پیش پدر بردم
 دلم عمری است با چشمان او خو کرده « لاهوتی »
 تحمل را به بین! من با اجل، عمری بسر بردم
 فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند ،
 غم را بلبلی کاوآره شد از لانه، میداند .
 نگریم چون ز غیرت؟ غیر میسوزد بحال من ،
 ننالم چون ز غم؟ یارم مرا بیگانه میداند .
 بامیدی نشستم، شکوه خود را بدل گفتم ،
 همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند .
 نصیحت گو چه میپرسی علاج جان بیمارم؟
 اصول این طبابت را فقط جانانه میداند .
 بجان او که دردش را هم از جان دوست تردارم ،
 ولی میمیرم از این غم که: داند، یا نمیداند؟
 تو آ که نیستی: کاندلر سر زلفت چه خونها شد؟
 ولیکن مو بمو این داستان راشانه میداند .
 سخن، از کفر و دین، دیگر مگودر پیش « لاهوتی »
 که او این قصه هارا سر بسر افسانه میداند .





نظر بسخن خود لاهوتی، او این شعر را اول بار، بسن دوازده
ساله گوی انشاد کرده است:

روی تو که رشك ماه نخشب باشد،
مهر است ولی نهفته در شب باشد.
خواهم که کنم نامه ایدوست گسل،
سویت که از آن وصل تو مطلب باشد.
مژگان، قلم و لخت جگر کاغذ من،
خون دل دیوانه مرکب باشد.

در مرتبه دوم این شعر را انشاد کرده است:
افکند تابماه، کمند چو هاله را،
بگشود بر رخ دل من، باب ناله را.
زلفش که دل، ز مردم هفتاد ساله برد،
مجنون خویش کرده من هفت ساله را. (۱)

لاهوری، چنانچه اشاره رفت. از خاک ایران است، پدر لاهوتی
گیوه کش (چاروق دوز) بوده. لاهوتی بسن رشد، از طرف کسی
بپهران برای تحصیل علم فرستاده شده، در انقلابهای ملی ایران
بالذات اشتراك کرده، در سال ۱۹۱۷ بدست انگلیسان اسیر افتاده
محبوس مانده، در سال ۱۹۲۱ فرار را در روسیه پناهنده شده است.
لاهوری، در اوایل حال شعرهای عاشقی، بعد از آن بتائیر
پدرش که از متصوفین بوده اشعار صوفیانه، پس از آن بتائیر
انقلاب ایران و تعرض خارجیان بایران، شعرهای ملی و وطنی انشاد
کرده است.

(۱) در اینجا هفت ساله می کنایه از خورد سالی است.





از وقتی که بروسیه پناهنده شده است، تا امروز همه دم
سرود های انقلابی میسراید.

لاهوئی، اولین کسی است که در فارسی اشعار انقلابی را
بسیار سروده است.

اثرهای مطبوعه اش (۱) حکایه لاهوئی (۲) ایران نامه، (۳) نوروز
نامه، (۴) بهاریه، (۵) لالی، (۶) کرمل، (۷) رباعیات است.
ما اشعار ملی و انقلابی این ادیب سرخ را در قسم سوم
این مجموعه مطالعه خواهیم کردن.

باب میم

- ۱۰۷ -

محمدزمان سمرقندی بن محمدرضای فلغری پاخوتی

(تولد ۱۲۰۳ وفات ۱۲۶۶)

(از دست نبیره اش تمهید گرفته شد)

لیلی نمپرسد ز کس، مجنون دل ناشادرا،

شیرین نمیداند مگر، جان کندن فرهادرا.

ای برده آرام دلم! باز آ که از بیطاقتی:

تاچند مانند جرس، از دل کشم فریادرا.

کلك قضا تا پیکرت، بر لوح هستی زدرقم،

تصویر نقش دلکشت، دیوانه کرد استادرا.

آب نزاکت میچکد، از آتش رخساره ات.

اعجاز حسن این بس بود، جمع آور اضدادرا.





- ۱۰۸ -

ملارحمت الله مضطر کاشانی تومان قارشی

(از شعرای عصر ۱۳)

(از تحفۃ الاحباب)

نیست در محفل ما، شیشه و ساغر در کار ،
 باده بیغش لعل لب دلبر در کار .
 نخل آه و گل داغیگه بیاع دل ما است،
 نی چمن حاجت و نی سرو و صنوبر در کار.
 ناتوانان غمت را، به بیابان جنون،
 نه مدد کاری افلاک و نه اختر در کار.
 گفتم آیین جفا اینهمه با من، ز تو چیست؟
 گفت؛ بادا غ محبت دل «مضطر» در کار.

- ۱۰۹ -

میرزا عبدالرازق طبیب منیر بخارایی

(وفات ۱۲۷۸)

(از تجفۃ الاحباب)

باز نیرنگ چه طوفان کرد آب از چشم من.
 شست سیل اشک یکسر گرد خواب از چشم من.
 گر چنین از تند باد هجر خواهد موج زد،
 میشود معموره عالم خراب از چشم من.
 آسمان، شام غریبان از شفق، در خون نشست،
 تاز بیمهری برفت آن آفتاب از چشم من.





یکنظر کردم بچشم مست او، جویند خلق:
 تا قیامت نشئه صد خم شراب از چشم من.
 در فراق آن دریگتا، چو میگردد «منیر»
 خلق عالم میفتند در اضطرب از چشم من

تاریخ وفات میرزا عبدالرازق منیر را میرزا رحیم منشی ذکی
 تخلص، باین قطعه ادا نموده:

قطعه

فایق الامثال، میرزا رازق اندر شان او:
 علم و حلم و خلق و خوبی: چار خصلت جمع بود.
 رفت از دنیا و تاریخش میان اهل فضل:
 از سر این چار روشن، همچو نور شمع بود.
 مخفی مباد که ع، ح، خ، خ، ۱۲۷۸ - است.

- ۱۱۰ -

قاضی ملا سعدی ماهر بخارایی

(وفات ۱۲۸۷)

(از تحفۃ الاحباب)

در سراغ مطلبی گری من سری میداشتم،
 گوش بر آواز پای طبری میداشتم.
 میشدم داخل بیزم وصل روشن طیفتن،
 شمع سان، سوز دل و چشم تری میداشتم.
 مینهادم پای، بر فرق مراد دل بسی،
 بر سر، از بیدانشی، گری افسری میداشتم.





میزدم سر، از کمین سینه چاکبها برون،
 همچو گل منهم اگر مشت زری میداشتم.
 از نوای پرده ساز مخالف طینتان،
 کاش بهر ایمنی گوش کری میداشتم.
 میشدم پروانه لوح مزار خویشتن،
 شمع سان گر یار عاشق پروری میداشتم.

پدر ماهر، از تاتاران قزان بود، اما، تولد و کسب کمال ماهر
 در بخارا شده است.

- ۱۱۱ -

حاجی ملا جهانگیر مجنون بخارایی

(وفات ۱۲۱۳)

(از تذکره صدرضیا)

ای پیرهن! از آن تن نازک چه دیده؟
 کوزا ببر چو جان کرامی کشیده!
 ایخنده! بهره از لب لعلش گرفته!
 نیکو نمک ز خوان ملاحث چشیده!
 ای خال در کناره رخسار انورش،
 بهر نظاره، طرفه مقامی گزیده!
 ای خطایطوف کعبه جهنمش مصممی!
 اندک توقفی! که زره نورسیده!
 ایغمزه! جا بنر گنس مخمور او مساز!
 هشیار باش! پرده مستی دریده!





ای زلف! بر عذار خوشش تکیه میزنی،
 جرم تو نیست، مار بگنج آرمیده!
 ای مبتلای غم شده «مجنون» عشق باز!
 آشفته مگر رخ لیلی ندیده؟

- ۱۱۲ -

ملا عبدالمجید مضطرب بخارایی

(نولد ۱۲۶۰ وفات ۱۳۱۴)

(از تذکره صدرضیا)

سینه ریش من و، نومرهم جان دگری!
 کرده رم از من و، آرام روان دگری!
 حاصل من بدی در میسه گی ای گندم گون!
 نان تفتان شدی، اکنون بدهان دگری!
 چون قلمچه بچه خون جگر پروردم،
 بگه برگو ثوا، سبز مدان دگری!
 حالت غوره گیت، زحمت قوروق بزم.
 نوبت شبیره، خوراک مگسان دگری!
 هست چون لعلی خوشبار (۱) سراپایت نقل،
 باین آراسته گی زیب دوکان دگری!
 نقد جان بر کف و، جویای وصال من و، تو:
 دوخته چشم بجیب و همیان دگری!

(۱) در بخارا، وقتی که عروسی را بدامادی نامزد میکنند، قماشهای عروسی را با لعلی های پر نقل، میفرستند. این را لعل خوشبار میگویند.





یاد آن موی میان کرده باشعار دقیق،
 من همی پیچم و تو موی میان دگری!
 گر چه بسیار بود فایل اشعار فصیح،
 «مضطرب» لیک تو با نطق و بیان دگری!

بسی خوبان بعالم آفریدند،
 ولی مانند او کم آفریدند.
 خدنگ ناولک مرگان اورا،
 بخونریزی مسلم آفریدند.
 نوید وصل آن بیدادگر را
 زخم هجر، مرهم آفریدند.
 ترا ای نازنین! با لعل خندان،
 مرا با چشم پر نم آفریدند.
 ترا از بهر عیش و کامرانی،
 مرا، از بهر ماتم آفریدند.
 بحمدالله که قد «مضطرب» را:
 چو طاق ابرویت خم آفریدند،

باری، امیر مظفر، مضطرب را بر کاب خود تا قرشی برده،
 لیکن بهیچوجه جو یای حال او نشده. چون بیچاره مضطرب، در
 مسافرت از بی معاشی و بی مکانی اضطراب افتاده این رباعی را
 بامیر مذکور نوشته داده:

رباعی

شاه! من و، بی پلی و، قرشی تا کی؟
 رقتن بمزار شاه عرشی تا کی؟





از جانب اوزبکان، قلیسز! تا چند؟
از جانب من جواب: بخشی تا کی؟

چون امیر رباعی را مطالعه کرده مضطرب را بیخارا رانده است

در تضمین: «از قرا کولم و پر شورم و کان نمکم»

«نمکت گیرد اگر، لعل لب ترا نمکم»

گفته: (این تضمین ۵ بند بود بیک بند اکتفا افتاد).

از زمانیکه درین وادی خونخوارم من،

خاطر آشفته آن طره طرارم من،

زیور آرای رخ شاهد اشعارم من،

در طلسم غم هجر تو گرفتارم من،

نه زروم و، نه ز هند و، نه ز بلغارم من،

نه ز کولاب و، بدخش و، نه ز چترارم من،

نه ز پیرمست و، کمشکینت و، نه از کژدمکم:

«از قرا کولم و، پر شورم و، کان نمکم»

«نمکت گیرد اگر، لعل لب ترا نمکم»

در شعر سرایی طبع مضطرب، بغایت روان بود، لیکن

بسیارتر اشعارش در هجویات و هزلیات واقع شده است، از

معاصرانش کم کسی است که از زبان اوایمین مانده باشد.

- ۱۱۲ -

حاجی نعمات الله مخدوم محترم بخارایی.

(وفات ۱۳۳۸ - ۱۹۲۰ سینتایر - از تذکره افضل)

سرو است قامت تو و، سرو سمنبر است،

سبز است عارض تو، سبز منور است.





صد آفرین بجان کسا نیکه زنده‌اند،
 در هجر آن قدی که بجانها برابر است.
 حیرت ز زلف تو بقضای معلق است،
 حسرت ز حکم تو بیلای مقدر است.
 آهو به پیش چشم تو بدتر ز تازی است،
 خنجر بنزد خشم تو کمتر ز حنجر است.
 قبح توبه، ز حسن بتان است بهر آنکه،
 لطف بتان ز لذت قهر تو کمتر است.
 لعلت کشید، تنك شکر، در تشکر است،
 زلفت شمید، قطی عنبر، معنبر است.
 یکبار وصف خوی و حیای تو گفته‌ام،
 چون نو عروس، دفتر طبعم معطر است.
 گزدامن مبارك خود را کشی روا است،
 از چشم من که دامن او دایما تراست.
 چین میکنی تو ابروی خود را بر غم خلق،
 با آنکه حسن تیغ فزونتر ز جوهر است.
 گر «محترم» ز نغمت دنیا شده فقیر،
 الحمدلله از غم خوبان توانگر است.

زیبست ساله گیم مشق کرده‌ام ناسی (۱)
 کنون شده سیق عشق یار شرّاسی
 گریخت کیف من از آمد تو ایمن

(۱) در تذکره افضل، این بیت بنام محترم نوشته شده، امادر حاشیه کتاب، کسی از آن مضطرب گفته قید کرده است.





چنانکه از رمضان کو کناری و ناسی (۲)

بحسرت لب تو آب رفته از دهنم،
 چو طفل کمبغل، از رسته کسر داسی.
 گدای کوی نگارم، فقیر بلده عشق،
 چه نسبتم بوزیر است و چهره آفاسی.
 دعای گرم و خنک را رسانده ام بنصاب،
 نگشت مهر تو ایشوخ گرم جزاسی!
 دلم کشاده دهن را بشوق بوس لب،
 چو استکان بلور نو جر نگاسی.
 بوعده تودل «محترم» چنان شده پر،
 بشادیانه زندگربه های علاسی.

فلک کی سرمه در چشم استحقاقم اندازد؟
 تواند خاک را در دیده مشتاقم اندازد.
 مگر کر شد فلک ز آوازه مردی گریه‌ایم،
 بخوف تبر، از تخویفی فر سلاقم اندازد.
 اگر بر قبر دانی دایه ایام تخت استب،
 بجای شیر مادر، در دهن قیماقم اندازد.
 چو ظرف آندم که اندر خوان گردون چشم بکشایم،
 مرا در طالس قسمت چمچه قسماقم اندازد.
 من آن بودم که بر قشاقها خدمت نمیدادم،
 قریب است اینکه اندر خدمت قشاقم اندازد.

(۲) این بیت بهیچوجه افاده مدح را نمیکند. حتی هجو میتوان گفتن:
 از آمدن محبوب، گریختن کیف عاشق پر بیمعنی است.





ندارم دستیاری، گر دوم از دست درجایی؛
 باب خشك يكدو تکه نان قاقم اندازد .
 دهانم چون نشلا از حلاوت کفی نمیسازد،
 که زیر شته چل چوب، در قلاقم اندازد.
 نیم من قاری قرآن فروش طالب چلپک،
 که در روغن مرا مانند بوغرساقم اندازد (۱)
 شراب آسا بدوران گرچه دلها را بشور آرم،
 محال است اینکه اندر دوره فساقم اندازد.
 توکل وصف اطوارم، تأمل نعت گفتارم،
 چسان حرص امل، در خشیه املاقم اندازد؟ (۲)
 دبستان ادب را «محترم» استادم و گردون:
 چو طفل شوخ در اشکنجه فلاقم اندازد.

شوخیکه حسن هر دو جهان در پناه او است،
 بر خوبیش دو کون، دو عادل گواه او است.
 حسرت ز خانه زاد تمنای کام ما است،
 حشمت ز دودمان گل خار راه او است.
 در باغ عشق، سرو روان، نخل آه ما است
 سر سبزی بهار، ز برق نگاه او است.
 معراج عشق را که سردار گفته اند،
 این پیشگاه پایکه بارگاه او است.
 عجزبگه راه یافته بر اوج کبریا،

(۱) درین مصراع مفعول انداختن دوتا شده است که یکی زاید است .
 (۲) املاق، مفلسی و درویشی، خشیه ترسیدن .





آنکوشه شکسته طرف کلاه اواست .
 هنگامه که نیر اعظم فکنده است ،
 تأثیر یکشراره عشق آله اواست .
 بر «محترم» چه یأس که بیجا نهاده پای ،
 دستش بدامن کرم عذر خواه اواست .

(از تذکرة محترم)

کیست مه پیش جمال تو نکو میگوید ؟
 عیب مهرا همه آفاق برو میگوید .
 گر گرو بست رخ خوب تو با اهل چمن ،
 اولاً مرتبه گل آمده بو میگوید .
 بسکه مردانگی و مستی مستان تو دید ،
 دختر رزلب خم آمده شو میگوید .
 جستجوهای مرا گریه کنان دیده و باز :
 دیده را دیده ، تغافل زده جو میگوید .
 «محترم ا» طبع تو از لطف شهنشه نامی است ،
 هر کسی دید غزلهای تو ، او میگوید .

محترم ، در زبان و لهجه محلی بسیار تصرفات بکار میبرد .
 اما تصرفاتش ، مثل تصرفات سودا ، فطرت ، شاهین ، مضطرب و
 حیرت طبیعی نیست .

محترم ، باری بخانه صدرضیا آمده و او را بخواب دریافته ، در
 بدیهه این رباعی را نوشته است :





(از تذکره صدر ضیا)
 ای آنکه ضیای دیده احبابی
 مانند هما، بفرقا کمیابی
 من، بخت توام از ان سبب بیدارم
 تو بخت منی، از ان جهت در خوابی

حاجی نعمت‌الله در اوایل «نازک» تخلص میکرد، پس از آن «بمحترم» تبدیل نمود. مومی‌الیه، بزبان و ادبیات عربی و قوف داشت شعرهای عربی هم گفته. تذکره الشعرا این مشتمل بذکر احوال شعرای معاصرین تمام نموده است. از اشعار متقدمین و متأخرین که در ردیفی همدیگر انشاد کرده‌اند تا بحر دال تقریباً (۵۰۰۰) پنجهزار بیت جمع کرده است. محترم بجوان بخاریان دوستی داشت، اما چون در عهد امیربیکه باغ قاضی بود، در وقت انقلاب بسوء تفهیمی از طرف اداره عربی کشته شد. (۲۹۱۰ سینتابر)

- ۱۱۳ -

آقا اسماعیل منیر کشمیری

(۱۳۲۲ از بخارا رانده شد).

(از تذکره محترم)

گردون نداشت اینهمه سیرو سفر، که من . . .
 خورشید هم نبود چنین در بدر، که من . . .
 صحرا نداشت اینهمه وحشت ببر، که من . . .
 دریا ندارد اینهمه شورش بسر، که من . . .





از من کسی نبوده چنان با خبر، که تو . . .
 از خود کسی نگشته چنین بیخبر، که من . . .
 مینا که گریه اش دل مستان کباب کرد :
 هر گز نداشت اینهمه خون در جگر، که من . . .
 پست و بلند کویتو از اشک من پر است،
 نیشان نداشت اینهمه در کفی گهر، که من . . .
 آید بباغ، یار، عرقناک و باده نوش،
 بر گل که دیده شبنم ازین خوبتر، که من . . .
 گفتم : که ؟ بر غبار دلم آستین فشاند؟
 دامن کشان گذشت ازین رهگنر، که، من . . .
 گفتم : بقصد قتل « منیری » میان که بست؟
 بر خواست یار، از همه چالاکتر که، من . . .

اینغزل را فقیر، بتغییر قافیه، پیروی کرده‌ام :
 بلبل نسازد اینقدر آه و فغان که من . . .
 پروانه هم ز عشق نسوزد، چنان که من . . .
 مجنون، بد هر از غم لیلی نشد چنان :
 از دزدت ای ستمگر نا مهربان که من . . .
 از دست دوستی تو آزرده، جان من،
 دشمن مباد اینهمه آزرده جان که من . . .
 زیبا رخی ندیده کسی همچنان که تو،
 شیدا دلی نبوده چنین در جهان که من . . .
 گفتم : به پیش یار، چو من کیست نا توان؟
 مویی نحیف، جلوه نمود از میان : که من . . .





در پیشواز دوست، که گفتم برون رود؟
از اشتیاق جان بلب آمد دوان: که من . . . ا
گفتم: بگوشه غم «عینی» که میرسد؟
از عین لطف، یار، بشد میهمان: که من . . . ا

آقا اسماعیل منیر، یکچند سال در بخارا بود، بادره یکی از
تجارخانه‌های چابفروشی کار میکرد، از روزنامه «جبل‌المتین»
کلکته و کالت داشت، باو مشتری میگرفت، و مقاله مینوشت.
در سال ۱۳۲۲ هجری، بخواش و کیل سیاسی ایپراطوری از
بخارابر آورده شد. حالا از حیات و مهانش خبری نیست.
قریب ده سال است که در خراسان (شهر مشهد) توفیق دارد
و در سالهای اخیر روز نامه «مهرمیز» را مینویسد.

- ۱۱۵ -

ملاحاجی هادی مسرور بخارایی

(تقریباً ۵۵ ساله است)

(از تذکره افضل)

تا دامت ای دلبر فرزانه! گرفتم،
دامان مراد از کف دیوانه گرفتم؟
پروانه صفت سوختم از شعله شمعی،
این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم.
هرگز نرود غم ز دلم، گرید و گوید:
عمری است که من جای بویرانه گرفتم.
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریایی،





امروز ز مسجد، ره میخانه گرفتم.
 تسبیح بیفکندم و، انگور فشردم،
 سجاده گرو کردم و، پیمانه گرفتم.
 این سود مرا بسکه ببازار محبت:
 جان دادم و، کام از لب جانانه گرفتم.
 جز وصف رخ سیمتنان، هر سخنی را،
 «مسرور» شنیدم، همه افسانه گرفتم.

- ۱۱۶ -

میرزا عبدالواحد منظم بخارایی

(تولد ۱۲۹۴)

(از تذکره صدرضیا)

هر کسکه مبتلای تو ای دلربای! شد،
 کارش ز سوز درد و غمت، آه و، وای شد.
 مردیم و باد برد، بسویتو خاک ما،
 مارا بدین بهانه بکویتو جای شد.
 رفتی ز چشم و، جان من آمد بلب، ز غم.
 براین طریق ما و ترا رفت وای شد.
 ای سیمساق سیمبر سیمتن ترا،
 هر کسکه در کنار درآورد بای شد.
 همراه غیر خنده کنان رفت یارو، من:
 چندان گریستم که ته پای لای شد.
 چون شمه ز تلخی دشنام یار داشت،





مقبول در مذاق همه، طعم چای شد.
 آشوب حالو، آفت جان و، بلای دل:
 آنچشم شوخ فتنه گر سرمه سای شد.
 نگذاشتی قدم بسر «منظم» از کرم!
 هرچند در ره تو سرش خاک پای شد.

ایماه سرو قامت و، ای سرو ماه روی ا
 از چیست تافتن، ز من بیگناه روی؟
 خون از فراق تو است مرا لخته، لخته، دل،
 زرد است از غم تو مرا همچو گاه، روی.
 از حد گذشت، ناز و تغافل، ز لطف خویش:
 بنمای، جانب من دلخسته، گاه، روی!
 تا دورم از وصال نمودی، نموده است:
 بر من ز درد هجر تو، حال تباه، روی.
 بخشای بر من از کرم و، ز و دتر بکش!
 بگرفت کاتش دلم، از باد آه، روی.
 بنمای، روی خویش! که مهر است، یامه است؟
 بر من که داده است مرا، اشتباه، روی.
 در هر رهی که طرز خرام آوری بناز،
 «منظم» نهد ز عجز بران خاک راه روی.

ای یار دل آزار ستمکار شکر لب!
 مارا ز جفاهایتو جان آمده بر لب.
 آتش فند از سوز درو نم بزمانه،
 در شرح غم عشق تو بگشایم اگر، لب.





مهر مهر رخسار تو، پیدا است بهر دل،
 تکرار دعایتو، مدام است بهر لب.
 عمری است که بی لعل لب باده پرستش،
 آلوده مرا گشته، بخوناب جگر، لب.
 «منظم» کند از مهر دعای پدران،
 بکشاده بدشنام وی، آنشوخ پسر لب.

در پیروی کمال خجندی گفته:

گفت دلبر: خاک پایم، بر سبر! گفتم: بچشم!
 سر ز خاک پای من کمتر شمر! گفتم: بچشم!
 گفت: بر زلف و خط و خال و، رخم، کردی نظر،
 راستگو: شوخی کجا دارد مقر؟ گفتم: بچشم!
 گفت: از من، گر ترا چشم حسودان دور کرد،
 از فراق روی من کن گریه سر! گفتم: بچشم!
 گفت: وقت گریه، از سوز دل پر آشت،
 آب را بنمای، همدوش شو! گفتم: بچشم!
 گفت: اگر گرم ملول، از خانه تنک دلت،
 مینشان آندم مرا جای دگر! گفتم: بچشم!
 گفت: اگر خواهیکه چشم خویش را روشن کنی،
 سرمه از خاک پای ما بوبه! گفتم: بچشم!
 گفت: با خود ره مده، در عشق زلف و روی من –
 خواب را روز و شب و، شام و، سحر، گفتم: بچشم!
 گفت: در دنبال من، چون باد دوا! گفتم: بسر!
 گفت «منظم» ریز خوناب جگر! گفتم: بچشم!





این غزل را در التزام آب و تیغ، به پیروی و اصفی گفته:
 زنی به تیغ و، بتابی رخ و، عذاب دهی!
 عذاب ما، تو باین رنگ، آب و تاب دهی!
 شدیم آب، ز شوقت، بیا، بزن مارا!
 اگر به تیغ خود، ایگلعدار، آب دهی!
 بیاو، تیغ فشان! بر گلوی تشنه من،
 به تشنه آب اگر، از ره ثواب دهی!
 چو آب خضر، بدست تو تیغ می بینم،
 گلوی تشنه برم پیش، اگر جواب دهی؟
 نمیزنی بدم تیغ تیزو، میخواهی!
 مرا چوماهی بی آب، اضطراب دهی!
 نداده آب، بکفی تیغ، تشنه خواهی کشت،
 چه کرده ام که مرا، اینچنین عذاب دهی؟
 پر آب، چشم تو «منظم!» ز تیغ مهروشی است،
 بچشم آب تو، از تیغ آفتاب دهی!

عبدالرحیم بیک نام یک میر شب بخارا، شب بواسطه مأموران
 خود بدر خانه مردمان بناموس نجاست میمالید، صبح ایشان را
 گناهکار کرده بحبس گرفته جرمانه میستانید.
 منظم، در حق آن میر شب این رباعی را گفته:

رباعی

ایمین همرا، حق، از عسس گرداند،
 وز بوی بد او که نفس گرداند،





گرگه نبود عسس چرا اینمقدار:
دروازهٔ خلق را نجس گرداند؟!..!

میرزا عبدالواحد منظم، از جمله راهبران انقلابیون بخارا
است. اول بار، در بخارا باصول تازه مکتب گشاده معلمی کرد، تا
امروز بان مسلک خود دوام دارد.
منظم را اشعار آتشبار انقلابی نیز هست که در قسم سوم این
مجموعه نقل خواهد شد،

- ۱۱۷ -

سید محمود خواجه بخارایی،

بن محمد امین خواجه

(نولد ۱۲۹۶، اجداد مومی الیه از دشت نبات حصار است).
در تضمین و تسدیس «اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنا به
ز چین ابروی این ناخدایان موج دریا به» گوید: (از دستخط خودش)

۱

نمودن آشیان، در قاف عزلت همچو عنقا به،
فکندن رخت هستی جهان، در قعر دریا به.
گسستن از تعلقهای دوران چون مسیحا به،
چو یوسف، زیر چاه، از اختلاط اهل دنیا به،
«اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنا به»
«ز چین ابروی این ناخدایان موج دریا به»

۲

بسر از تاج ز امداد کسان، تیغ جفا بهتر،
ز درهما که ز اعوان میرسد، سنگ بلا بهتر،





ز گنج بیحساب نا کسان، رنج و عنا بهتر،
 ز بار امتنان دهر گرداب فنا بهتر
 اگر

۳

ته فکر جاهو منصب، نه دماغ کرو فردارم.
 نه ذوق حشمت و نه آرزوی تاج زر دارم،
 نه امید اعانت، زین خسان بی ثمر دارم.
 نه چشم مردمی، زین مردمان بی بصر دارم.
 اگر حاجت.

۴

بخودوا مانده از جوش تحیر همچو تصویرم،
 ز انای زمان بیمروت سخت دلگیرم،
 نمود از بسکه خاطر داری این ناکسان پیرم،
 بدشت نا امیدی به که از بیحاصلی میرم،
 اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنابه،
 ز چین ابروی این ناخدایان موج دریابه.

این مسدس در از بود، بهمین قدر قناعت حاصل شد.

- ۱۱۸ -

منیرخان معین زاده خجندی.

از معلمان آنجا است.

(تولد ۱۳۲۰ هجری - از دستخط خودش)

ز جان بخشی اگر چه لعل میگوننت سخن دارد
 دو فنانت بمثرگان گفتگو از قتل من دارد.





بدور شمس رخسار تو شام زلف می بینم،
عجب حالی است شمس و شام در یکجا وطن دارد.
اگر چه مانده در کنعان هجران، دور از یوسف،
به بین: یعقوب، لذتها ز بوی پیرهن دارد،
بهر سو صد هزاران واله حسنت «منیر» آسا،
ز درد هجر گفتگوی، در هر انجمن دارد.

- ۱۱۹ -

خواجه شاهنواز کشمیری

(وفات در کابل ۱۲۴۲ - از تحفۃ الاحباب)

رباعی

ای سبزه! بکوهسار میایی باز!
وی لاله! بمرغزار. میایی باز!
ماییم، چو رفتیم نیابیم دگر،
ای موسم نو بهار! میایی باز!

مومی الیه چندی در سمرقند و بخارا بخانقاه دهبیدیان مرید
و معتکف بوده است.

- ۱۲۰ -

قاضی ابوطاهر خواجه نواز سمرقندی،

بن قاضی ابوسعید خواجه سمرقندی

(وفات در کریمینه ۱۸۷۴ میلادی - از تحفۃ الاحباب)

بهجرانت نباشد ناله و آهم حزین، تحسین؟
نمردن بیگل رویتو، ای ناز آفرین! تحسین؟





سرا نگشتیکه از رنگ حنا آزارها دارد،
تودادی زیب، ای مشاطه! از انگشترین، تحسین (۱)
غبار خاطر خورشید، در فکرم نماید،
بر خسار تو جا کرده است خط عنبرین، تحسین؟

فرد در تضمین

جوهر تبخ تو بالیده بخونم میگفت:
«هرکه آب از دم شمشیر خورد نوشش باد» (۲)
(از سمریه)

در مدح خواجه عبیدالله احرار گفته:
کوینو چیست؟ کعبه دار القرار فیض!
صحنه بهشت، مرقد پاکت حصار فیض!
نور است بسکه تربت قدسی شعار تو!
بنوشته گرد لوح تو: «هذا مزار فیض!»
جز عجز نیست بار که قدس را نیاز،
خاک در تو گشتم، گشتم دوچار فیض!
یا خوا جة ولی! ز تو دارم توقعی!
من نخل خشک، لطق توام آبدار فیض!
از لطق خویش اینقدرم تشنه لب مدار!
صبح دمیده! چه برم انتظار فیض؟

(۱) قربان خان فطرت بخارایی این مضمون را گرفته، اما بلباسی نیکوتر
مال خود کرده است: «سر انگشتی که نتواند کشیدن تهمت رنگی - چسان
برداشت بار منت انگشترین، تحسین؟»

(۲) این مصراع را مظهر مخدوم معلم بخارایی باین رنگ تضمین کرده
است: بوسه ز ابروی عرقناک تو کردم گفتم: «هرکه آب از دم شمشیر
خورد نوشش باد».





ابوطاهر خواجه نوا، در بیان تعیین مزارات، و تاریخ عمارت شهر سمرقند و نواحی آن، «سمریه» نام کتابی بزبان فارسی ساده تالیف کرده، این کتاب در سال ۱۹۰۴ - ۱۳۲۲ در پتربورگ (لنینگراد) بسعی و اهتمام پرفسور نیقلای وسه لوفسکی بحرف و کاغذ خوب چاپ شده است.

(از نقطه نظر تاریخ و آثار عتیقه دوم باره طببعش لازم است).

- ۱۲۱ -

میر سید غازی ناله خوقندی

- (از شعرای عهد عمرخان و پسر او محمد علی خان است،

وفات ۱۲۶۰ هجری)

(از تحفۃ الاحباب)

وزن این غزل، هر مصراع: مفاعلن، فعلاتن مفاعلن فعلاتن «است

بزلف اوچو زمشاطه گشت شانه مرخص،

بناله شد دل چاکم بدین بهانه مرخص

ببزم وصل بتان یکدمیکه بشاد نشستم،

شدم بحسرت و اندوه جاودانه مرخص.

کمان ناز بزه گر کشی، چه دولت ازین به:

بیوس تیرتو گردد، مرا نشانه مرخص.

خوشم بساز تومطرب! که، صبر و هوش خرد را،

ز حکم عقل نمودی بیک ترانه مرخص.

معاشران همه جمعند و مست باده عشرت،

نشسته «ناله» بکنجی از ان میانه مرخص.





- ۱۲۲ -

کامل خواجه نکهت،

بن عالم خواجه هانفی اورا نیپه گی (از شعرای میانه های عصر ۱۳)
(از تحفۃ الاحباب)

عارضم با صفا است میگوید،
گرد خط کی روا است میگوید؟ !
دل، ندارد قرار، میگوید.
بسمل تیغ ما است میگوید.
قبله دل کجا است! میگویم،
طاق ابروی ما است! میگوید.
عارضت، آفتاب! میگویم،
هرزه گویی چرا است! میگوید.
سرو، آزاد نیست در گلشن،
بنده قدم است میگوید.
کرده پامال خون «نکهت» را،
جوش رنگ حنا است میگوید.

واضح در تحفۃ الاحباب، بسن ۱۶ ساله گی وفات یافتن نکهت را
روایت میکند و در ماتم او این بیت را انشاد مینماید:

سبه پوشید، شعر از ماتم او،
قلم شد سینه چاک اندر غم او،
سیاهی ریخت از چشم دوا تش،
بخود زد، از فراقش، کاغذ، آتش»





الحق باین سن و سال، اینگونه اقتدار، شایان استحضان است
و این رنگ مرک بيمحل سزاوار هزار ناله و افغان.

- ۱۲۳ -

نجیب هند و

(از شعرای عصر ۱۳ هجری است چندی در بخارا بفضلا محشور
بوده، باز بوطن خود شاهجهان آباد رفته)

(از تخفت الاحباب)

دو دل ز عشق تو گشتم خراب شد هردو،
دو داغ سوختم و آفتاب شد هردو.
دولب بعجز گشودم دعا اجابت شد.
دوعرضه دادم و یکجا جواب شد هردو.
دو شیشه خون جگر داشتم نهان در چشم،
بیک کرشمه چشمانش آب شد هردو.
قرار و صبر که عمری قرار داشت بدل.
بیک سلاسل پر پیچتاب شد هردو.
زدین و دل بدو عالم دو خانه داشت «نجیب»
بیک شمه غفلت خراب شد هردو.

(از یک بیاض دستنویس)

دارم بتی بجلوه دل سنگ آب کن.
وز عکس خویش آینه عالیجناب کن
داخل بیزم ناشده نام وداع بر.
ننشسته همچو عمر بر رفتن شتاب کن.





صد و عده نیامده را روز وصل گیر،
 یکبوسه نداده بصد جا حساب کن.
 با دیگران رفیق شو سیر گلستان،
 گلهای داغ، از دل ما انتخاب کن.
 کودک مزاج وار، بعاشق بهانه جو،
 رنجیده جای دیگر و با ما عتاب کن.
 بتخانه سوز و خود بت چندین هزار کس،
 آتشپر است و شعله آتش خراب کن
 با ما سخن ز شرع نبی و کتاب کن.
 در بزم غیر، تا بسحر مست خواب کن،
 مست از می رفیق و گزک از «نجیب» خواه،
 ساغر زغیر گیر و دل ما کباب کن.

- ۱۲۴ -

میر قاری نایر بخارایی

(از شعرای عصر ۱۳ هجری)

(از تحف‌الاحباب)

هر کجا نخل تمنا یم زدل گل میکند،
 شخص احسان، چین با بروی تغافل میکند.
 نیست پروا، ز آمد و رفت غنا و احتیاج.
 باده نوشی آنکه از جام توکل میکند
 نیش عقرب نیست همدوش گزند زهرمار،
 کی رود بر دل ز زلخشی، آنچه کاکل میکند؟!...





چون رخس گلشن جاخیز ندیده است کسی،
 چون قش سرو دلاویز ندیده است کسی.
 ریخت خون همه کس، دامنش آلوده نشد،
 ظالم صاحب پرهیز ندیده است کسی.
 یافت «نایر» ز عتاب نگهش لذت شهید،
 اینچنین زهر شکرریز ندیده است کسی.

سوی ما هم دید نی زانچشم شهلا کردنی است،
 حال رسوای محبت را تماشا کردنی است.
 آه در دل، خاک بر سر، پای درگل، جان بلب،
 عشق سرکش، بیش ازین یارب چه با ما کردنی است؟
 «نایرا!» خواهی حیات دل، مرید عشق باش!
 این مسیحا صد جهان مرده، احیا کردنی است

- ۱۲۵ -

سید محمودخان نظمی استروشنی

(اورا نیپه - تولد ۱۲۴۲ وفات ۱۳۱۰ هجری).

(از دستخط نظمی زاده جوهری)

باز چشم کا فرش آهنگ خونریزی نمود.
 از نگاه گرم، قصد فتنه انگیزی نمود.
 گرچه بار دل، بسرو نازکش آید گران،
 طره مشکینش آیین دلاویزی نمود.
 دیده از گرد رکا بش خواستم روشن کنم،
 در گذشت از من سمنند ناز اوتیزی نمود.





سبقتی در نکته دانی نیست اهل عصر را،
 طبع این ترما یگان تا رفت پس میزی نمود.
 معنی نازک درون پرده الفاظ ماند،
 فکرها، در سفتن بکر سخن، حبزی نمود.
 بسکه بر حرف شکایت خلق میدارند گوش،
 زین سبب «نظمی» بنظمش شکوه آمیزی نمود.

- ۱۲۴ -

قاضی سیدجان مخدوم نظمی بخارایی (شهادت ۱۳۳۶)

(از تذکره صدرضیا بطریق انتخاب)
 هرگز فلک نگشت زمانی بکام ما،
 یارب! که میستاند از و انتقام ما.
 عمری بغم گذشت و دریغا نریختند،
 یکقطره زباده عشرت بجام ما.
 آنشوخ ناز پرور مغرور حسن خویش،
 هرگز نداده است جواب سلام ما،
 غیر از تو محرم دگری نیست ایصبا!
 بر خیزو بر، بخدمت آنمه پیام ما!

آن پری چهره بها هیچ وفا کرد؟ نکرد!
 ترک جو رو، ستم و، کین و، جفا کرد؟ نکرد!
 یک سخن بهر ثواب آن بت من گفت؟ نگفت!
 گوش بر ناله ام از بهر خدا کرد؟ نکرد!





(از تذکره افضل)

رباعی

رخسار تو گل باشد و سنبل مویت!
لعل تو بود قندو، قرنفل خویت!
هرگز نکند یا دگل اندر گلشن:
یکبار اگر رسد ببلبل، بویت!

فرد

«نظمی» شهید عشق یکی لاله رو شده،
تا حشر لاله زار بود صحن تر بتش.

قاضی سید جان، در اوایل «صدقی» تخلص میکرد، بالاخره
«نظمی» قرار داد. مومی الیه بجوان بخارائیان قوی علاقه
داشت. بنا برین بمناسبت عکس الحریکت ۱۹۱۷ ماه آپریل از
قضای تومان و ابکند معزول گردیده در بخارا خانه نشین شد.
بعد از واقعه قالسوف، در ماه اییون ۱۹۱۸ همراه قاضی
عبدالصمد خواجه از بخارا مغلولاً به بلجوان رانده شد. بعد از
قرب ششماه بزند ان بلجوان محبوس ماندن در اولهای ماه
نویابر ۱۹۱۸ در آنجا کشته شده بصف ادبا و فضلی مظلومینی که
درین واقعه بیرحمانه کشته شد ه بودند داخل گردید.

- ۱۲۷ -

محمد صالح نوحه بخارایی

(تا انقلاب فیورال بر حیات بود حالا از حیات و مما تش خبری نیست)

(از تذکره افضل)

ماه بیمهر من اینگونه ستمکار چرایی؟!





چه بسال و مه و در هفته که، در قرن نیایی!
 چشم گیتی صنم سنگدلی چو نتو ندیده،
 گرچه از مهوش چینی است و گر ترک خطایی
 صدقه عارض خورشید درخشان تو گرم،
 تا بکی مهر صفت شب روی و روز بیایی؟
 بفراق خط و خال توو چشمان سیاهت،
 دل ماتم زده عمری است سیه پوش و عزایی.
 «نوحه» عمری بیلا و غم و رنجت بکشا کش،
 خودت انصافی کن ای خسرو خوبان، چه بلایی؟!
 (وزن این غزل هر مصراع: فعلاثن چار بار)

تا از خطر رخ تو، چشمم ضیا گرفته.
 تفسیر سوره نور سر تابیا گرفته
 گر خط عنبرینت، دل برده از برمن،
 وانخال دل نشینت، جان را چرا گرفته؟
 دانیکه چیست مزگان، برگرد نرگس تو؟
 بر کشته غم خویش، چشمت عصا گرفته.
 خوش آنزمانیکه بودم: مست از می و صالت!
 جمشید و جام وی را، بکپسه نا گرفته.
 گشتی جدا ز چشم، دیگر جهان ندیدم،
 گویا بخود بیردی، چشم مرا گرفته.
 ای گنج حسن: تاکی، چون «نوحه» سوزم از غم،
 در آتش جدایی، کنج خلا گرفته.





- ۱۲۸ -

ملا دوست نادر بایسونی

(در بخارا مفتی و ببعض ولایانش قاضی بود. سال ۱۳۴۱ وفات یافت)

(از تذکره صدر ضیا)

لبش لعل بدخشان میفروشد،
 رخس خورشید تابان میفروشد.
 بزنار سر گیسوش زاهد،
 میسر گردد ایمان میفروشد.
 بدشت غمزه انداز نگاهش،
 رم وحشی غزالان میفروشد.
 بیوسی گرچه جانی میستاند،
 ز طفلی طرفه ارزان میفروشد.
 بیادش دیده خونبار « نادر »
 زهر مژگان زرافشان میفروشد.

باب واو.

- ۱۲۹ -

قاری رحمت الله واضح بخارایی

(وفات ۱۳۱۱)

(از تذکره صاحب این اشعار واضح)

ای کرده نقش پای ترا افسر آفتاب
 از دولت جمال تو، گل بر سر آفتاب.
 عکسی زنور روبرو افتاده در جهان،
 زانروی گشته است چنین انور آفتاب.





غیر از دهان و رویتو در باغ خلد حسن :
 زینسان که دیده در بغل کوثر آفتاب ؟ .. !
 شد روشنم ز رویتو کایمهر ماهوش !
 باشد تر اپدر قمر و ماحر آفتاب .
 کاکل بطرف روی ، میفکن خدای را !
 ضایع شود نهند چو عنبر بر آفتاب .
 از من مکن کناره که اجزای خرّه را !
 گیرد زمهر ، هر نفسی دربر آفتاب .
 فرق است از بسیط زمین تا باسمان ،
 بر خود نگاه کن ! منگر دیگر آفتاب !
 تشبیه میتوان بتو کردن اگر بود :
 شیرین کلام و چابک و سیمینبر آفتاب .
 دور از شب وصال تو دیوانه شد ، ازان :
 پهلوی زند ز صبح ، بخاکستر آفتاب .
 هر صبح ، تا بشام ، دران کوی ساکن است ،
 آخر چه سحر ساخته جاموگر آفتاب ؟
 از معجزات حسن عرقریزش ابیحکیم !
 هر جانبی ستاره فشان بنگر آفتاب !
 آن خال ، در کناره رخسار انورش ،
 باشد چو در مقارنت اختر آفتاب .
 ایجامع ثلاثه انساب روزگار !
 ماهت غلام و ، چرخ حشم ، چاکر آفتاب .





فصیده در شکایت از طالع خود
 (از تذکره حاجی عظیم شرعی)
 زبس گرفته دل از وضع عالم پیرم،
 بروزگار جوانی چو غنچه دلگیرم.
 بنامه شرح غم خود نمیتوانم کرد،
 که شعله میجهد از خامه گاه تقریرم.
 بیاض صفحه جواله را کسی خواند،
 توان رسید بفهم سواد تحریرم.
 چنان شکسته و، آشفته و، پریشانم،
 که همچو موج نباشد قبول تعمیرم.
 بجلوه لعبت کشمیر دلبری دارم،
 که از نظاره رخسار انورش میرم.
 نمیرسد بدماعم، ز زلف او بویی.
 خدای را مددی، ای نسیم شبگیرم!
 بیاد غمزه بیباک او زخود رفتم،
 کشیده اند بکلك فرنك تصویرم.
 علاج زخمی عشق ایحکیم! آسان نیست،
 مکش. نو زحمت بیهوده بهر ندیرم!
 دلم زتاب غمش در تب است و، میباید؛
 زصبح پشت بنا گوش او تباشیرم.
 اگر برنك کمان جاکنم به پهلویش،
 بخاك میزنند از خویش دور چون تیرم.
 جنون من که زسودای زلف درهم اوست،
 از ان سلاسل مشکین، به بند زنجیرم.





من آن نیم که دم از بیوفایی تو زنم .
 بهر دم ز جفا گرزنی بشمشیرم .
 اگر بتیغ جفا میکشی مرا شاید :
 که بیجمال تو، دور از تو، چون نمی میرم ؟
 نصیب من بجهان غیر تلخکامی نیست ،
 مگر که ریخته ایام ، زهر در شیرم .
 بچنك گر ك مقید ، ذلیل ، روباهم ،
 بدام شبر فتاده ، غریب ، نخجیرم .
 ز حادثات سپهرم چه غم ؟ چو بنوازد ،
 ز روی لطف و کرم خسرو جهانگیرم .

بطرز ضریح بخارایی در جواب طالب آملی گفته :

چشمیکه جدا از رخ یار افتد و گرید !
 یارب که بران جلوه دوچار افتد و گرید !
 در هجر تو بگریستم ، ای گوهر زایاب !
 چون موج که از بحر کنار افتد و گرید .
 بیند ز فراق تو ، اگر سیل سرشکم ،
 اندر قدمش ابر بهار افتد و گرید .
 آنکسکه ننگریست بر افتاده گی من ،
 ترسم که بروز من زار افتد و گرید .
 چشمم بر قیبان چو فتد گریه نماید ،
 مرغی است که از غنچه ، بخار افتد و گرید .
 دا نمکه گر آگاه شود یار ز حال ،
 سوی منش از رحم ، گذار افتد و گرید .





این شعرتر « واضح » اگر « خواجه » بخواند: (۱)
یادش زمن سینه فکار افتد و گرید.

یارنیمار دل خسته ما کرد؟ .. نکردا
گنری جانب ارباب وفا کرد؟ .. نکردا
ساعتی مونس غمخانه مابود؟ .. نبودا
ترك هم صحبتی اهل ریا کرد؟ .. نکردا
بر مراد دل احباب دمی رفت؟ .. نرفت ا
درد عشاق جگر خوار دوا کرد؟ .. نکردا
چشمش از لطف سوی غمزده گان دید؟ .. ندید ا
دلش از مهر بها میل صفا کرد؟ .. نکردا
از پریشانی من، زلف، ترا گفت؟ .. نگفت ا
یا که تقریر غم باد صبا کرد؟ .. نکردا
بر غم بیکسی ام هیچکسی سوخت؟ .. نسوخت ا
از شکنج ستم دهر، رها کرد؟ .. نکردا
کام « واضح » فلك شعبده جو داد؟ .. ندادا
رحم بروی نفسی بهر خدا کرد؟ .. نکردا

بلبل ا آسوده گی از جان، نه تو داری و نه، من .. ا
صبر، بی آن گل خندان، نه تو داری و، نه من .. ا
زاهد ا طعن من از عشق نکویان تا چند؟
کاینهمه تقوی و عرفان، نه تو داری و، نه من .. ا
گفتم: ایدل که مشوغره با یام وصال

(۱) مرادش از خواجه، محمد طاهر خواجه ضریر است.





طاقت محنت هجران، نه تو داری و، نه من . . ا
 در خور فرقت دیدار عزیزان امروز:
 گریه، ای ابر بهاران! نه تو داری و، نه من . . ا
 « واضح » از اینهمه اشعار که گفتم، سخنی:
 لایق صحبت یاران، نه تو داری و، نه من . . ا

قطعه

باتنت لاف نزاکت زد، سمن، در بوستان،
 بسته آوردند زانرو بر سر بازار لچ،
 دیده مگشا! بر رخ زشت رقیب سر دروی،
 نیست حکمت، در زمستان گرشود بیمار لچ.
 « واضح! » عربان تنی مخصوص اهل دانش است،
 نیست در میدان. بجز شمشیر جوهر دار لچ.

چه روزها بسر آورده ام بدین امید:
 که با وجود عزیزت شبی بروز آرم.
 هنوز، با همه بد عهدیت دعا گویم،
 هنوز، با همه بیموریت طلبکارم.

رباعیات

۱

از اهل جهان، امید یاری غلط است،
 آبین و فاو، حق گذاری غلط است،
 چشم مهر و، توقع ظلم و ستم:
 داری غلط است، اگر نداری غلط است.





۲

افسوسکه در جهان؛ مرا یاری نیست.
 غم بسیار و نشان غمخواری نیست،
 آن کالۀ ناقصم بیا زار جهان:
 کز بیقدری مرا خریداری نیست.

۳

عهدی است که علم و، فضل و، دانش خوار است،
 همت مصروف صرفۀ دینار است،
 اصحاب تواز صحبتت، ای یار عزیز!
 بی زرتو، اگر ابو زری، بیزار است.

—————
 (در تضمین)

۴

آنمکه نه در کام دلم دست رس است،
 نی در پی کار من فرو رفته کس است،
 گفتیکه چه آرزو بدنیا داری؟
 «یکبار جمال یار دیدن هوس است»

۵

نی مهر و وفای دوستداران ماند،
 نی دشمنی کینه گذاران ماند،
 نی مهوشی لاله عذاران ماند،
 نی غمکشی سینه فکاران ماند.

۶

این ابر گه بر صحن چمن، میگیرد،
 بر خندۀ نسرین و سمن، میگیرد،





نی نی که بغربت از ستمهای فلک:
بر حال غریب زار من، میگرید،

۷

نی گریه ابر بهمنی خواهد ماند،
نی خنده جام یکمنی خواهد ماند،
ای ماو منی! تا بکی این ما و منی؟
آخر ز تو این ما و منی خواهد ماند.

۸

گفتار تو رونق از در ناب ببرد
لعل تو ز سلسبیل خلد، آب ببرد،
لطف بدنت صفای مهتاب ببرد،
حسنت، سبق، از غنچه سیراب ببرد.

۹

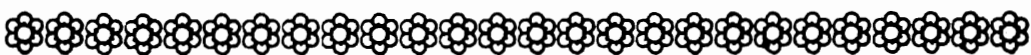
افسو سکه همدان دیرین، رفتند،
چابک سروان جلوه رنگین، رفتند،
از زهر فراق، تلخکا مم کردند:
یکیک چو مصاحبان شیرین رفتند.

۱۰

آن یار که با من بگلستان شد پار،
بر سبزه و گل، خوش بخرامید چومار،
امسال جهان چنان نمودش که بر است:
از روضه تربتش گل و سبزه، بهار،

فردیاب

رقیب گفتکه افتاده ام مرا بردار!
دعاش کردم و گفتم: خدات بردار!





دل رقیب و، لب شکوه من و، در عیش،
بیک اشاره ابرو: شکست و بست و، کشاد.

رقیب در حرمت مخرم است و من محروم،
حرام اگر نکنم عیش او حلالش باد.

در تضمین

تن، دور از و صال توچندی بهجر ساخت،
«ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود»

همچو کا کل از سرت گشتن نصیب ما نشد،
نیست در دور تو قدر موی ما را اعتبار.

هیچکس همخوابه آن تن نشد،
دولت بیدار مخمل را نگر!

قاری رحمت الله واضح، در ادبیات فارسی از جمله متبحرین
زمان خود بود. در ادبیات عرب، در ماورالنهر از معاصرینش پیشی
میکرد. در ریاضیات و علم طب نیز صاحب دست دراز بود. در
تفسیر، حدیث، تاریخ و تراجم احوال، از جمله متخصصین بود.
گویند سه هزار حدیث را با اسنادش ازبر داشت، تفسیر قاضی
بیضاوی و کشاف، از کمال تتبع و مزاوله اش بالمال محفوظش
شده بود. با وجود اینهمه فضائل، غیر آنکه در ایام ولی عهدی امیر
مظفر، چند گاهی بدربار محرم شد، دیگر نه علمی و نه ملکی





بمنصبی نرسیده، در کمال احتیاج، لیکن با استغناء تمام از دنیا گذشت.

تذکره نویسان معاصر. تالیفاتش را بقرار ذیل شمرده اند:

(۱) تحفۃ الاحباب، در تذکره احوال شعرای عهد منغیتیان، مشتمل بر ذکر احوال و نمونه اقوال یکصدسی نفر شاعر، (۲) سوانح المسالك، سفرنامه در سفر حجاز خود، (۳) شقائق الدقایق، بتعریف علوم و اهلش، (۴) دیوان فارسی، عربی و ترکی، (۵) مجموعه در ردایف الاشعار از هر کس، (۶) مجموعه در فردهای برجسته از هر کس بترتیب حروف هجا، (۷) رساله منظومه بنام برف و یخ، در تصویر یخ و برف کوه کرمانشاه که در بازگشت سفر حجاز مؤلف اینجا وارد شده، (۸) خان لذت در ذکر انواع اطعمه و اشربه بترتیب حروف هجا، تقریباً ۲۵ جزء، (۹) مثنوی در حکایات متفرقه، (۱۰) عرایس الابدکار و نوادر الافکار بنظم و نثر فارسی و عربی، (۱۱) ترجمه ترکی رساله فارسی حانمی شیخ بهایی در احوال اسطرلاب، (۱۲) ترجمه فارسی رساله بردالساعة محمد بن ذکریا، در طب، (۱۳) تحفه امانیه در طب و غیرها اجزاهای متفرقه. . . .

ما در اینجا از مثنوی برف و یخ چند بیتی نمونه مباریم:

(بعد از حمد و نعت نوشته:)

چنین گوید قرین رنج و خاری، مسما رحمة الله البخاری:
 که بعد از طوف حج، از راه ایران، شدم وارد بملک شاه کرمان.
 چه زحمتهای برف و یخ که سرما: نیاورد از تپاول بر سرما؟ . . . !
 چه بنویسم ز کرمانشاه و برفش؟ که میارزد قلم بر خود زحرفش.
 زدی چون دم نسیم از زمهریری. شدی یخ. چون نخ از تار حریری





چنان یخ بست از تار سرما: که شد فرش بلورین صحن غبر ا.
 ز بس افزونی یخ در زمانه: شدی گیتی یکی آینه خانه.
 زمستان گویند از بهر تزیین، جهان را بسته، از آینه آیین.
 چنان یخ شوشه بست از ناودان خوب: که شد بسته نبات مصر بر چوب.
 نمایم برون از کوه، خورشید، همانا آبش از سر چشمه جوشید.
 بکوه بیستون شب آرمیدم، هزاران بیستون از برف دیدم.
 چه کوهی؟ آسمان نش در کمرگاه! ز کیوانش بود بالا نظرگاه!
 بزیر از کهکشان. که کرده انبار، برای مرکب حجاج و زوار.
 نطافش را که جوزا در گرو بود، مهیا از دوپیکر جوز جو بود.
 ز بس، پیچ، پیچ و کج مجی داشت، قدم در رفتنش مشق هجی داشت.
 ره از یخ آنچنان سم خانه گشته: ز تعبیرش خرد دیوانه گشته.
 نهاده گویند واژونه سلم: (۱) که مردم بگذرند از وی مسلم.
 مسلمانان! ز حال مشکلم آه! که آمد بر یخ از نردبان راه.
 کشیده بر بسیط صفحه خاك: بساط نقره از برف، ایزد پاک.

این مثنوی، از صد بیت زیاده تر است، بهمین قدر اکتفا افتاد.

- ۱۳۰ -

ملا سید احمد و صلی سمرقندی

(تولد ۱۸۷۰ میلادی)

(از دیوان و صلی)

عبیر کا کلت ناچیز سازد نکهت گل را،

پریشان میکند فکر تو افلیم تا مل را.

(۱) سلم نردبان





رخت آینه دار حیرت چشم اسیران است،
 دهد آشفته گی زلف سیاهت نبض سنبل را.
 قیامت از قیام قامتت در دهر بر خیزد،
 غریب عاشقان برهم زند افغان بلبل را.
 نگار! رحم کن، بنما! وصال خویش با «وصلی»
 دعا سازم نه بیند رونق حسنت تنزل را.

ای در چمن خوشی و حیدا !	وی در فن دلبری فریدا!
مگذ ارمر از فرط الطاف،	از بزم وصال خود بعیدا!
رخسار تو دیده ام ندیده،	گوشم سخت بسی شنیدا!
من عاشق صادقم، ز لطف،	جز وصل نباشدم امید!
اندیشه، چو کاکلت پریشان،	اندوه بدل شده شدیدا!
جنس هوس رقیب ناجنس،	بازار مراد را چلیدا!
دیروز شنیدمت با غبار،	سروت بسوی چمن چمیدا!
«وصلیم و» مبتلای هجران،	دورم ز تو مدت مدیدا!

ابروانت بهر صید دل کمانی میکند،
 نرگس شیر افکننت صاحبقرانی میکند.
 تیر مژگان ز شوخی عالمی بسمل نمود،
 مرغ دلها از نگاهت پرفشانی میکند.
 نرگست پنهان ز تو واریخت خون عاشقان،
 شیوه عاشق کشی، دانی، ندانی میکند.
 هر زمان گوید زیبانت بر حدیث عشق، درس،
 گوئیا شرح کتاب آسمانی میکند
 اطلس و کمخاب، قدر کس نمیسازد بلند،





قیمت آدم فزون، کسب معانی میکند.
 بی بریهم در برش دارد لباس افتخار،
 خرقة پشمین شکوه پرنیائی میکند.
 نا توانیها توانایی است در اظهار عجز،
 عاجزی را هر توا نانا توانی میکند.

ملا سید احمد و صلی در سمرقند، تاشکند و بخارا تحصیل کمال
 نموده، چندی در بخارا مدرس بوده، الان در سمرقند از جمله
 مدرسین است. مومی‌الیه را دایر بصرف و نحو عربی تالیفی
 است. صرف و نحو زبان فارسی را نیز با اصول زبان عرب ترتیب
 داده، در اوایل جاری شدن اصول جدید در سمرقند، بعض رساله
 های فارسی برای مکتب های نو ترتیب داده و بعض تالیفات
 علمی و تاریخی دیگر نیز دارد میگویند.

دیوان اول و صلی تقریباً چهار هزار بیت در سال ۱۳۲۷ هجری
 در سمرقند طبع یافته بود، امروزها در صد ترتیب دادن دیوان
 دوم است. (۱)

باب ها

- ۱۳۱ -

میرزا نذرالدین هادی سمرقندی

(تولد ۱۲۴۶ وفات ۱۳۰۹)

(از دیوانش)

ز جوش گریه از هجر تو مرگان شد سپید اینجا،

(۱) بعد از ترتیب و تبیض این مجموعه و صلی ۲۹ - او کتبر مرحوم
 ۳۰ مدفون گردید سال ۱۹۲۵.

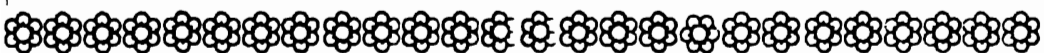




که چون ابرسیه از موج باران شد سپید اینجا.
 دل خود بر امید و عده ات کردم کباب آن سان:
 که چشم از انتظاری چون نمکدان شد سپید اینجا.
 چه امکان است گردد مرتفع، سودای جام از می
 سواد دل، ز موج گریه نتوان شد سپید اینجا.
 صباح عیش ما را شام غم در آستین باشد،
 شب غم از برای روز هجران شد سپید اینجا
 بود محو تماشای جمالت دیده «هادی»
 ز جوش رقص، همچون چشم قربان شد سپید اینجا

دل چسان پنهان کند هر لحظه آه خویش را
 دانه، چون بر خویشتن دزد گناه خویش را
 بسکه شب کردم چو صیقل باقد خم اضطراب،
 ساختم آینه، سنگ تکیه گاه خویش را.
 در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور،
 میوه، در بالیدن اندازد کلاه خویش را
 تهمت رحمی بخود بگذار و خون من بر یز!
 میتوان باخون من شستن گناه خویش را.
 جاده نتواند بگرد جلوه شوقم رسید،
 زین سبب گم میکنم هر لحظه راه خویش را.
 بسکه شب دادم زغم خاکستر خود را بیاد،
 از نفس آینه کردم صبح گاه خویش را.

باسایش رساند، انقلاب چرخ، نادان را،





زوضع جنبش گهواره راحتها است طفلان را.
 بنوق جان مده، از دست جان، دامن جانان را!
 توان آموخت از پروانه طرز دادن جان را.
 درینمحفل، گرت جمعیت دل، مدعا باشد،
 نفس در قید دل بگذار و، بر هم بند مژگان را.
 زچنگت باد و عالم، نقد فرصت را مده «هادی»!
 ندامت سود ندهد هیچگاه شخص پشیمان را.

صفای چهره گلگون او شراب دل است،
 خیال لعل لبش، آتش کباب دل است.
 دل، از کمند علایق نمیرهد بی عشق،
 گسستن از دو جهان کار پیچتاب دل است.
 توان زظاهر ما خواند، حال باطن ما،
 شکسته رنگی ما، فردی از کتاب دل است
 توان زعشق رسیدن بکام دل «هادی»!
 که دست و پای ره دوست، اضطراب دل است.

بر عد و پشت نکردن سپر است،
 تیغ خونریز دلبران، جگر است.
 نشمرد کس، هنر امروز بهیج
 در شمار آنکه کنون هست زر است.
 خوی خوش با همه کس میسازد،
 هیزم آتش گل چوب تراست.
 سر ما و، ره یاران عزیز،





پای این راه گذشتن ز سر است،
 بی تعلق، رود آسان ز جهان،
 سبکی راحلهٔ این سفر است،
 سرو بستان محبت آه است،
 چشمهٔ کوه غمت چشم تر است،
 تاب، نگذاشت دگر در جایی،
 این چه تاب رخ و، تاب کمر است؟
 هنری نیست، هنرور گشتن،
 بهنر فخر نکردن هنر است.
 میبرد گریه، کدورت از دل،
 صافی آینه از چشم تر است،
 سخن خصم، تو نشنیده شمار!
 سپر تیغ زبان، گوش کر است.
 چه غم از مرگ؟ چو یاران رفتند،
 نقش پا قافلهٔ این سفر است.
 فکر سامان نکنی در ره عشق!
 که درین مرحله، سر در خطر است!
 گرچه بس قدر سخن هست بلند،
 خامشی «هادی!» حرف دگر است.

بعد مردن نشان ما سخن است آتش کاروان ما سخن است.
 گردد از وی چراغ ما روشن، خلق دودمانما سخن است.
 زو شود قدر ما مگر روشن، نور شمع زبان ما سخن است.
 مکن ای گلمشتم، بخود تکلیف! باغ ما، بوستان ما سخن است.





فکر معنی شده است، فکر معاش، چه کنیم؟ آب و نان ما سخن است
پیش ما، جز بنقد هوش، میا؟ که متاع دکان ما سخن است.
بهر یاران قدر دان «هادی!» زین سفر، ارمغان ما سخن است.

در چهره بی شرم، نشانی ز حیا نیست،
تو باد بران رو که در و آب حیا نیست. (۱)
از ذل طمع دست، هر اندکسکه بکم ساخت،
شهری است قناعت که دران نام گدا نیست.
راضی بدل آزادی یاران نتوان بود،
از هم نفسان شکر، کسی را غم ما نیست.
«هادی!» چکنی شکوه شب و روز ز پیری؟
هستت بعضا دست رس. ار قوت پا نیست.

بطاق ابروی نازت، ز خال، زاغ بر آمد،
ز رشک در دل زارم، چو لاله داغ بر آمد.
ز ماه، مشعلی افروخت، باغبان بهاران،
مگر نگار من امشب، بسیر باغ بر آمد.
مگر ز چهره چون آفتاب، پرده گرفت،
کز آب خجلت خود ناله از چراغ بر آمد.
بمحفلی که نبودی، چو شمع «هادی» محزون:
چنان گداخت که دود دل از دماغ بر آمد.

(وزن اینغزل هر مصراع: مفاعیلن فعلاتن، مفاعیلن فعلاتن)

(۱) البته باید در قافیه مطلع خطایی باشد.





(وزن غزل آینده هر مصراع : مفتعلن فاعلات ، مفتعلن فع)

تاب رخس ماهو آفتاب ندارد ،
 بی سبب این چرخ ، پیچتاب ندارد .
 نامه پر شکوه ام ندشت جوابی ،
 بود بجا : « حرف حق جواب ندارد »
 نیست بجز حرف دوست در ورق دل ،
 دفتر آینه فصل و باب ندارد ،
 ساخته گی در نهاد مشرب ما نیست ،
 وسعت صحرای ما سراب ندارد .
 راحت دست تهی زوال نه بیند ،
 سایه این بید ، آفتاب ندارد .
 تکیه بر وی حصیر نیز توان زد ،
 خانه ات ارفرش ماهتاب ندارد .
 قصه « هادی » بخوان ، ر صفحه رنگش !
 حرف خموشی است این ، کتاب ندارد .

میرزا نذرالدین هادی در سمرقند تولد یافته در بخارا و سمرقند
 کسب کمال نموده ، در اوایل حال ، به دربار امیر مظفر چار سال بخدمت
 نویسنده گی اشتغال ورزیده ، بعد از آن استعفاداده و عزلت اختیار
 کرده در سمرقند بتعلیم اطفال خصوصاً در حسن خط اشتغال ورزیده ،
 از مکتب تربیه اش خیلی جوانان صاحب قلم رسیده اند در
 تعلیم گاهش طایفه زنان هم بقطار مردان خط و سواد آموخته اند . بعضی
 از ان زنان خوشنویس حالا هم در قید حیاتند میگویند .
 مومی الیه در فارسی و ترکی سخن سرایی کرده لیکن دیوان





مرتب‌اش که بخط خود تبییض کرده بوده است، در میان نیست
فرزند رشیدش ملا فخرالدین راجی، مسوده‌های اشعارش را از
دست مردم جمع کرده دیوانی دارای تقریباً ۳۵۰۰ بیت ترتیب داده
در سال ۱۳۲۱ هجری در سمرقند چاپ کرده است.

میرزا هادی انوار سهیلی (کلیله و دمنه) را تماماً بفارسی نظم
لیکن نسخه این هم از میان رفته کتاب مذکور را میخواستند است
که بتورکی نیز بنظم درآرد، لیکن بانجام موفق نشده وفات کرده
است.

باب یا

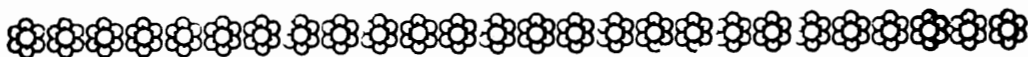
-۱۳۲-

خلیفه عاشور محمد یکدل بخارایی

(از شعرای میانه‌های عصر ۱۳ هجری)

(از تحف‌الاحباب)

ساغرکش شراب طهور محبتم ،
آهنگ راست میکنم این است غیرتم .
ساز عراق و، صوت عجم خوشنما است لیک،
گرد حجاز سرمه کند چشم بر بطم (۱)
از برق شکوه سبز شود مرغزار دل ،
میتروسم از رقیب نسازد شکایتم .
آباد باد خانه پیر مغان مدام :
کردند ساکنان درش گرم صحبتتم .
با دوستان مطیع و، با دشمنان بصلح ،





سالار کاروان جهان فتوتم .
 ای سرو خوشخرام ! خدا را ترحمی !
 بر پااست از هوای قیامت قیامت !
 هجران نصیب لمعۀ خورشید گشته‌ام ،
 چون مه نمیزود ز جبین داغ کلفتم .
 نازم بزور بازوی «یکدل» که در ازل ،
 شد قابل تحمل بار امانتم .

(از يك بياض دستنویس)

صفای ساعدت پهلوزند بر صبح عید اینجا !
 ز رشك عارضت مهر از شفق در خون طپید اینجا !
 بمرگ از نعرۀ: واحسرتا! زاهد نشد فارغ ،
 صداگردددو بالا ، از ذغال چوب بید اینجا .
 نگاه شخص تصویر ، از تماشای سخت محروم است ،
 که شبخ از بی شعوری ، جلوۀ او را ندید اینجا ،
 چسان با شعلۀ ادراک همپاگردم واعظ ،
 نمیدانم تل برف است ، یا موی سفید اینجا ،
 ز خست عنکبوت آسا ، مکن سامان مکر و هی !
 مگس در رشنۀ آمال ، میگردد قدید اینجا .
 فروغ شمس ، ظلمت مبشمارد دیدۀ خفاش ،
 بر غم روشنایی ، گوشۀ خلوت گزید اینجا .

(۱) قافیه این بیت ، نظر بقواعد اصلیه معیوب است . زیرا در این غزل
 تاء ساکن ماقبلش مفتوح التزام کرده شده است . اما درین بیت طاء آمده
 است . لیکن متاخر بن عثمانیان این رنگ قافیه‌ها را قبول کرده‌اند .





چه زهد است اینکه از بیداری شبها درین وادی:
 برنگ پشه، زاهد، خون خلقی را مکید اینجا،
 رعونت پیشه، بعد از مرگهم زینت هوس دارد،
 که کرم پيله ز ابریشم کفنواری تنید اینجا
 تجدد، عارض اعیان ممکن بود، من غافل؛
 که در هر گردش چشمی، شود عالم جدید اینجا.
 برای پرسش آن سرو خوش رفتار میامد،
 که چشم رنگ قمری ز انتظارش می پرید اینجا.
 ز شوق نازك مرد افکن صیاد عیاری:
 نه تنها «یکدل» شوریده، چندین دل طپید اینجا.

(باز در همین زمین)

چه خوش کز شام غفلت صبح آگاهی دمید اینجا،
 صفارنگ کمدورت شست، غم شد نا پدید اینجا.
 در گنج معارف کش خرد نتوان گشود، آخر
 سرانگشت همان خورشید عرفان شد کلید اینجا.
 ز آه بلبل شوریده، لعل غنچه میخندد،
 بدوش ناله می بندم از آن، بار امید اینجا.
 مکار ای یائس! اندر سینه من تخم نومیدی.
 که نخل آرزو از باروبر، خواهد خمید اینجا.
 ز بوی گل، سراغ دلبر نایاب میگردم،
 نوید از کاروان ناله بلبل رسید اینجا.
 شهادتگاه نازش رنگ بیرنگی نمیخواهد،
 که طرح صد چمن کردند، از خون شهید اینجا.





چه نیرنگ است در بالو پر آن طایر وحشی؟
 که با صدر فشانی میتوان گفت آرمید اینجا.
 سر خود می‌نهد بر بستر زانوی آسایش،
 بپای هر که در راه وفا خاری خلید اینجا.
 از آن خورشید عالمتاب شخصی نور میگیرد؛
 که چون ماه نواز روی ادب، گردد مرید اینجا.
 خیالم صفحه رنگین میکند امشب، نمیدانم:
 مگر همچون رگ گل، ریشه‌ام در خون دويد اینجا؟
 شگفتن کرد گل، از غنچه سر بسته «یکدل»
 نسیم صبح عشرت، از کدامین جا، وزید اینجا.
 یکدل، از ارباب تصوف است، همه اشعارش بر مذاق این
 طایفه و باسلوب بیدل واقع شده است.

قسم دوم تمام شد.

اخطار از جانب جمع کننده

در قسم دوم، از اشخاصیکه نقل نمونه ادبیه ایشان التزام کرده
 شده بود (تا در تذکره‌ها، و بیرون از تذکره‌ها) تقریباً چهارصد
 نفر کهز بام شاعری را برداشته‌اند بنظر درآمد. لیکن از بعضی،
 اشعار قابل نقل بدست ندرآمد، منظومات بعضی از زنده عرض
 نبود و بعضی را آثار، هرچند وسط‌الحال بود، اما بنقلش، دراز
 کردن کتاب از حجم مفروض، مناسب دیده نشد. بنابراین بنقل
 نمونه آثار همین یکصدوسی نفر اکتفا رفت. همین پارچه‌ها را
 نمونه سویه ادبیه این دوره میتوان شمردن.

ص . ع .





فهرس قسم دوم

صفحه	نام، تخلص و مکان	رقم
۱۹۵	امیر عمر خان والی فرغانه	۱
۱۹۷	سلطان خان ادای سمرقندی	۲
۲۰۰	گل محمد بی افغان	۳
۲۰۲	ملا شیر محمد اکمل خوقندی	۴
۲۰۴	ارثی حصاری	۵
۲۰۶	منصور خواجه انساب بخارایی	۶
۲۰۷	اکابر خواجه اکبر »	۷
۲۰۸	میر بقا خواجه آتشی »	۸
۲۰۹	داملا عبدالشکور آیت »	۹
۲۱۰	ناشخواجه اسیری خجندی	۱۰
۲۱۷	افضل بخارایی	۱۱
۲۲۱	محمد امین حکیم »	۱۲
۲۲۲	جیب الله اوحدی »	۱۳
۲۲۴	بهجت فرغانه گی	۱۴
۲۲۸	ملا برهان بسمل کولابی	۱۵
۲۲۹	ملار جب پری خصاری	۱۶
۲۳۲	آنه جان پیرو بخارایی	۱۷
۲۳۴	نقی طهرانی	۱۸
۲۳۷	نبیره خواجه توفیق بخارایی	۱۹
۲۳۸	اولاد حسین تجلی دهلوی	۲۰





صفحه	نام، تخلص و مکان	رقم
۲۴۰	قاضی عبدالله خواجه تحسین بخارایی	۲۱
۲۴۲	قاری مسیحای تمهید سمرقندی	۲۲
۲۴۵	عصام‌الدین ثاقب بخارایی	۲۳
۲۴۶	تورسونباقی جلالی »	۲۴
۲۴۷	قاضی جان جرئت »	۲۵
۲۴۸	جمال‌الدین تاشقورغانی	۲۶
۲۵۱	سید زفرخان جوهری استروشنی	۲۷
۲۵۶	میرزا عالمجان حسرت حصاری	۲۸
۲۵۷	جنیدالله خاق هراتی	۲۹
۲۶۰	حاجی‌خان بن بیرامعلی‌خان	۳۰
۲۶۱	محمد صدیق حیرت بخارایی	۳۱
۲۷۲	حامدبیک تاشقورغانی	۳۲
۲۷۲	محمد صدیق حشمت بخارایی	۳۳
۲۷۵	احمدجان حمدی »	۳۴
۲۷۶	خاطی خجندی	۳۵
۲۷۸	قاضی رحمتی خجلیت بخارایی	۳۶
۲۸۰	ابراهیم مخدوم خایف استروشنی	۳۷
۲۸۱	خزانی قاراتیگینی	۳۸
۲۸۲	خموشی بخارایی	۳۹
۲۸۲	ملاحسین دانش بخارایی »	۴۰
۲۸۴	ملا رجب دانش »	۴۱





صفحه	نام تخلص و مکان	رقم
۲۸۵	شمس‌الدین داغی بخارایی	۴۲
۲۸۷	احمد مخدوم مهندس دانش « بخارایی	۴۳
۳۰۱	قاری کرامت دلکش »	۴۴
۳۰۳	میرزا استانه قل‌دبیری کته قورغانی	۴۵
۳۰۳	ذبیح‌آه یهودی سمرقندی	۴۶
۳۰۴	ذاکر خواجه نمنگانی	۴۷
۳۰۵	قاری عبدالمجید ذوقنون بخارایی	۴۸
۳۰۶	قاضی رشید میرعنایت‌الله »	۴۹
۳۰۷	رمزی خوقندی	۵۰
۳۰۸	رندی نمنگانی	۵۱
۳۰۸	قاضی عبدالعزیز راقم بخارایی	۵۲
۳۰۹	میرزارحیم دیوانه سمرقندی	۵۳
۳۱۰	ادریس خواجه راجی بخارایی	۵۴
۳۱۶	میرزا رحیم ذکی بخارایی	۵۵
۳۱۷	زلفی ایرانی	۵۶
۳۱۸	عبدالقادر خواجه سودا بخارایی	۵۷
۳۳۰	ملا محمود سیمای »	۵۸
۳۳۱	داملا ابوالفضل سیرت بلخی	۵۹
۳۳۵	میرزا عظیم سامی بوستانی	۶۰
۳۳۹	سپندی سمرقندی	۶۱
۳۴۴	میرزا سراج حکیم بخارایی	۶۲





صفحه	نام ، تخلص و مکان	رقم
۳۴۷	محمد شریف شیون بخارایی	۶۳
۳۴۹	شوقی کته قورغانی	۶۴
۲۴۹	عبدالشکور شکوری سمرقندی	۶۵
۳۵۰	شریف مخدوم شیرین (معتصم) بخارایی	۶۶
۳۵۱	شیرین بخارایی	۶۷
۳۵۲	شمس‌الدین مخدوم شاهین بخارایی	۶۸
۳۷۳	حاجی عظیم شرعی »	۶۹
۳۷۶	شیخ ایرانی	۷۰
۳۷۶	قاری هاشم شایق بخارایی	۷۱
۳۷۸	میرزا صادق منشی جانداری	۷۲
۳۸۵	صوفیخواه قاضی کلان بخارا	۷۳
۳۸۵	قاضی عبدالواحد صدر صریر بلخی	۷۴
۳۹۱	عبدالله صعبی پنجشنبه‌گی	۷۵
۳۹۲	میرزا حبت صهبا و ابکندی	۷۶
۳۹۴	طاهر خواجه ضریر بخارایی	۷۷
۳۹۹	میرزا محمد شریف صدر ضیاء بخارایی	۷۸
۳۹۵	نقیب خان طغرل سمرقندی	۷۹
۴۱۱	میرزا عبدالله ظهوری هراتی	۸۰
۴۱۲	محمد یعقوب کنجه‌علی بخارایی	۸۱
۴۱۴	محمد شریب عارف	۸۲
۴۱۶	عنایت بخارایی	۸۳





رقم	نام ، تخلص و مکان	صفحه
۸۴	عبسی مخدوم بخارایی »	۴۱۸
۸۵	حاجی ابراهیم عاصم » بخارایی	۴۲۸
۸۶	ملاشریف عنبر بخارایی	۴۲۸
۸۷	عبدالعزیز خواجه قندوزی	۴۳۱
۸۸	حاجی سید احمد خواجه عجزی سمرقندی	۴۳۲
۸۹	صدرالدین عینی بخارایی	۴۳۵
۹۰	فضلی نمنگانی	۴۳۹
۹۱	قاری حسام‌الدین فایق بخارایی	۴۳۹
۹۲	قاضی قربان‌خان فطرت »	۴۴۰
۹۳	قازی عبدالرازق فکرت »	۴۴۶
۹۴	میرزا شاه فایز »	۴۴۷
۹۵	میرزا عبدالله فیاض سمرقندی	۴۵۰
۹۶	میرزا اکرم فکری »	۴۵۱
۹۷	عبدالروف فطرت بخارایی	۴۵۳
۹۸	قاضی عبدالجبار اورگونی	۴۵۵
۹۹	کثرت نمنگانی	۴۵۷
۱۰۰	کمال بخارایی	۴۵۷
۱۰۱	قاضی کامل حصاری	۴۵۸
۱۰۲	گلخنی نمنگانی	۴۵۹
۱۰۳	صادق‌خواجه گلشنی بخارایی	۴۶۰
۱۰۴	داملاحاجی بای لسانی خجندی	۴۶۲





صفحه	نام، تخلص و مکان	رقم
۴۶۳	ملاندر الله لطفی بخارایی	۱۰۵
۴۶۴	ابوالقاسم لاهوتی کزمازشاهی	۱۰۶
۴۶۷	محمد زمان سمرقندی	۱۰۷
۴۶۸	ملارحمة الله مضطر کاشانی	۱۰۸
۴۶۸	عبدالرازق منیر بخارایی	۱۰۹
۴۶۹	قاضی ملاسعدی ماهر »	۱۱۰
۴۷۰	حاجی جها ننگیر مجنون »	۱۱۱
۴۷۱	عبدالمجید مضطرب بخارایی	۱۱۲
۴۷۳	حاجی نعمت الله محترم »	۱۱۳
۴۷۸	آغا اسماعیل منیر کشمیری	۱۱۴
۴۸۰	حاجی هادی مسرور بخارایی	۱۱۵
۴۸۱	میرزا عبدالواحد منظم »	۱۱۶
۴۸۵	سید محمود خواجه »	۱۱۷
۴۸۶	منیرخان معینزاده خجندی	۱۱۸
۴۸۷	خواجه شاهنیز کشمیری	۱۱۹
۴۸۷	قاضی ابوطاهر خواجه نوا سمرقندی	۱۲۰
۴۸۹	میرسید غازی ناله خوقندی	۱۲۱
۴۹۰	کامل خواجه نکهت بخارایی	۱۲۲
۴۹۱	نجیب هندو	۱۲۳
۴۹۲	میر قاری نابر بخارایی	۱۲۴
۴۹۳	سید محمودخان نظمی استروشنی	۱۲۵





رقم	نام، تخلص و مکان	صفحه
۱۲۶	قاضی سیدجان نظمی بخارایی	۴۹۴
۱۲۷	محمد صالح نوحه »	۴۹۵
۱۲۸	ملادوست نادر بایسونی	۴۹۷
۱۲۹	قاری رحمة الله واضح بخارایی	۴۹۷
۱۳۰	ملا سید احمد وصلی سمرقندی	۵۰۷
۱۳۱	میرزا نذرالدین هادی »	۵۰۹
۱۳۲	خلیفه عاشور محمد یکدل بخارایی	۵۱۵





جمع کننده: ص. ع. ،

نمونه ادبیات تاجیک

قسم سوم

حصه اول

۱۹۱۷-۱۹۰۵

میلادی





یک‌و‌سخن در باره قسم سوم

قسم سوم این مجموعه (چنانچه از بن پیش وعده کرده شد) مشتمل بر نمونه ادبیات نو تاجیک خواهد شد. این قسم ادبیاتی را که مادر صدد نقلش هستیم «نو» گفتن، نسبت بابیات کهنه صرف است. و گرنه، اسلوب، طرز بیان، افاده افکار کردن در ضمن قصیده، غزل، قطعه رباعی و امثالش، و رعایه وزن و قافیه بوجه اکمل، مبالغه، تشبیهات و صنایع لفظیه عینا بطرز کهنه است. (الاندر ا) تنها موضوع فی‌الجمله تازه است.

این معروضات، نسبت بمنظومات است. اما در قسم مثنویات، خیلی پارچه‌های حقیقه «نو» را مطالعه خواهیم کردن.

هرچند احمد مخدوم دانش (۱۲۴۲ - ۱۳۱۴ هجری) در باب ادبیات منشوره خیلی راه نو و اسلوب تازه را بالهام‌دها و استعداد فطری خود ایجاد کرده، لیکن این روش تا ۱۹۰۵ میلادی یعنی، تا انقلاب نخستین روسیه شایع نشده بود. و قتیکه انقلاب مذکور بوقوع آمده آمدش در روزنامه‌جات و کتابهای تازه در بخارا و تورکستان عمومیت گرفت، صاحب قلمان تازه نویس هم‌جا، جاسر بر آوردند. بنابراین‌ما، سر تاریخ ادبیات نو تاجیک را ۱۹۰۵ قرار دادیم.

از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ موضوع ادبی باعتبار عمومیت: وطن، ملت، دین، علم و معارف بوده. تشویق بمقابل حکومت مستبد ضما، هج‌لو. بعلماء صراخته از موضوعهای مهمه این دوره بشمار میرفت.





اما ادبیات (باعتبار موضوع) انقلابی حقیقی، بعد از انقلاب اوکتابر،
قدم بمیدان نهاد.

بنابرین ما این قسم را بدو حصه جدا کردیم: حصه یکم: ۱۹۰۵ -
۱۹۱۷ حصه دوم ۱۹۱۷ - ۱۹۲۵ یعنی تا امروز.

۱۲ آغوست ۱۹۲۵ ص. ۶.





- ۱ -

عبدالروف فطرت بخارایی

(تولد ۱۳۰۴ هجری)

هرچند از ۱۹۰۵ سر شده در جراید خارجه، مقالات فارسی از طرف تاجیکان بقلم آمد (چنانچه میرخان پارسزاده بحبل‌المتین مینوشت) و از طرف محمود خواجه بهبودی و دیگران کتابهای مکتبی تألیف شد، اما رنگ ادبیات نو گرفتن زبان تاجیکی در نثر، از عبدالروف فطرت آغاز مییابد.

(۱) مناظره

فطرت سال ۱۳۲۹ - ۱۹۱۰ برای تحصیل علوم فرارا عازم استانبول شده هم در آن اثر سال یکدش «مناظره» را نوشته نشر کرد در مناظره، نزاع جدید و قدیم را تصویر نموده: گویا که مدرسی از مدرسان بخارا از راه هندوستان عازم حجاز میشود و در آنجا با یکنفر فرنکی در باره مکاتب قدیمه و جدیده مناظره مینماید. طبیعی مدرس در نتیجه ملزم میشود، باین واسطه خوبی جدید از قدیم ثابت میگردد.

در مقدمه نوشته:

مقدمه

«هموطنان عزیزم ملت نجیبه بخارا را پوشیده نخواهد بود که مدتی است اختلاف جدید و قدیم که مبداءش بجز اشتباه کاری و فساد انگیزی بعضی خائنان ملت چیز دیگر نیست، وطن مقدس ما را فرو گرفته، جماعه متحده اهالی را بعنوان جدید و قدیم دو فرقه و هر کدام را ناخوشنود آن دیگر نموده!





بدیهی است که سبب عمده، خواری و خرابی مسلمانان نیست مگر همین اختلافات بی معنی! بنابراین هر که خود را خادم دین مبین اسلام میداند، میکوشد تا این اختلاف خانه بر انداز را از میان ما بخارایی ها بردارد.

بنده هم که یکی از سالکان این مسلک مقدس بودم درین ایام با حکایتی تصادف کردم که مشتمل است بر مناظرهٔ یکنفر مدرس بخارایی که عازم حج بوده با یکنفر فرنگی در هندوستان در بارهٔ اصول جدید و قدیم. از آنجا که حکایت مذکوره این مسئله را بطور اکمل حل نموده بود خواستم که او را بصورت يك رساله اما بطور محاوره بخارائیان ترتیب داده نشر نمایم، شاید بدین وسیله هموطنان محترم من از حقیقت مسئله مطلع شده ترك اختلافات بی موقع را گفته همه بالاتفاق بطریقی که حق است اقدام نمایند.

درین کتاب مدرس، در اول کار بسیار درشت میباید هیچ چیز را نمیفهمد و فهمیدن نمیخواهد، مصاحبش را یکمرد که کافر بیعلم و دانش می پندارد، استهزاها میکند. . . . در نتیجهٔ جریان طبیعی مناظره در آخر کتاب مدرس میگوید:

« شما خوب مرد دانشمندی بودید و اقعا تمام دردهای وطن و ملت ما را یافته، علاجش را هم نیکو بیان نمودید؛ ذاتا ما نیز در بارهٔ اینکه « اولین نجات دهندهٔ ما علم است » مخالفت نداریم؛ اشتباه مادر مکتب جدید و تحصیل علوم حاضره بود که این را هم با کمال خوبی رفع نمودید. از مصاحبت جناب شما زیاده مسرور گردیدم؛ اکنون مرخصی میخواهم. فرنگی - خدا حافظ شما! »





مناظره در زمان خود بسیار تاثیر خوبی کرد، از یکطرف مخالفین را از خواب غفلت نیم بیدار کرده بتکفیر دوسه نفر آسان آسان از پای نیفتادن اصول جدید را فی الجمله ایما نمود. از طرف دیگر صنف عوام و جوانان را بطرف اصول جدید کشیده انقلابی در افکار آورد.

مناظره، ۴۲ صفحه بوده در استانبول بسال ۱۳۲۷ (مالی) از طرف صاحب اثر نشر شده است.

(۲) صیحه

اثر دوم فطرت صیحه است. صیحه دارای ۱۶ صیفه کوچک بوده مشتمل بر پنج غزل و شش بند، ترکیب بند است.

غزل از صیحه

ای مادر عزیز من ای خطئه بخار!
 ای با تو افتخارم و وی با تو اعتبار!
 ای کوه علم، بحر شهامت، فضای فیض،
 صحرای مجد، باغ هنر، ساحه وقار،
 عرش شرف، سپهر سعادت بهشت عدل،
 لوح صفا، ستاره عز، برج اقتدار!
 روحی؛ چرا چو کالبد مرده مانده
 زیر سم ستور دوسه دون نا بکار؟!
 عرشی؛ و لیک خاک جهانی بچشم من!
 امروز در زمینت و بینم فتاده زار!
 آخر نه در بنای عدالت بدی اساس؟
 آخر نه در اساس مروت بدی مدار؟





ای آنکه از تو بود قراری زمانه را:
 بهر چه ات زمانه چنین کرد بیقرار؟!
 امید گاه خلق جهان بودی، حال چیست؟
 از هر کسی برای چه گشتی امید وار؟!

ترکیب بند

(از صیحه)

ای باد صبا! سوی من زار ندیدی!
 یکباره چه شد کز من غمناک رمیدی!
 جز ذکر نکویتو نبردم بزبان من؛
 باری تو بگو: از من مسکین چه شنیدی؟
 تو صحنه جولانگه هر خوف و رجایی!
 تو ساحه مزروعه هر بیم و امیدی!
 بویی نبرد از گل مقصود بعالم:
 آنکس که تو در کاخ دماغش نوزیدی.
 وابسته زنجیر تامل بود آن دل:
 کز لطف تو روزی بهوایش نپریدی.
 کو آنکه ز پا ماند و تو دستش نگرفتی؟
 کو آنکه بره خفت و تو نازش نکشیدی؟
 ماهیوس نرفت: آنکه تو رفتی برضایش؛
 محروم نماند: آنکه بوقتش تو رسیدی.
 بس روح الهناک: که گشتی تو معینش؛
 بس قلب پراکنده: که بهرش تو دوییدی.





آخرسوی ما نیز خدارا نظری کن!
باز آی! برای دل ما هم سفری کن:

۲

بنما سحری عزم طواف وطن من!
اخ اخ چه وطن، سجده گه جان و تن من.
هم مائمن آسایش و عزو شرف، من،
هم کعبه من، قبله من، هم چمن من.
آن: کز غم آشفته گی حال خرابش!
آغشته بخون است و خراب است تن من.
تا پنجه ظلم دگران داد خراشش!!!
چاک است ز سر پنجه غم پیرهن من.
آن: کز پی تخلیص گریبان حیانش،
دیری است فتاده است بدوشم کفن من.
رو، جبهه تبجیل فرو مال بخاکش!
زن بوسه بدیوار و درش از دهن من!
اول: برسان از طرفم عرض دعا را؛
وانگه بنما لابه بر گوی: «بخارا»!

.

صبحه در استانبول در سال ۱۳۲۹ سال از طرف محررش نشر
شده است.

(۳) بیانات سیاح هندی

اثر سوم برادر فطرت بیانات سیاح هندی است. درین کتاب،
احوال عمومیه بخارا با آوردن مثال و نمونه ها تصویر مییابد. محرر،





رساله درین هرچه میگوید از زبان سیاح هندی میگوید: گویا یکنفر هندوستانی، بخارا و مضافاتش را سیاحت میکند، بسیار واقعه‌ها را مشاهده مینماید، نتیجه مشهودات خود را بشکل کتاب می‌اندازد.

در مقدمه از زبان سیاح هندی نوشته شده است: «چند سال پیش ازین یکی از مردم بخارا را دیدم و از چگونه‌گی احوال این شهر پرسیدم، آنقدر مدح و ثنا گفتم که از اندم اعتبارا زیارت آن شهر را از وجیبه زمه خود شمردم.

تا همین سال فرصت را مساعد یافتم و بعزم مقصد خود شتافتم در اثناء راه چیز قابل ذکری را ندیدم؛ تا بداخل شهر رسیدم. در ظرف چند ماه احوال بخارا و بخارائیان را تدقیق کردم و باکثر کارهای اینها واقف گشتم.

با کمال بدبختی میتوانم گفت که: بخارایی‌ها نه تنها با زوال عمومی عالم اسلام اشتراک ورزیده‌اند، بلکه، بلکه بعض از طوایف اسلامی را نیز بمغاک، غفلت کشیده اند.

پیش ازین که به تفصیل این سیاحت شروع نمایم، لازم است که فکر اجمالی را که ازین سیاحت در باره بخارا و بخارائیان حاصل کرده‌ام نوشته قاریان محترم را اجمالا آشنای احوال ایشان گردانم:

همگی مردمان بخارا سه قسم‌اند: علما، امراء و فقرا. در اینجا احوال هر کدام اینهارا اجمالا ذکر مینمایم:

«علما»

معلوم است که بخارا در زمان سابق علمای متبحر و فضیلتی مقتدر خیلی مبرسانید. هرروز يك بو علی، فارابی، محمد بن





اسماعیل بخاری، و الوغ بیک دیگری را بیدان مسابقت میدوانید. باین واسطه آوازه شرافت خود را آویزه گوش جهانیان میگردانید؛ قریب دو صد سال میشود که قیمت علیه خود را کم نموده: پس از ورود میرزا جان شیرازی علماء بخارا به خواندن حواشی که عبارت از تدقیق الفاظ است میل کرده کم کم آنقدر بر واج این تحصیل بیفایده کوشیده اند که نام تحصیل فایده ناک را هم از خاطر خودها بر آورده اند. سایر تورکستانی ها نیز که تحصیل خورا در بخارا میکردند، با بخارایی ها مشترکاً بمغاک چهل و غفلت افتاده؛ عاقبت، ستاره آسمان مدنیت، صحیفه منور کتاب انسانیت یعنی تورکستان را بحالتی که زبان دوست و گوش دشمن از گفتن و شنیدنش میشرمد مبتلا نموده اند.

جماعه که امروز از علوم حقیقه خبری ندارند، بیست سال دیگر درسگویی کرده بعد از آن بمنصب مفتیگی رسیده باز مطالعه کتب عربیه را مشکل و خود را باستعمال کتب فقهیه فارسیه مجبور میدانند؛ مقام جلیل روحانیت بخارا را گرفته اند. این جماعه امرهای الهی را تابع رای و مقصد خود دانسته برنگی که خواهند آیت تفسیر میکنند، حدیث میبافند. چنانچه در موقعش هم تفصیلاً مینویسیم در حالتی که خودشان ارتکاب هر گونه ظلم و گناهما میکنند؛ همیشه می نشینند تا عوام بیچاره را باندک گناهی کافر بزیر لگد بگیرند!! همین جماعه از طرفی همگی اوقاف بخارا را از غیر شرط واقف نوش جان مینمایند، از طرف دیگر اهالی مسکین که نام تحصیل فایده ناک را هم نشنیده اند، بود و نابود خود را بنام شاگردی فدای آنها میسازند.





«امرا»

این فرقه مدهشه، فقط بدستباری يك بخت بی شعور، سوار سمند حکمرانی گشته با سرگرمی تمام مال، جان، عرض، ناموس شرف و آسایش رعیت بدبخت را پایمال مینمایند؛ هیئت عهومیۀ این حاکمان پر اقتدار (!) از دو طایفه که هیچوقتی شایان اعتماد هیچکسی نمیدگردند، فراهم رسیده: قسمی؛ حاکمزاده گان جاهل که هنگام حکومت پدر بانواع سفاقت و بیباکی معیشت کرده از تمام فضایل انسانی حتی از خط و سواد ضروری هم بی بهره مانده‌اند. قسمی هم از طایفه عطار و بقال که سعادت دارین را بشکم پروری منحصر و تحصیل علم و فضل را فضله و ظایف انسانی میدانند بهم آمده هر کدام بوسیله عجیبی بمراتب عالیۀ حاکمی رسیده اند.

این عزیزان مکتب ندیده‌اند، قوانین حکمرانی را نشنیده‌اند؛ آداب و مراسم ماموریت را نمیدانند. ملت چسان ترقی میکند؛ مملکت چگونه معمور میگردد؛ خزانه دولت چه طور آباد میشود؟ از خاطرشان نگذشته؛ وظیفه يك حاکم بالنسبه بر رعیت چیست؛ حقوق رعیت بچاکم کدام است؟ ابدان نشنیده‌اند؛ لیکن همین که نامزد بکولایت شدند، منشور حکومت آنجا را برات آتش دوزخ، یا تذکره بغماگری پنداشته با همه اتباع و دوستان خود مانند لشکر بلا یان سرزمین فرود آمده از اهالی بدبخت آنجا هرچه نفسشان خواهد میگیرند و بخزینه حضرت پادشاه هم هرچه انصافشان قبولد میسپارند؛ کسی نیز باعث این دریاگیری و قطره بخشی را از آنها نمیپرسد!





اهالی

این بیچاره‌گان عیبی ندارند، از هر جهت مستعدند، فقط همین قدر هست که «نمیدانند»! حالا خوب است تفصیل احوال اینهارا بضمن مقصد حواله کرده شروع نمایم:

سیاح هندی، بسیار دردهای، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بخارا را تشریح میکند، فقط بزبانی که اهالی عادی بخارا و تاجیک باسانی میفهمد. واقعه‌هایی را تصویر مینماید که اهالی بخارا و مضافاتش امثال آنهارا در عهد امیران هر روزه میدیدند.

بیانات سیاح هندی در ۱۲۸ صحیفه، در سال ۱۳۳۰ هجری در استانبول طبع یافته است.

۴) رهبرنجات

اثر چهارم عبدالرئوف فطرت رهبرنجات است درین کتاب اخلاق و اجتماعیات بحث میدابد.

در صفحه ۲۱۲ در باره وظیفه نوعیه مینویسد: «بعد از نوشتن بیت مشهور «بنی آدم اعضای یکدیگرند...» شیخ سعدی میگوید:

«هیچ شبهه نیست که آدمیان بهر دینی و مذهبی و از هر قومی و ملتی که باشند؛ فرزندان یک پدرند و افراد یکجنس؛ بعبارت دیگر برادران یکدیگر هستند. پس لازم است که بدون قید و شرط با همدیگر محبت و شفقت داشته باشند: یعنی در میان خودها اخوت عمومیه را برپا نمایند سودت دنیویه بشر را بنی تاسیس اخوت عمومیه کمالی نخواهد بود. لیکن آدمیان از هزارها سال تا بدین طرف گاهها بتقاضای احتراصات حیوانیه و گاهها بشومنی غلط محاکمات، رابطه





عمومیه را بریده، بنای اخوت بشریه را ویران نموده اند؛ دریا، دریا خون برادران خود را در خاک میریزند، جهان، جهان خانه همجنسان خود را ویران مینمایند، و هنوز هم چنانچه باید پشیمان نگردیده اند؛ بلکه هر روز از برای تخریب خانمان یکدیگر اسباب تازه اختراع نموده بشریت را بسوی يك تهلكه سختی میکشاند. بلی سبب این برادر کشیهای چندین هزار ساله آدمیان دو چیز است؛ (۱) حرص، (۲) غلط محاکمات. محاربه هایی که از بدایت خلقت تا لان بوقوع آمده است یا از برای مملکت گیری است و یا از راه اختلافات دینی بفکر گرفتن مملکت یکدیگر حرب کردن و خون میلیونها افراد آدمی را ریختن بجز حرص و آز چیز دیگر نیست. اما بسبب اختلافات دینی جنگ کردن؛ غلط محاکمات است. زیرا معلوم است که دین برای تامین سعادت بشری است، آدمیان اگر لگام تقلید را از گردن ارادت خود برون انداخته از روی قواعد علم و عقل، تفکر و محاکمه نمایند دینی را که فایده ناکتر است شناخته قبول خواهند کرد و باینقدر خود کشیها سبب نخواهند شد. اینهم مقرر است که: حرص و غلط محاکمات، هردو نیز نقصان آدمیان است. بنی نوع بشر تا زبون حرص و اسیر تقلیدند محال است که اخوت عمومی را در میان خودها توانند تاسیس نمایند. اما وقتی که نایل کمال حقیقی گشتند، حق را از باطل، نفع را از ضرر فرق کردند، خویشان را از تسلط حرص و آز و از اسارت، تقلید و تعصب خلاصی بخشیدند. آن وقت اخوت عمومی را ممکن است که در میان خودها برپا نمایند. اینك نقطه آخرین سعادت دنیوی، همین است که سعادت عمومی است.

است. ۱.





رهبر نجاب در ۲۲۴ صحیفه در سال ۱۹۱۵ میلادی در لینینگراد
(پتیر گراد) از طرف منظم بخاری نشر شده است.

(۵) عائله

یاخود وظایف خانه‌داری

اثر پنجم برادر فطرت « عایله » است. درین کتاب موافق
اسمش راه انتظام عایله و وظایف خانه‌داری بحث مییابد.

در دیباجهٔ این کتاب نوشته:

« میدانیم که آدمیان مدنی الطبع‌اند، یعنی بحکم طبیعت محتاجند که
بشکل يك قبیله و یا بصورت یکقوم اجتماع کرده دایما در سایه
معاونت همدیگر زندگانی نمایند. هر کسکه از دایرهٔ همین قانون
طبیعی قدم بیرون گذارد: یعنی: آرزوی عزلت حقیقی نماید،
بی شبهه محو و نابود خواهد گردید.

رای علمای تاریخ بر این است که آدمیان در ابتدای خلق شدن
ضرور بودن اجتماع را نمیدانستند، بنا بر آن مانند حیوانات وحشی
تنها زندگانی میکردند و از زندگانی ضرر میدیدند، هم
در زیر بار گران مشکلات طبیعه و هم در مقابل حیوانات درنده غیر
از هلاک شدن چاره‌نداشتند، بهرور ایام، لازم بودن اجتماع را فهمیدند؛
اولین اجتماعی که کردند، اجتماع عایله، یعنی اجتماع اهل بیت بود؛
اجتماع اهل بیت را آهسته آهسته ترقی دادند، اجتماع قبیله و اجتماع قوم
نیز در میانشان پیدا گردید اینک از همین مقدمه دانسته میشود که
« تشکیل عایله » یعنی اجتماع اهل بیت، عبارت دیگر تاسیس خانه‌داری
اولین پایه مدنیت بنی آدم بوده است.





می بینیم و می شنویم که آدمیان در هر جایی هر وقتیکه بصورت يك قبیله و یا قوم؛ اجتماع و زندگانی کرده باشند برای تامین آسایش و حفظ حقوق یکدیگر نظامی و قانونی ترتیب داده جاری نموده اند و از روی همان قانون عمل کرده به بختیاری و سعادت رسیده اند و همین که در میان شان بی ترتیبی را یافته و بی انتظامی پیدا شده است لامحاله محو و نابود و یا اقلاً بی اعتبار و ذایل گردیده اند. این حادثه هم طبیعی و هم ضروری است؛ زیرا آدمیان طبعاً منفعت دوستند، همین که چندی ازینها یکجا جمع شده گذران نمودند هر کس بحکم این که اسیر منفعت خود است، بخواهد که حقوق دیگر را تجاوز و غصب نماید. نتیجه این تجاوز و غصب البته بی آسوده گی و بی انتظامی است که ثمره اینها هم بی شبهه محو و نابودی است. اینک از برای پیشگیری همین تجاوز و غصب البته قانونی در کار است.

حالا بموضوع اصلی این رساله که «عایله» است برگردیم: عایله عبارت از شوهر و زن و فرزند است. بعبارت دیگر: عایله عبارت است از کسانی که در یکجا و در تحت ریاست يك شخصی زندگانی دارند.

از همین تعریفها دانسته شد که عایله نیز عبارت از اجتماع چند نفر آدمی بوده است. از آنجا که هر کدام اینها هم آمدند و بنا بران اسیر منفعت خودند، ممکن است که یکی، حقوق دیگر را تجاوز و غصب نماید؛ پس برای پیشگیری همین تجاوز و غصب، در میان افراد عایله نیز قانونی لازم است. حکمای قدیم در این باب خیلی کوششها کرده قانونها وضع کرده اند که هیئت عمومی آنها را «تدبیر منزل» مینامند.





در دنیا هیچ قومی نیست که طالب سعادت و عزت نباشد، سعادت و عزت هر ملت وابسته به راحت و انتظام داخلی آن ملت است که آنهم بی راحت و انتظام عایله‌های آن ملت صورت ندارد. در هر جا که مناسبات عایله با قوت و انتظام است، مملکت و ملت نیز قوی و منتظم خواهد بود؛ هر گاه که مردم يك مملکت بسبب بد اخلاقی و پست فطرتی مناسبات عایله خود را سست و بی انتظام نموده‌اند؛ دست از سعادت آن ملت شستن و بلکه دل از حیات آن قوم برداشتن لازم است. این است که حکمای حاضره فرنگ نیز دایما برای انتظام و راحت عایله‌های ملت خود میکوشند، در این خصوص صدها کتات نوشته نشر میکنند.

عایله، در ۱۹۲ صفحه بسال ۱۹۱۶ در باکو از طرف میرزا عبدالواحد منظم بخارایی نشر شده است.

۲ (مسلمانان دارالراحت

اثر ششم فارسی برادر فطرت ترجمه «مسلمانان دارالراحت» نام رومان تاریخی و حسی است که اسماعیل بیک غصبرانسکی محرر روزنامه ترجمان در باغچه سرای بزبان تورکی طبع و نشر نموده بود.

از آغاز این کتاب ورقی را برای نمونه نقل مینماییم:

آغاز

«امروز با دوستانیکه در پاریس داشتم وداع نموده بعزم زیارت بلده اندلس که در زمان قدیم جولانگاه بزرگان علمای اسلام بود آماده‌گی دیدم. فردا بنام دوست دلنوازم «مار غریت» خانم یکوداع نامه نوشته سوار آتش ارابه شدم از پاریس برآمده بسوی





کوهستان «پیره‌نه» راهی گشتم. کوهستان «پیره‌نه» سرحد مملکت فرانسه و اسپانیا است. جانب شرقش فرانسه و طرف غربش اسپانیا (یعنی اندلس) میباشد. فرانسه خیلی قطعه بهشت نمونی است، باغ و بوستانها، خیابان و میدانهایش از کمال لطافت و عظمت، تماشا بینان را انگشت تحیر میگزاند.

هنگامی که با آتش ارا به، سر تاسر این مملکت را طی می‌کردم، نگاهم تا قوت داشت بهر سو میدوید، بنای خرابی و زمین بی‌حاصلی را نمیدید. خود بخود می‌گفتم: آلهی! چه سعادت است که باین ملت غیور احسان نموده! در مدت چهل سه ساعت بنقطه آخرین فرانسه رسیده داخل زمین اسپانیا شدم. باجگیران دولت اسپانیا اسباب راه مرا تفتیش نمودند. یکی از باجگیران پرسید:

— مگر شما از عربهای مغربی هستید؟

من — نه، بلکه از اهل تاشکندم.

باجگیر — ها . . . از قطعه تورکستان . . . خیال کجا دارید؟

من — اسپانیا.

باجگیر — آنجا برای تجارت میروید؟

من — نه، برای زیارت.

باجگیر — عجب . . . در مملکت ما چه زیارتی خواهید کرد؟

من — حاشا . . . مملکت شما در نزد ما مسلمانان موقع بزرگی دارد. ما این قطعه معمور را «اندلس» مینامیم؛ این ملک را گهواره مدنیت اسلامیة می‌شناسیم بناء علیه سزاوار زیارتش میدانیم.

باجگیر — بلی در ملک ما، هنوز آثار اسلامیة که شایان زیارت باشد موجود است. خوش آمدید! در راه آهن بسیار





استادن نمیشود؛ اگر فرصت میثود شمارا مهمان میگردم؛ شما از مسافران نادرالوجودید، درین ملک احتمالکه غیر از شما مسافر ناشکندی پیدا نمیشود.

دارالراحت در ۸۷ صفحه بزرگ، بسال ۱۹۱۵ در لنینگراد (پتیرگراد) از طرف کتابخانه معرفت که در بخارا تاسیس یافته بود طبع و نشر شده است.

- ۲ -

جاجی سیداحمد خواجه صدیقی عجزی سمرقندی

(نولد ۱۲۸۲ هجری)

آثار مهمه عجزی منظومه است. «مکالمه فجائیه» نام یک اثر منثور نوشته باشد هم، طبع نیافته و مطالعه اش میسر نشده است. از آثار مومی الیه نمونه واری نقل مینماییم:

(۱) مرآت عبرت

شاعر درین مثنوی خواب خودرا تصویر میکند: گویا گه در عالم خواب بعالم مدنیت میافتد، به پیری وامیخورد، پیر از احوال سمرقندش می پرسد. در جواب: سمرقند و اهالیش را برنگی که ظاهر بینان از دنیا بیخبر عقیده دارند تصویر مینماید. طوطیی که دران مجاس بقفسی انداخته و بدرختی آویخته بود، بسخنان این، خنده استهزا میکند. خلاصه نخستین پیر، و انگهی طوطی: نقصانات علمی، اجتماعی و اقتصادی سمرقندرا





بدلایل ظاهره اثبات مینماید و اگر بدین حال دوام کنند عاقبتش
جز هلاک دیگر چیز نا بودن را بیان میکند.

شاعر بعد از دیباچه مینویسد:
«قضارا یکشبی در بستر ناز،
کشیدم جامه، خفتن کردم آغاز.
چو آه و دم گرفت از چشم من خواب،
دماغ از خشکی چون صحرای بی آب.
بمهد ارض آن طفل شب تار،
ز بشیر ماهتابی بود سرشار.
کواکب زینت افزای فلک بود،
تو گویی سبحة خیل ملک بود.
ز بیخوابی ز راه بیقراری،
مرا شد کار بس کوکب شماری.
بجای خفته عالم میزدم طی،
تصور مینمودم روم تاری.
گاهی در مصر بودم، گاه در شام،
گاهی در بستر اندر فکر آرام.
روان ز اندیشه هر سوره ریشه چالاک،
بسان ریشه‌های بیشه در خاک.
بیاد خواب، من چون نشئه آب،
نظر میدوختم اندر ره خواب.
فرو شد ماهتاب و شد شب تار،
من و در خویشتن پیچیده چون مار.





قبیل صبح و نزدیک سحر شد،
 ببازار سرم سودا دگر شد.
 مگر پوشید چشم جامه خواب،
 عجبها دیدم از هنگامه خواب.
 « »

در خاتمه این مثنوی مینویسد:
 «نظر بر حال عالم باز کردم،
 بهر کس این سخن آغاز کردم.
 بترغیب علوم اعلان نمودم،
 ز فن توصیف ها چندان نمودم.
 زبان روس را توصیف کردم،
 برای خواندنش تکلیف کردم..
 خلاق حرف من اهمال کردند،
 چو دیدم خویش را پامال کردند.
 گرفتم خامه را بر دست، دردم:
 شروع نظم این افسانه کردم.
 کنم اثبات تا خاصیت علم،
 خلاق را شود تا رغبت علم.
 کسافتهای نادانی نمودم،
 جهالت چیست؟ نقصانش کشودم.
 بگفتم هرچه نقصان در میان بود،
 باین افسانه گفتم اصل مقصود»





مرآت عبرت در ۲۰ صحیفه، بسال ۱۳۳۱ هجری در تفلیس از طرف معلم شکوری سمرقندی طبع و نشر شده است.

(۲) انجمن ارواح

مثنوی دوم عجزی است. درین منظومه: گویا که شاعر، پس از ادای حج، وارد مصر میشود. از آنجا بمجلس استحضار ارواح وامیخورد. ارواح امیر مظفر پادشاه بخارا را حاضر کنانیده با او مصاحبه مینماید. او: نقصانات خود، فساد اهل دربار و بدکرداریهای علمای عهد خود را نقل میکند.

درین مثنوی بتوصیفی مصر میفرماید:
 «چه مصری در کنار نیل بر پا است،
 سراسر شکل خوب و طرح زیبا است.
 عمارتها بلند استاده از سنگ،
 شده از جرم آنها آسمان تنک.
 شش و پنج آشیان هر یک عمارت،
 چه خوشرنگ و، چه زیبا شکل و، هیئت.
 منار و مسجد از هر سو نمودار،
 بجای گل. رصاصش برده بر کار. (۱)
 ز سنگ کوه گشته کوچه ها فرش،
 ملک توصیف او را برده تا عرش.
 مدارس هر کجا دارالفنونها،
 از آنها گشته بیرون، ذوفنونها.
 بفن و علم هر یک بوعلی رنگ،
 (۱) رصاص، قلعه‌گی.





کند بل در فنون از بوعلی، ننگ.
تراموا، کونکه بیرون از شماره،
فشانده سرعت سیرش شراره.

« »

انجمن ارواح در ۲۲ صحیفه بسال ۱۳۳۱ هجری در تفلیس
از طرف معلم شکوری سمرقندی نشر شده است.

(۳) عین الادب، مطبوع در سمرقند ۱۳۳۴ .
از آثار صدیقی عجزی «عین الادب» اشعار تورکی است،
لیکن در آخرش چند پارچه فارسی علاوه شده است. از انجمله
در حق کسانی که بسبب انجمن ارواح مومی الیه را تکفیر کردند
این رباعی را نوشته است:

۱

کفرم بدهان خلق، ظاهر نشود،
کافر کن من عجب که کافر نشود،
من همچو مکفران مسلمان نشوم،
تا همچو من آنجماعه کافر نشود.

۲

جمعیکه مرا بعیب و نقصان بینند،
آن عیب بشان خویش پنهان بینند،
آنها که مرا بزعم، تکفیر کنند،
روزی خود را چو من مسلمان بینند.

۳

عمری است برآستی سبق میخوانم،
عالی درسی درین ورق میخوانم،





از حقگویی زبان کشیدن کفر است،
تا جان دارم کلام حق میخوانم.

(اثر دیگر عجزی گنجینه حکمت است که نمونه آن، در
قسم دوم این مجموعه نقل یافت).

۴) روزنامه «بخارای شریف»

اثر مهمی که در سال ۱۹۱۲ بزبان فارسی بمیدان قدم نهاد،
روزنامه بخارای شریف بود، این روزنامه در زیر دست تحریر
میرزا جلال یوسف زاده قفقازی از ۱۹۱۲ مارت یازده تا ۱۹۱۳
دوم ینور یکصد و پنجاه و سه عدد برآمده بسته شد. افسوس که نسخه های
مدون این روزنامه در دستم نیست، تا که پارچه های نمونه نقل نمایم.
تنها شماره دوم این جریده را بدست دارم که برای نشان دادن
زبان و طرز بیان آن، از سر مقاله اش سطری چند ایراد مینمایم:

افتتاح

« بتوفیق خدا از امروز شروع به نشر مقصود مینماییم! نشریات
ما عبارت از مسایل مختلفه و معلومات متفرقه خواهد بود، ولی
باید بترتیب وضع تعلیم، ابتدا نمود.

اهالی بخارای شریف تازه تازه بواسطه وصل راه و کثرت مترددین
میخواهند از اوضاع عالم باخبر باشند. ما اگر ابتدا بفلسفه جدید
و سیاست نماییم بجهت اغلب مشکل میشود. اگر چه مردمان
قابل و عالم و دانا بسیار داریم! الا اینکه اصل روزنامه باید نفی
عام و فایده اش تام باشد. اشخاص علماء، احتیاج بتعلیم امثال ما
ندارند. ما باید مناسب حال عامه مردم سخن گوئیم، صلاح امر عمومی
را در نظر داشته باشیم. لهذا روزنامه ما اولاً هر چه ممکن باشد





بزبان پارسی ساده نوشته میشود. — ثانیاً مقاله‌هاییکه (غیر از اخبار عالم) می‌خواهیم درج نماییم عبارت از مقدمهٔ انسانیت خواهد بود. یعنی تحریر مردم بطلب علم و اصلاح نمودن وضع تعلیم... «جلال»

— ۲ —

مجلهٔ آینه

مجلهٔ آینه از سال ۱۹۱۳ ماه آگوست: ۲ تا سال ۱۹۱۵ ماه اوکتابر ۶۸ عدد برآمده است.

این مجموعه در زبان تورکی و فارسی در زیر مسئولیت و تحریر محمود خواجه بهبودی سمرقندی در سمرقند طبع مییافت. یکمقاله و یکشعر ازین مجموعه نمونه گویان نقل نمودن مناسب افتاد:

از بخارا بامضاء اسعد و بعنوان کنایات و باقتباس یکچند بیت حافظ شیرازی نوشته شده است:

«بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی،
میخواند دوش درس مقامات معنوی:
یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ،
تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی.
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی،
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی.
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون،
مارا بکشت یار با نفاس عیسوی.
ساقی مگر وظیفهٔ «حافظ» زیاده داد،
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی.



از جمله عادت این است که در مملکت ما حقگویی، حق شناسی و حق پرستی مشروط و مرهون به بخشیدن مال و تفقد احوال بوده، چنانچه شنیده و دیده ایم که هرگاه بزرگان بکسی وظیفه می بخشیدند، برای تملق او را سلیمان عسروانو شیروان دهر میخواندند، و اگر آن وظیفه مقطوع میگشت، یا دوسه روز از موعد مقرری بتاخیر میافتاد، آن شخص بزرگ فوراً از لباس مسلمانان خارج شده شداد بن عاد، یا عبید الله بن زیاد میشد.

امروز در پیش قاضی کلان محترم ما (در جای قاضی کلان، محرر، نقطه، مانده؛ ماتصریح کردیم) این عادت جبلی را هر کس برای العین مشاهده میکند که هر روز، بلکه هر ساعت گروه، گروه علما باستانه دار القضا بجهت طلب ماخذ حاضر و کمر خدمت بمیدان بسته که وقف ملت را بخورند. گروهی صدا میزنند که آن وقف را مستحق مایانیم، جماعتی باواز شور انگیز میگویند: «این ماخذ را از عالم غیب بنام ما وظیفه نموده بودند، چرا ایشان قاضی بخلاف (لارادلفضائه ولا معقب لحکمه) کار بسته بعان دیگر حواله نمودند؟» گروهی ایشان قاضی کلان را فلاطون دهر میدانند، فرقه مشارالیه را به بیدماغی نسبت میدهند، طایفه از عالم بالا سخن میرانند، فرقه از تحت اثر انکته میزنند، خلاصه هر ذی فراست را بحال ایشان قاضی دل میسوزد.

اگر بنظر تعمق نگریم: شخصی وقفی نموده و از آن تاریخ دو صد سال یا سه صد سال گذشته، گویا آن وقف در میدان باواز بلند میگوید: «هر که مرا طالب باشد بگیرد!» علمای ذیشان ما در آن میدان دامن بکمر زده باهم در کشمکش وزد و خوردند. هرگاه یکی از اینها غالب شد، به قبضه تصرف خود در آورد، آنوقت آن



مال، حلالاً طیباً نصیبه او می گردد. شرط واقف بیچاره هم در این جدال از گردن آنها ساقط می شود. بلی اینها که قریب سی سال عمر خود را بتحصول علوم صرف کرده اند، محض برای همین روز... آه! آه! چه کنیم و چه چاره نماییم که به پیکر نازنین مملکت ما آتش جهالت بالا گرفته، کسی نیست که باب مرحمتی او را فرو نشاند؟

فرد

گوش اگر گوش نوو، ناله اگر نانه من:
آنچه البته بجایی نرسد فریاد است.

اتفاقاً، شخص حقگویی در آن میان پیدا شود، بمقابل اینها آمده بهزار عجز و آداب بگوید که: این و لوله چرا است؟ و باین دستور خان شریعت، لقمه شکایت طعمه گبست؟ «در حال پیش نظر بیند که قیامت برپا است... چنانچه هر یک را این ندا سرمیزند که: «تو، در میانه آب، عتب سر من افتاده و پارا بزمین میزنی، تا گرد و خاک بلند شده بچشم من دراید! بس بیا! تا لقمه بزرکت را بقدر گوشت کنم و تمام خوشیها و لذتهای عالم را فراموش سازم» هماندم آن بیچاره را میخوانند از لباس مسلمانی خارج و بنامه اعمالش «هذا ابن الشیطان» درج سازند.

فرد

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر:

کای نور چشم من، بجز از کشته ندری!

مرحبا! مرحبا! مدتی است تخم امل کاریدند اینک حاصل آنرا بر میدارند. باری: کار این است که می بینیم، وضع چنین است که میدانیم، حریفی آنکه داریم، سخن آنچه شنیدیم!





بود آیا که در می‌کده ها بگشایند؟
 گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند ،
 دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند .
 در میخانه به بستند خدا را می‌پسند :
 که در خانه تزویر و ریا بگشایند .
 « حافظ » این خرقه پشمینه نه بینی ، فردا :
 که چه زار ، ز زیرش بخفا بگشایند ؟ !
 (ا - حد)

(آینه سال ۱۹۱۴ یکم مارت شماره ۱۹ ، صفحه ۳۶۱ - ۶۲ - ۳۶۳)

سیاحت فاخته

(آینه شماره ، ۳۰ صفحه ۵۹۲ - ۵۹۳ - سال ۱۹۱۴ مای ۱۷)

« گلها شکفت صحن گلستان صفا گرفت ،
 از شاخ سرو فاخته بانگ صدا گرفت .
 از جان و دل شدم متوجه بسوی او :
 تا بنگرم چه جوید و ، دارد چه گفتگو ؟
 میگفت وی : « سیاحت آفاق داشتم ،
 بر دل بسی عجایب گیتی نگاشتم .
 هامون و کوه و دشت ، گذشتم ز بحروبر ،
 آباد شهر بس گنرانیدم از نظر .
 جایی رسیدم از مدد بخت رهنمون ،
 دیدم در آن دیار عجایب ز حد فزون .
 سر تا سر انبساط و پیایی مسرت است ،





یارب خود آن دیار کجاو، چه راحت است؟
 هر سو هزار زینت و، هر جاهزار زیب.
 از دل هوای خرم او میبرد شکیب.
 فبریک و کارخانه، فزون دیدم از شمار،
 اسباب زنده گی بدیگر گونه گیرودار.
 خورسند و شاد، خیل خلایق بهر طرف،
 از علم خود رسانده بکیوان سر شرف.
 اشخاص جمله یکدل و، یکروح و یکزبان،
 احوال علی السوا است بهر عصر و هر زمان.
 سهتی مکاتب است بصد شوکت و شکوه،
 اطفال رخ نهاده ز هر سو بصد گروه.
 ز انجا قضا کشید مرا سوی ارض روم،
 دیدم مقام محنت و، سر منزل هموم.
 قومی دراز کرده بازار دست خویش،
 قومی فرار کرده ز جای نشست خویش.
 قومی بخاک خفته بتن ریش و، غرق خون،
 قومی زیاده افتاده اسیر غم و زبون.
 قومی دگر بکوچه و بازار مستمند،
 قومی دگر ز رفتن ناموس دردمند.
 قومی زمال و ملک سراسر جدا شده،
 قومی ز جان جدا، ز برای خدا شده.
 بعضی فغان کشیده بدربار پادشاه،
 برخی زچرخ برگذرانیده تیر آه.
 آتش فناد بردلم از آه و، زارشان،





وز دیده‌های پر نم و جان فگارشان .
 زانجا بصد ملال رسیدم بدین دیار ،
 طی کرده راه دور و ، گذشته ز کوهسار .
 اینجا رسیدم و ب سرم غصه سر گرفت ،
 زد شعله آتش ، دل و جانم شرر گرفت .
 دیدم جماعه‌ها و ، بسی معشر کثیر ،
 یکسر بدست غفلت و بیدانشی اسیر .
 بیکار صد هزار و مکانشان سر ره‌است ،
 از خویش هیچیک بگمانم نه آگه است .
 نی فکر دین و ، نی غم دنیا ، نه آخرت ،
 باهمدگر نه الفت و نی طرز مرحمت .
 از حادثات ارض نه واقف ، نه گفتگوی ،
 نی بهر علم ، سعی و ، نکاپوی و ، جستجوی «
 سوسن زبان گشاد که : ای آفرین نژاد !
 تا ! انقضای دهر بزی ، تن درست و ، شاد !
 خاموش باش بسکه درین و رطه حالتی است ،
 از بند عقل بردل هر کس ملالتی است «
 این ناله حزین بنو شتم که بشنوند ،
 از هر طرف زخشم و ، غضب طعنه آورند .
 بر خواستم زجای « خطایی » بسی حزین '
 کردم بجان خادم ملت صد آفرین ! «
 م . ن . خطایی سمرقندی

(خطایی ، ملا محمدی نورمحمدزاده سمرقندی)
 است که سابق معلم بود ، حالا بخدمت عدلیه مشغول است .





- ۴ -

تاشخواجه اسیری خجندی

(وفات ۱۳۳۴ هجری)

اسیری اشعار آینده را بمناسبت نزاع جدید و قدیم تسوید کرده است:
مدافعه

زهی طریق مقدس ره اصول جدید،
پی وصول مقاصد چو سعی راه حدید.
گزیده رسم مبارک، نکوترین دستور،
ستوده قاعده اقدس و نظام حمید.
ز حسن تربیتش در تمام یکدوماه،
ز کاو حدس فزاید بکودکان بلید.
ز قید جهل و سفالت نجات می بخشد،
بیاب معرفت و، علم و، دانش است کلید.
بعلم هندسه و هیئت اوستاد شوند،
کنند مرکز و اقطار ارض را تحدید.
مگو جدید و، مکن احتراز از درسش،
که دلستان قدیم است در لباس جدید.
شود ز پرتو تنویر مهر اعجازش،
سواد شام تو همچون بیاض صبح، سفید.
کند صناعت تأثیر کیمیا اثرش،
مس وجودترا، مخفر طلای جبید.
دریغ و درد که ابنای دهر چون خفاش:
گروه بی بصر اندو، این همان خورشید.





بروی صفحهٔ تذکار چون کتیبهٔ نام،
 نمانده رنگو، نشانی ز عالمان لبید.
 شکایت از که کنم، وز که با که گویم داد؟
 زسازی بصیریهای منکران عنید.
 مخوان تو مکتب دیرینه را مدد کمال.
 هزار مرتبه زین ره فراتر است و بعید:
 کهن بلای سیه چاه محبس اطفال،
 جهنم الم و، دوزخ عذاب شدید.
 مخبط و متعفن فزاش چون زندان،
 هوای او متمازج بافت است و پلید.
 بوصف لازم اطفال، داخلش بنگر،
 سوای زیرو زبر نیست، ساکن و تشدید!
 بجز شلاق و، ادب چوب و، سیلی استاد،
 ازین جفاکده دیگر چه حاصل است و پدید.
 هزار سال بدین نهج اگر هجا خوانی،
 بغیر هجو ازان جامخواه گفت و شنید!
 همیشه مردم او باش را کنم تکرار،
 هماره بر سر تکرار میکنم تاکید:
 که این جنون کده جای شرارت است و فساد،
 نه مامن ادب و نی مقام خلق حمید.
 روضع تربیتش احترام واجب دان؛
 به آیت و بحديث و خبرد هم تایید.
 مگو ثقات بخارا جدیدرا بستند...
 ز خوف آنکه نسازد قدیم را تنقید.





بدان طریق که خود خوانده‌اند استادند،
 بدین طریق، نگیرد روا جشان تزیید.
 ریاست است مرادو، حکومت انشایی،
 و گر نه چیست مقاصد ز زجرو، منع جدید.
 چه اعلم و چه مدرس، چه مفتی و قاضی،
 هوا پرست رواجند و رتبه جاوید.
 تو ترهات رکیک معاندان مشنو،
 مخور فریب که این خدعه است و تریابید. (۱)
 کدام راه که اقرب سوی کمال بود،
 بدان شتابکه این است راه سیر برید.
 فغانکه جمله بقید سفالتند اسیر،
 چه عالمان اعالی، چه فاضلان رشید.
 در سال ۱۳۳۰ هجری ۶ ربیع الاولی انشاد شده است.

— ۵ —

تهذیب الصبیان

(برای مکتب قرائت فارسی)

ترتیب کننده این رساله فقیر است، طبع اول ۱۹۱۰ سمرقند،
 دوم، ۱۹۱۷ نیز سمرقند. ازین رساله، طبع دوم صفحه ۷۳:

ایام بهار

ایام بهار و بامدادی،
 وقت فرح است و گاه شادی.

(۱) تریابید، نیز یکنوع فریب است که بچشم بندی ادا نمایند، دایر
 به تریابید افسانه هابسیار است.





در جانب مرغزار بینی،
هر سوگل و لاله زار بینی.
هست آب روان، دوان بهر سو،
سبزه است ز سبزه هالب جو.
از بوی گل و گیاه نو خیز،
باد سحری است عنبر آمیز.
نو خواسته سبزه، گل شگفته،
نرکس لیکن هنوز خفته:
گل خرم و برک تاك خرم،
از سبزه تمام خاك خرم.

از تهذیب الصبیان، طبع دوم صفحه ۸۶ - ۸۷

سحرگاهان

سحر گاهان که بلبل در نو اشد،
گل از شادی شکفت و غنچه و اشد.
شما ای بلبلان باغ مکتب،
سحر گاهان نباید خفت هر شب.
شما هم در نوا آید باید،
که تا از باغ معنی گل گشاید.
سحر گاهان گلستان دبستان،
طراوت بخش باشد چون گلستان.
چرا از این گلستان گل نچینید؟
چرا در کنج بیکاری نشینید؟
بیایید ای شریکان درس خوانیم!





به بیکاری و نادانی نمائیم!
 بعالم هر کسی بیکار گردد.
 نیابد راه دنیا و دیانت،
 نه بیند از کسی روی اعانت.
 بیایید ای رفیقان معانی!
 بهم گردیم جویان معانی!
 ز علم و معرفت گر بهره یابیم،
 توان بازوی نادانی بتابیم.
 و گر نه چهل بر ما حمله آرد،
 دمار از روزگار ما برآرد.

- ۷ -

حفظ صحت اطفال (غیر مطبوع)
 احمد و یولداش و، حسن، فاطمه،
 داده بدرس خودشان خانمه،
 وجد کزان جانب صحرا شدند،
 رفته بیای بیتماشا شدند.
 بود در ان باغ زهر گونه چیز،
 از گل و، از سنبل و، از میوه نیز!
 آلو، انگورو ترنج و خیار
 خربزه و، تربزو، سیب و، انار،
 ماده گو از بسکه بنو زاده بود،
 چکه و قیماق هم آماده بود.
 آش پلو بود، مربای سیب،





منتوو، اگراو، کباب و، حسیب.
 احمد دانا که نکو حال بود
 امرده زمره اطفال بود.
 گفت باطفال که: ایدوستان!
 منزل ذوق است و، صفا بوستان.
 شاد سوی مزرعه جولان کنید!
 هرچه که خواهد دلتان آن کنید!
 لیک به باید که بطر زطعام،
 هرچه که گویم بکنید احترام:
 گر نه به ترتیب تنعم کنید،
 عاقبت خویش همه گم کنید!
 هر که اگر گفته من رد کند،
 بر خوشی جان خودش بد کند.
 خسته و بیمار شود عاقبت،
 گریه کند زار شود عاقبت.
 هم فتد از مجمعه در پیچتاب،
 هم زند اورا حسن، از احتساب.
 ای که دلت هست بدانش گرو!
 گفته چون قند من اینک شنو!
 آش، معین کن و، اوقات هم،
 تارهی از غصه از آفات هم.
 صبح، یکی، چاشت یکی، شام یک
 هر شب و روزت سه و هنگام یک:
 صبح، اگر یافت شود تخم و شیر،





خوب غذایی است ندارد نظیر،
 چای بقیماق پگاهان خوش است،
 شیر چوجوشانده خوری دلکش است.
 هان! نخورد صبح، کسی میوه هیچ،
 ورنه، فتد در شکمش درد، پیچ،
 جاشت که هنگام خوش اشتها است:
 هرچه تناول بنمایی روا است.
 ليك سبك خورتو، بهنگام شام،
 تا نکند خواب تو مختل طعام.
 چکه که دیدیم و دهان شد پر آب،
 خوف بود، خاصه باش و کباب.
 میوه، زهر قسم که باشد تمام،
 اندك او خوب پس از هر طعام.
 صحت خود دوست بدارید اگر:
 گفته من گوش کنید و، زبر!

جمله اطفال، باین پند نغز،
 گوش نها دند بهوش و بمغز.
 عهد نمودند بفعل و عمل،
 جهد نمودند بر فع کسل.
 ليك بيولداش نیامد اثر؛
 زینهمه گفتار چودر و گهر.
 خود سری آغاز نمود از نخست،
 هرچه که مییافت همیخورد چست.





زینهمه گفتار تغافل نمود،
 صبح، زهر میوه تناول نمود.
 از پس آن زود بنوشید آب،
 از پس آن خربزه و انگه کباب.
 الغرض، این خود سردور از تمیز،
 خورد بیکروز چنین چند چیز.
 عاقبت کار بهنگام شام،
 خسته شد افتاد به بستر تمام.
 پیچش اشکم، قی و اسهال شد،
 بیدل و، بیطاق و، بیحال شد.
 گشت ازین حادثه پر الم،
 شادی اطفال، مبدل بغم.

گفت بیولداش، حسن، از عتاب :
 «میکنم امروز ترا احتساب !»
 میز نمت خواهش عهد نخست :
 زد بسرش، سیلی سخت درست.
 ما ند ازین واقعه بی مثال،
 در دهن خلق «حسن زد» مقال.
 خامه «عینی» که بدین سان سرود :
 مقصد او، صحت اطفال بود.

بخارا، ۱۹۱۶.





- ۸ -

قاسم قاری زاده اختر بخارایی

(تولد ۱۹۰۱)

در سال ۱۹۱۷ ماه آپریل، بتأثیر انقلاب فیورال روسیه و طلب جوان بخارا ثیان، امیر بخارا میرعالم فرمانی، برای اصلاحات نشر نموده در پس آن، عکس الحركت برآ ورده چندی از جوان بخارا ثیان را حبس کرده ۷۵ چوب زده بود. از انجمله یکی میرزا نذرالله بود که بتأثیر ۷۵ چوب ضرب، - قربان نخستین راه آزادی گردید.

قاسم قاری زاده اختر بشهادت میرزا نذرالله مذکور، این تأریخ را انشاد کرده بود:

قطعه

در دشمنی، مقابل يك مشت نيك خواه،
 بسته میان کین و خصومت هزار زشت.
 در وحشت آمده پی هدم بنای عدل،
 در فرق شخص رحم و مروت زدند خشت. —
 چندین نفرز اهل ترقی دهان عصر،
 دیدند ضرب و لت، ز حریفان سك سرست.
 زان جمله یکجناب سعادت مآب بود:
 کوجان خویش بهر رفاه عموم هشت.
 گریان ز ماتمش قلم سینه چاك ما:
 «نذرالله شهید» بتأریخ او نوشت. (۱۳۳۵)

اختر، در قید حیات بوده بر یاست باجخانه جمهوری اوزبکستان منصوب است.





جمع کنندہ: صدرالدین عینی

نمونہ ادبیات تاجیک

قسم سوم

حصہ دوم

۱۹۱۷ - ۱۹۲۵

میلادی.





- ۱ -

بشرف انقلاب او کتبر
 (از جامع این اوراق عینی)
 ای مشعل رخشان عدالت ز کجایی؟
 کامروز بهایی!
 تاریکی بیداد، ز گیتی بزد یایی!
 مانا که ضیایی؟
 از طلعت امروز برابر شده باهم،
 هر زاده آدم،
 در بین بنی نوع بشر، عشق فزایی!
 تو مهر گبایی!
 آنها که ببالای رعایای ستمکش،
 بودند چو آتش،
 خاکسترشان از توشد امروز هوایی،
 تو روز جزایی!
 دنیای کهن از قدمت زیرو زبرشد،
 دنیای دگر شد،
 آنها که زدندی همه دم لاف خدایی،
 کردند گدایی.
 این قدرت و، این سطوت و، این شوکت و این شان،
 کس دید بکیهان؟ ..





نی، نی، . توهمانا ز جهان دگر آیی؟
 محبوبه مایی!
 محنتکش بیچاره، پس از دیدن صد جبر،
 ای وقعه اوکتبر!
 از مقدم تو یافت زاندوه رهایی،
 تو مرغ همایی!
 از تیغ جفا خون بسی بیگنهان ریخت،
 چون آب روان ریخت،
 تا چهره گلگونه تحقیق کشایی!
 در دهر ریایی.
 بهر دل یاران ستمدیده مظلوم،
 محنتکش معصوم.
 در دهر، ابدالدهر، کنی حکمروایی!
 هم دیرپایی!

- ۲ -

مرثیه

از طرف جمع کننده این اوراق، ترخیص بند آینده، بمناسبت
 کشته شدن برادرم حاجی سراج الدین بدست امیر بخارا در
 نتیجه واقعه قاسوف انشاد شده بود:

۱

طرفه روزی بسر آورد قضا و قدرم،
 رفت ازین حادثه روح از تن و نور از بصرم،
 خبری آمد و رفت، از دل و جان، طاقت و هوش،





بعد! ازین کی شود، از هوش و، دل و، جان، خبرم،
 خبر این است که با تیغ ستم کشته شده:
 داد رم - قوت روح و، دل و، قوت جگرم.
 از هجوم الم قوت فریاد نماید،
 تاچنین دشنه بیداد، فلك زد بسر م:
 جگرم آب شد و، ریخت ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم:

۲

بعد ازین طاقت و آرام میرسید زمن!
 بعد ازین شادی ایام. میرسید زمن!
 صبح شادی ابدی دور شد از من؛ پس ازین:
 غیر شام الم انجام پرسیده زمن!
 روزم از شب نکند فرق و صباحم از شام.
 شب و، روزو، سحر و شام، میرسید زمن!
 ریزه شد پیکرم از شدت اندوه الم،
 اثر شدت آلام میرسید زمن:
 جگرم آب شد و، ریخت، ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۳

ایجفا پیشه فلك، ناله و فریاد از تو!
 نیست جایی ز تو آباد و، دلی شاد از تو!
 هر نهالیکه درین باغ برومند شده
 کنده گردیده، به بیداد، ز بنیاد از تو!
 بادای مادر ایام، نصیب تو هلاک!





که همه محنت و اندوه الم زاد از تو!
 دل و، جان و، سرو، هوش و خردم رفت بباد،
 خورده ام سخت چنان دشنه بیداد از تو:
 جگرم، آب شدو، ریخت، ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۴

جمع گردیده بیگجای، ستمکاری چند،
 بکشش خانه چنانکه سَك خونخواری چند،
 دور یکظالم مردار ستمگار سفیه،
 گرد گردیده ستم پیشه مرداری چند،
 گوسفندوار بخنجر زده سر، انسان را،
 بکشیدند ز خون ساغر سرشاری چند،
 جان سپردند، بانواع جفا و زاری:
 چند آزرده دل. از دست دل آزاری چند.
 هم دران مسلخ احرار، جگر گوشه من:
 کشته گردیده بفرموده اشاری چند:
 جگرم، آب شدو، ریخت ز دو چشم ترم،
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۵

این شنیدم که دو سه ظالم خونخوار درشت،
 دست آن خسته مظلوم، به بستند به پشت،
 رحم ناورده به بیچاره گی و، بیگنهبش.
 میزدندش همه دم، گه بلغد گاه بمشت.
 اینهمه ظلم که آن خوك نهادان کردند:





نه بابین مجوس است و، نه کیش زردشت.
 هیچکه ما نشنیدیم که انسانی را؛
 ببر، یا خرس، و یا خوک بدین وحشت بکشت:
 جگرم، آب شدو، ریخت، ز دو چشم ترم.
 جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۶

یارب! آن خانه بیدادو ستم ویران باد!
 یارب! آن محکمه جور، مزارستان باد!
 یارب! آن تخت که شد باعث بدبختی ما،
 ریزه، ریزه شده باخاک سیه یکسان باد!
 یارب، آن تاج که زیب سر خونخواری چند،
 با سر صاحب خود زیب ده زندان باد!
 یارب! آن قصر که عشرتگه جلادان است،
 پاره، پاره شده در زیر زمین پنهان باد!
 یارب! آن زمره که امروز تحکم دارد،
 دست بسته بدر محکمه ها حیران باد!
 یارب! آن مفتی و، آن قاضی و، آن شاه و وزیر،
 سرنگون گشته بخون خودشان غلطان باد.
 کاین همه ظلم بدوران که بدین وحشت رفت:
 بهر آماده گی عشرت این حضرت رفت!
 (سال ۱۹۱۸ ماه آوگوست، تاشکند. عینی).

- ۳ -

مجله شعله انقلاب

این مجموعه هفته گی از سال ۱۹۱۹ - ۱۰ - اپریل سر شده
 تا سال ۱۹۲۱ ماه دیکه بر دوام نمود.





محرر مسؤل مجموعه رفیق سید رضا علی زاده بوده افکار
قومینة اشتراکيون ولايت سمرقند را نشر مکیرد. تمام شماره اش
۹۱ عدد هر نسخه ۸ صفحه است.

نمونه از شعله انقلاب

(محرر، در شماره اول در سرمقاله، بعد از آنکه سبب و راه نشر
شدن این مجله را بیان میکند، مینویسد):

« اینک ما با قلمهای شکسته خود بمیدان نگرارش داخل میشویم،
تر صورتیکه یگانه مقصد و مسلك ما، خدمت کردن است در راه
استحکام انقلاب و حکومت شورایی، مبارزه نمودن است در راه
پایداری سلطنت عادلانه اشتراک. ما قلم میرانیم، برای آزادی و
آسایش رنجبران. ما سخن میگوییم، برای بهبودی و خیریت حال
ستمکشان ما حرف میزنیم، بجهت بدست آمدن حقوق پامال شده
مظلومین برای رسیدن بمقصد مقدس خود، ما قلم خود را تیز کرده
با دشمنان و مخالفین تا آخرین نفس مان، مبارزه و جهاد مینماییم
و درین راه از هیچگونه موانع و تهدید، ذره نمیانداشیم. مسلك
ما حق و ما فدای حق هستیم! »

(شماره یکم ۱۰ آپریل ۱۹۱۹).

سرود آزادی (مارش حریت)

۱

ای ستمدیدگان! ای اسیران!
وقت آزادی ما رسید.
مژدگانی دهید ای فقیران!
در جهان صبح شادی دمید.





تا بکی غصه خوردن بحسرت!
 بعد ازین شاد مانی نما!
 بس جفا، بس ستم، ای عدالت!
 در جهان حکمرانی نما!

انتقام، انتقام! ای رفیقان
 ای جفا دیده گان، ای شفیقان!
 بعد ازین در جهان، حکمران باد!
 حریت، عدالت، رفاقت!

۲

خون ما شد هدر، روز گاران،
 بر مراد دوسه نا بکار.
 بر مراد دل دوستداران،
 جان این نا بکاران برار!

در جهان نام ظالم نماند،
 هم جفا، هم ستم، هم نفاق،
 بر همه شهد شادی چشاند:
 حریت، اخوت، انفاق.

انتقام، انتقام! ای رفیقان!
 ای ستم دیده گان ای شفیقان!
 بعد ازین در جهان حکمران باد!
 حریت، عدالت، رفاقت!





۳

هر ستمکیش دون، خرم و شاد،
 سالها جام عشرت کشید.
 در شب تیره جور و بیداد،
 هر ستمدیده محنت کشید.

— — —
 عاقبت آفتاب عدالت،
 بر سر بینوایان بتافت.
 از جهان نیست شد، ظلم و ظلمت،
 مستبد، در جهنم شتافت.

انتقام، انتقام! ای رفیقان!
 ای جفا دیده گان! ای شفیقان!
 نقرات: بعد ازین در جهان حکمران باد!
 حریت، عدالت، رفاقت!

ص، عینی
 (شعله انقلاب، شماره ۲۳، ۷ دیکه بر ۱۹۱۹).

انقلاب

(و زنش هر مصراع ۴ بار: فاعلن)
 بود چندی بغم مبتلا شیخ و شاب،
 شیخ، در تهلکه، شاب در پیچتاب.
 کنده بنیادها، جور و بیدادها،
 سینه ها پر ز خون، دیده ها پر ز آب.
 فرقه بی سبب، در نعم، در طرب،





فرقه بیگناه، در بلا، در عذاب.
 فرقه حکمران، در جهان بی امان،
 فرقه حکمبر، بی سؤال و جواب.
 فرقه روز و شب، در طپش در تعب
 فرقه صبح و شام، مست جام شراب.
 زین مخالف گروه، مملکت در ستوه،
 زین معاند فرق، ملک در اضطراب.
 حال اینگو نه بود، خاست شوری عنود،
 کرد کاشانه مستبدان خراب.
 حیرتم در ربود، کاین، چه آشوب بود؟
 آمد از هشت سو، اینچنینم جواب:
 انقلاب، انقلاب، انقلاب، انقلاب!
 انقلاب، انقلاب، انقلاب، انقلاب!
 (شعله انقلاب، شماره، ۷۷، ۸ نوامبر ۱۹۲۱ خ...)
 «ص. عینی»

- ۴ -

قوتولوش (رهایی - نجات)

روزنامه «قوتولوش» از طرف مرکز فرقه اشتراکیون بخارا،
 پیش از انقلاب بخارا، در تاشکند نشر شده بود. قوتولوش،
 از ۲۸ اییون سال ۱۹۲۰ تا ۱۳ آوگوست همین سال ۱۱ شماره
 برآورده خدمت خود را تمام کرد یعنی بانقلاب بخارا مشرف شد.



فوتولوش؛ هرچند بزبان اوزبکی نشر میشد، بعضا مقاله
و شعرهای فارسی انقلاب جویانه هم باو درج می یافت. از
اشعار نشر یافته در آن روز نامه نمونه‌ها میاریم؛

خطاب بفقرای بخارا

خیزید دوستان کرامی غزا کنید!
با ظالمان ملت خود ماجرا کنید!
از یک قیام، شور قیامت بپا کنید!
افاق را نمونه روز جزا کنید! (۱)
خون برادران شمارا که ریختند،
در انتقام خون شهیدان وغا کنید!
آبید در زیارت مظلوم، کشته گان،
بر پادشاه ظالم خود بد دعا کنید!
امروز صادقان وطن را که ماتم است،
آبید اشتراک بروز غزا کنید!
از جور و ظلم، ملک بخارا خراب شد،
این ملکر از دست تعدی رها کنید!
یکجا شوید جمع و نمایید اتحاد،
در راه حق وظیفه خود را ادا کنید!
یعنی هجوم، بر سر اصحاب جور و ظلم،
باز آورید و محشر کبرا بپا کنید!
این گبر و دار ظلم بقعر زمین زنید!
رفع لوای عدل، باوج علا کنید!
آنها که خون بیگنهان را ریختند،

(۱) مطلع دوم، بعد از، نشر جریده علاوه شده بود.



گیرید در جزای عمل مبتلا کنید!
 باظالمان امان ندهید اینکه درروند،
 با تیغ انتقام، سرا زتن جدا کنید!
 تیغی بفرق جور و ستم کرده‌ها زنید!
 رحمی بحال رنج و الم دیده‌ها کنید!
 آوان سعی و، گاه طلب، وقت غیرت است،
 جان عزیز، صرف ره مدعا کنید!
 با عزم خویش، مقصد خود را بر آورید!
 با دست خویش، حاجت خود را روا کنید!
 پیمان‌های پر شده ظلم بشکنید!
 کاشانه‌های جور و ستم بر هوا کنید؟
 شد فرصتی که خون امیران هدر شود،
 آمد دمی که جای وزیران سقر شود.
 مظلوم (احمدجان مخدوم حمدی ابوسعید زاده بخارایی).
 (قوتولوش، نمر يك ۲۸ ایون ۱۹۲۰).

تابکی؟؟...!

ظالمان در دهر میرانند دوران تا بکی؟
 میشود در کام آنها چرخ، گردان تا بکی؟
 حاکمان ظالم خونخوار، پیدا میکنند،
 گنجها از رنجهای بینوایان تابکی؟
 قاضی و، میر امیر و، بای، و ملا نابحق،
 حکمران باشند بر ما ناتوانان تا بکی؟
 میکنند از نام دین، مدیون جور و ظلم خویش





ما غریبان را گروهی نا مسلمان تا بکی؟
 از برای سود این ناحق شناسان روز و شب،
 محنت و، رنج و، زیان، بینیم مایان تا بکی؟
 از جفای حاکمان شهر باشد در عذاب،
 کاسب و، محنتکش و، مزدور، دهقان تا بکی؟
 ای حمیت مند، اولاد بخارای شریفی!
 اینقدر با خاک میگردید، یکسان تا بکی؟
 ظلم ظالم را به باید بر کنید از بیخ و بن،
 اینهمه در کنج زندان، کندن جان تا بکی؟
 وقت آن شد کز جفاکاران بگیرید انتقام!
 صبر میسازید، در زنجیر زندان تا بکی؟
 خیز، تا ریزیم خون ظالمان مردانه وار!
 چند بنشینیم؟ باشیم اشکریزان تا بکی؟
 آی! تا بر خانمان ظالمان آتش زنیم!
 خانه مارا بسوزانند آنان تا بکی؟

منظم (میرزا عبدالواحد برهان زاده بخارایی)
 (قوتولوش نمر ۲ - اییول ۲ - ۱۹۲۰)

يك تخطر اليم

۱

بازم بسر فتاده هوای گریستن؛
 پر میزند دلم، بفضای گریستن.
 مملو است کاسه سرم از درد بیخودی،
 ایدیده اند کی، ز دواى گریستن!





آواز ذکر، قلقل می، نغمه رباب،
 خوشتر نیدایم ز صدای گریستن.
 نکشاده لب بخنده، چو گل ریختم ب خاک،
 ای صد هزار خنده، فدای گریستن.
 من سوختم. برای خدا دوستان مرا:
 یکدم کنید ترک، برای گریستن!
 تا اشک قطره بفشانند بر آتشم،
 کامروز باز خسته و زار و مشوشم.

۲

یاد وطن گرفته سراسر دماغ من.
 زهر او فکنده ظلم همی در ایام من.
 در پیشه سیاه مصائب ز دست جور،
 پنهان شدم چنانکه نیابی سراغ من.
 آتش گرفته بال و پر عندلیب دل،
 تا آشیان زاغ فساد است باغ من.
 ابلیس، تخت مانده ب صحن بهشت من،
 آتش، بجای لاله بر آورده داغ من
 چون لاله سر بیاد شکفتن نمیدهم،
 زیرا که شعله زاده ظلم است داغ من.
 بنشسته اعتکاف جحیم ستم دلم،
 افتاده است حرین دندان غم دلم.

۳

شد بیگانه بریده سر دوستان دل،
 در خاک و خون نشست تن همگان دل،





محضا بجرم حق طلبی گشته است - آه! -
 ناراج جور زاغ وزغن، آشیان دل.
 در بارگاه تیر پر خون شاه جهل،
 افتاده سنگ بر سرو، آتش، بجان دل.
 هر شب بجرم اینکه طرفدار راستی است،
 پهلو زند بخنجر غم. استخوان دل.
 قربان دست بسته نام عدالت است،
 در پیش تخت ظلم، همی خانمان دل.
 ظلم است آنکه خانه ما را خراب کرد،
 ظلم است آنکه سینه ما را کباب کرد.

۴

از بسکه ظلم ساخته بی آب و تاب ما،
 خون میچکد ز هر رقم هر کتاب ما.
 ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم،
 از خون ظالمان ندهد گهر شراب ما.
 دردی کشان محفل عدلیم، هان بزن!
 از اشک ظالمان، نمکی بر کباب ما.
 مطرب غریو ساز که هر بار میرسد،
 ناخن بجان جهل، ز تار رباب ما.
 ما سوختیم خانه آرام و مکث را،
 تا روشنی دهد بهمه آفتاب ما.
 ساز نوای ماهمه بیرون پرده است.
 سنگ است، قلب آنکه سماعش نکرده است.

عبدالروف فطرت بخارایی.

(قوتولوش نمر ۴-۱۴ اییول، نمر ۶، ۲۰-اییول ۱۹۲۰).





به بند آخرین فطرت، نظیره، از احمد جان مخدوم
حمدی بخارایی:

اثر آمال

ای ملت الم زده دل خراب ما!
آرام تو است مطلب ازین اضطراب ما.
گرد ره نجات تو مزدیم، بعد مرگ:
یاد غم تو می نرود از تراب ما.
بی ما چرا براه خطا میروی؟ مرو!
آگه شو، از قواعد راه ضواب ما!
اقوام راز قید اسارت رها کند،
این گبرو دار مسلک عالی جناب ما.
ما بینوای بزم غنا بیمو، در نوا است:
از پرده نوای فقیران، رباب ما.
از بس نوای صوت مخالف شنیده ایم،
از فرق سر پریده، درین بزم خواب ما.
آید فرود، بر سر ظلم، آسمان ما،
تابد بروی فقر و هنر آفتاب ما.
ما رهبران ما حی ظلمیم و اعتساف،
باشد جنود فتح و ظفر هم رکاب ما.
باشد شراب آتش جان سوز ظالمان،
گرد و غبار راه هجوم و ذهاب ما.
ما تشنه گان خون امیران ظالمیم:
باید چکید از دم شمشیر آب ما.





فریاد ازین زمان که بخارا خراب شد،
مقهور دست و پنجه خرس و کلاب شد.

مظلوم

(قوتولوش نمر ۶ - اییول ۲۰ - ۱۹۲۰)

بیان حال

گرفتاریم بند عاملان ظلم و وحشت را،
نمی بینیم زیشان، جز بلا، رنج و کلفت را.
زهر سو بر سر ما، تیر جور و ظلم، میبارد،
نمیدانند بزرکهای ما رحم و شفقت را.
حریفان جمله جویانند، نفع شخصی خود را،
فقیران دردم مرگند، قربانند ذلت را. —
بخارا منبع علم و عدالت بود در وقتی،
کنون تشهیر داده مرکز ظلم و جهالت را.
ز جور حاکمان شهر، نتوانی زدن حرفی،
چه امکان است اینجا رمز انصاف و مروت را.
فقیران در عذاب، اهل غنا در عشرت آسایند،
چنین باشد نظام ملک، ارباب دنائت را.
ناید شمه انصاف، اصحاب تمول را،
نباشد ذره توفیق، ارباب حکومت را.
رعیت در عذاب افتاده از بیرحمی حاکم،
بمظلومان بجوش آر، ای خدا دریای رحمت را.
نمی خواهیم حکم حاکم خود رای خود سر را،
مطیعانیم امر آیه شورای امت را.
دهد سر مشق تعلیم مؤدت، خامه شورا،





کند ترقیم، اندر صفحه بیداد، نمت را.
 بیایید ای رفیقان، پیش راه ظلم، بر بندیم!
 بروی خویش بکشاییم ابواب سعادت را!
 بیا، درگردن اهل تعدی، بند اندازیم،
 کنیم از بند غم آزاد، این بیچاره ملت را.
 مدار از حاکمان شهر، چشم نیکی و انصاف!
 باین بد طینتان نسبت کجا باشد عدالت را؟!...
 بیا، هر جا بحال کلبه های فقر پردازیم!
 بس اکنون مشق تعظیم و ادب، در بار دولت را.
 فغان، از دست این عالم نمایان هوس مشرب،
 نموده دام تنویر نفوذ خود شریعت را.
 همه تمهید ناز و نعمت از محنت برون آید،
 نمیدانند مردم، در زمانه قدر محنت را.
 من از بگذشتند معنورم، من از آینده مسرورم،
 ز حال ماضی و آتی گرفتم درس عبرت را.
 بفقرو، احتیاج و، بینوایی فاخرم «منظم»
 نیارد فطرت من سرفرو اصحاب ثروت را.

میرزا عبدالواحد منظم بخارایی
 (قوتولوش نمر ۷ - ایول، ۲۳، ۱۹۲۰)

بشرف انقلاب بخارا:

خیزید جوانان وطن! نوبت ما شد - هنگام وفا شد!
 درد دل ما ملت بیچاره دوا شد - آزادی ما شد!
 باید که نماییم بهم عهد باین روز - با یکدل پرسوز،
 شد موسم یاری که جهان یاور ما شد - قانون سرپاشد.





امروز خلاص از کف بیداد گزانی‌م - در امن و امانیم ،
 ظلم و ، ستم جور همه باد فنا شد - عدلیه بپا شد .
 از بهر من و تو ، چه جوانان سمنبو - با قامت دلجو ،
 از جان عزیز و زن و فرزند جدا شد - قربانی ما شد .
 سه سال ، بسی رنج کشیدند بغربت - با آنهمه ذلت ،
 از نصرت حق ، پنجه‌شان قلعه کشا شد - آسایش ما شد .
 عهدی است که ما خانه نشینیم چو زنها ، - در گوشه‌ تنها .
 باید پس ازین یاور ارباب صفا شد - با خلق خدا شد .
 بس رنج کشیدیم درین محبس ویران - با دیده گریان ،
 تا حریت امروز بها جلوه نما شد - کینگاش بپا شد .
 « عکاس » به تشویق خلایق ، تو شب و روز ، با نظم جگرسوز
 همت بنما ! شکر که آن شام صبا شد - بهر دل ما شد .
 میرزا محسن عکاس بخارایی .
 (شعله انقلاب ، نمر ۵۱ ، ۲۷ سینته بر ۱۹۲۰)

- ۵ -

ادیب سرخ ،

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی ،

(نولد ۱۳۰۶ - ۱۸۸۷)

سزاوار است که تاریخ ، بلاهوتی خطاب « ادیب سرخ » را
 بخش نماید . زیرا ، مومی الیه ، اول کسی است که بزبان فارسی
 شعرهای حقیقتا انقلابی سروده است و در ادبیات صنفی فارسی
 حسن مطلعی بر بسته .





شاعر مشهور فارسیان، خاقانی شیروانی، بواسطه قصیده مشهوره خود، درباره خرابه‌های مداین و ایوان کسری، حسیات ملی و تخت پرستی خود را بچه درجه سوز و گداز بروز داده باشد، لاهوتی هم، بواسطه قصیده «کرمل» خود، حسیات بین‌المللی و رنجبر پرستی خود را بهمان درجه سوز و گداز شعله‌ور گرانبده است. اینک نمونه:

کرمل (۱)

تا چند کنی گریه، بر مسند نو شیروان؟
 در قصر «کرمل» ایدل، اسرار نهان برخوان!
 در داخل هر دیوار، با دیده سر بنگر!
 پیکر، بسر پیکر، ستخوان، بسر ستخوان. (۲)
 از خون دل خلق است، هر نقش درین گنبد،
 خاک تن مزدور است، هر خشت درین ایوان،
 از آه شهیدان است، هر دود دران برپا،
 از اشک یتیمان است، هر درکه دران غلطان.
 این خانه بیداد است، با دیده سر بنگر!
 زیرو پس هر پایه خون دو هزار انسان.
 این قصر که می بینی، بر رویتو می خندد:
 بر کشته مظلومان، بسیار شده گریان.
 این جاو «مداین» را مزدور بپا کرده است،

(۱) کرمل - قریملی، قصر تاریخی امپراتوران روس است.
 (۲) در فارسی، اسکندر را، سکندر، اسپنددا نه‌را، سپنددانه، اشکسته‌را، شکسته، اشکم را شکم، بکار می‌برند. بهمان قیاس استخوان را، ستخوان بکار برده شده است.





این قصر «رومانی» شد آن مسند «بن ساسان»
تا پایه هر برجی زین کاخ شود آباد؛
صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.
زینجا است که میگردد، هر روز بنفع شاه؛
بر قتل دوصد مزدور، امضای دوصد فرمان.
تنها نه همین اینجا است، کز خون بشر برپا است،
بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان:
هستند بدین منوال، دارای همین احوال،
گر قصر بریطانی است، ور قلعه واتیکان.
از رنج کشاورز است، آسایش هر دارا، (۱)
از کوشش مزدور است، سرمایه بازرگان.
آیدیده بیننده، غافل منگر اینجا!
اشك است، درین پایه، خون است درین پایان،
دندانۀ هر برجی چشمی است که میگرد:
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.
تا منظر این درگاه، دلخواه شهان گردد،
چندان تن مظلومان، گردیده دران بیجان
بسیار ستمگران، از رنجبران کشتند،
تا اینکه درین ایوان، راحت بکند سلطان.
و آنانکه بخون دل، این کاخ بنا کردند،
يك آب ننوشتند، با راحت جان در آن،
در نقشه این خانه، مرگ فقرا شد طرح،

(۱) کشاورز دهقان.





معمار ستم چون ریخت شالودهٔ این بنیان (۱)
 بر دورهٔ این گنبد مرغان ز چه میگردند؟
 یعنی که: ازین گنبد، عالم شده سرگردان!
 زینجا است که مجرا بود، حکم همه ظالمها،
 زینجا است که جاری بود خون همه مظلومان.
 آواره ازان، زارع، بیچاره ازان، مزدور،
 سرگشته ازان توران، ویرانه ازان، ایران.
 تا ساحت این ایوان، خالی زالم ماند،
 پر بود بهر شهری، از رنجبران زندان!
 هر لحظه بیاد آرد، از پیکر مصلوبی (۲)
 گردیده هر آویزه از سقف وی آویزان.
 دانیکه بمزدوران، این قصر چه میگوید؟
 گوید: «چو خریدستی، مفروش مرا ارزان!»
 ای کارگر از اینجا، چون میگنری بشنو!
 این ناله، زهر خشتی، این نکته زهر ارکان:
 گوید که: «تو از مایی، ما نیز چو تو بودیم،
 ما خاک شدیم ایدر، تو فاتح این میدان!» (۳)
 «زینهار پس از این فتح، غفلت منما زینهار!»
 «تا بر سر ما زین پس، دشمن نزند جولان!»
 «تو پا بسر مانه! ماننگ از ینمان نیست»
 «چون ما، چوتو مزدوریم، تو نیز چوما دهقان.»

(۱) شالوده، پلان و اندازهٔ عمارت.

(۲) مصلوب، بدار کشیده شده.

(۳) ایدر، بروزن دیگر، بمعنی اینجا و اکنون. (غیاث‌القات)





« ما هم چوتو چندی پیش، از کار گران بودیم، »
 « مارا ستم اینجا کرد، با خاك زمين يكسان. »
 « گویی که: چه شد آن جان، و آن پیکر آن روزی؟ »
 « - از ظلم بشد برباد، در خشت بشد پنهان! »
 « بر کشته ما، دژخیم، صد نسبت بد میداد، » (۱)
 « تو، زنده شنیدستی. برمرده زند بهتان؟!.. »
 « از حاصل رنج ما، ده بردی و يك دادی، »
 « نه د انك ستم میکرد، مستثمر بی وجدان. »
 « ما داد همیکردیم: کاین مزد مساوی نیست، »
 « با حاصل رنج ما، ایخواجۀ عالیشان! »
 « اما چه اثر میکرد، این ناله و آه ما، »
 « بر قلب بتر از سنگ، اندر دل چون سندان؟!.. »
 « ما دست تهی بودیم و آنان همه ثروندار، »
 « آنها همرا قدرت، ما یکسره بی سامان. »
 « فرمانبرشان، دانش، خدمتگرشان صنعت »
 « دین آلت آنان بود، شه، دستخوش ایشان. »
 « ما گرچه بتن خاکیم، وان خاك درینجا خشت »
 « هستیم بجان اما، ما زنده جاویدان. »
 « ما از درو از دیوار، هر سونگران بودیم، »
 « وز دیدن ما غافل، هم خسرو، هم دربان. »
 « بس حادثه‌ها اینجا، با دیده جان دیدیم، »
 « گز گفتن آن ترسم، عقل تو شود حیران: »

(۱) دژخیم بمعنای زشت و بدخواست، درین جا، جلاد و میر غضب
 مراد است.





« هر شب تن صد مظلوم، آغشته بخون میشد، »
 « تا آنکه درین ایوان، صد حور شود رقصان. »
 « این طره سنبل بین! کز باد همی لرزد:
 « بودند چو او اینجا، خلقی زستم لرزان »
 « خون دل زحمتکش، جاری شده بد چون آب،
 « لخت جگر دهقان، بریان شده بد برخوان! »
 « تا شاه کند بازی بازلف بتان، میشد: »
 « برگردن صد مسکین زنجیر عدم پیچان.
 « بودند بنفع شاه، فرمان بر این درگاه: »
 « هم قایمۀ شمشیر، هم فلسفۀ ایمان »
 « تا خواجه زند بوسه، بر کوی زنخدانها »
 « صدها سر بی تقصیر، بر خاک شدی غلطان. »
 « بر کشته هر مظلوم، ما مویه سرا بودیم، »
 « بر کشته مظلومان، جز ما که شود مویان؟ ..! » (۱)
 « ما شاهد این منظر، بیننده این محشر. »
 « سوزنده ازین اخگر، افتاده درین طوفان »
 « مبهوت، درین ماتم وز عاقبت عالم: »
 « کاین پایه مظالم را آیا نبود پایان؟ »
 « ناگاه زمین لرزید، وز دور، فلک ترسید: »
 « چون درد درفش سرخ، بر محو ستم فرمان! » (۲)
 « اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بگسیخت، »

(۱) مویه، بمعنای نوحه گریه آلود، مویان، با گریه نوحه کننده.

(۲) درفش، بمعنای علم.





- « از رنجبر معصوم، و زکار گر عریان. »
 « آسوده خداخانه، بنشست درین خانه، »
 « وز فتنه بیگانه، آزاد بشد کیهان. » (۱)
 « شورای ستمکشها فرمان حکومترا، »
 « بنوشت بخط سرخ بر قله شادروان. » (۲)
 « آیدوده بذرافشان، یکرنگ شوید ایندم! » (۳)
 « ای کومه زحمتکش، همدست شوید الان! »
 « یکدسته نامردند زحمت ده و مستثمر، »
 « يك کومه همدردند، زحمتکش و بذرافشان. »
 « دین و، وطن « دارا » سیم و زر مسکوک است، »
 « دامی است وطن خواهی بر منفعت دوان »
 خدمتگراشرف است گر خاج و گر منبر
 نعمتده اعیان است انجیل و گر قرآن
 « در روی زمین « بیچیز » نه دین، نه وطن دارد، »
 « زحمت وطن فعله است، بازوی قوی ایمان. »
 « روزیکه به پیروزی. با. مرکز امروزی، »
 « یگرنگ شود گیتی، همسنگ شود دوران: »
 « جز داس نه کس آمر، جز پنگ، نه کس حاکم، » (۴)
 « آدم شود آسوده، عالم شود آبادان. »
 « ملیت و گمراهی، نیرنگ و طنخواهی، »

(۱) کیهان، بمعنای روزگار و جهان.

(۲) شادروان، سایه بان و شامیانه.

(۳) بذر بمعنای تخم، مراد از بذر افشان، دهقان است.

(۴) پنگ، بالته.





« دین پروری و، شاهی، نا بود شود آسان »
 « جهل افتد و علم آید، افلیم بباراید، »
 « آزاد شود هر کس، ز اهریمن و از یزدان ».

لاهوری.

(از کتابچه « کرمل » که بتقریض ناظم حکمت و بمقدمه و شرح
 ز . نوشیروان زاده، از طرف نشریات مرکزی اقوام شرق، در سال
 ۱۹۲۳ میلادی بمسکو طبع شده است، نقل کرده شد).

انقلاب سرخ

نوشم بشادمانی آندم شراب سرخ.
 کز شرق انقلاب دمد، آفتاب سرخ.
 نازم بان زمان که به نیروی پتک و داس،
 دهقان نهد بگردن سلطان طناب سرخ،
 قربان آندمی که ز خون توانگران،
 دریای انقلاب شود پر حباب سرخ.
 خانرا شراب سرخ بجام و، ز فرط جوع:
 ریزد ز دیده کودک دهقانی آب سرخ.
 در خون شیخ و، شحنه، وشه واجب است غسل،
 در شرع انقلاب، بنص کتاب سرخ.
 مرد آن بود که رقص نماید بخون خوبش.
 در بزم انقلاب، ببانگ رباب سرخ.
 ای خواجه، خون رنجبر، امروز کم بریز!
 فردا حساب از توکشد، انقلاب سرخ.
 زاهد، زمن، ز آنیه خود سؤال کرد،





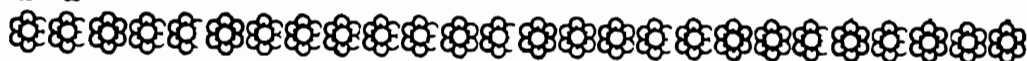
تیغی بدو نمودم: کاینک جواب سرخ.
 از حد گذشت، ظلم توانگر برنجبر،
 بگشای پرده، ای عالم کامیاب سرخ!
 « لاهوتی! » آن زمان شود آیا که دست علم:
 گیرد ز روی دختر مشرق، نقاب سرخ.

(از مجموعه که بشرف سال ششم انقلاب اوکناپر، در سال ۱۹۲۳
 بمسکو نشر شده است، نقل یافت).

در پیروی انقلاب سرخ برادر لاهوتی، بمجموعه ماهدیه‌ها:
 از عبدالروف فطرت بخارایی:
 آفاق را گرفته سراسر سحاب سرخ،
 گویا ز ما نه بسته بگردن طناب سرخ.
 دنیای کهنه متعصب ز پا فتاد،
 تاشد ز افق غرب، بماند، آفتاب سرخ.
 در خاک و خون فتادن بنیان جور و ظلم،
 تفسیر آینی است ز ام الکتاب سرخ.
 ایچشم غیر! خورد مبین انقلاب را!
 صد بحر خون برون جهد از این حباب سرخ.
 اصحاب ثروت! ایکه جهان را بخون زدید!
 حاضر شوید اینک یوم الحساب سرخ!
 « فطرت! » مخور فریب سیه طینتان زهد!
 هر چند بسته‌اند بعارض نقاب سرخ،

از میرزا عبدالواحد منظم بخارایی:
 رهون منت علم کامیاب سرخ:





گرم که پایدار نمود انقلاب سرخ.
 گلهای انقلاب شکفتن گرفت و خواند:
 طفل سفید بخت، سبق از کتاب سرخ.
 ای تیغ انقلاب، مبارام در نیام!
 از خون بای تا نرود رود آب سرخ.
 با سایلان نیره که فوج سپاهیند،
 جز از دهان توب نبای. جواب سرخ.
 بایست خون شاه بنوشید چون شراب
 بایست پخت از جگر او کباب سرخ،
 باید بکند کله قاضی؛ بخون او:
 بنمود سله سبدش را طناب سرخ.
 هرگز مگو که شیخ شود اهل انقلاب،
 باور مکن که هست بعالم غراب سرخ.
 لعل لب نگار مکیدم بخواب دوش،
 خلع امیر آمد تعبیر خواب سرخ.
 گرم فدای نکته آن «فطرتی» که کرد،
 با آتشین قلم رقم مشکناپ سرخ:
 «ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم»
 «از خون ظالمان ندهد گر شراب سرخ» (۱)
 «لاهوئی» آن سخنور دانا سروده است،

(۱) منظم، درین غزل، يك بیت فطرت را که در رقم ۴ این حصه درج
 یافت باندك تغییر تضمین کرده است. اصل این بود:
 «ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم - از خون ظالمان ندهد گر شراب ما»





در نظم آبدار پراز آب و تاب سرخ:
 «در خون شیخ و، شخنه و، شه، واجب است غسل»
 «در شرع انقلاب، بنص کتاب سرخ»

از احمد جان مخدوم ابوسعید زاده حمدی بخارایی؛
 تا بر فراخت سرعلم کامیاب سرخ،
 شد در همه جهات جهان فتح باب سرخ.
 هر جا که بود دشمن شورا بلرزه شد؛
 از سطوت سپاه ظفر اکتساب سرخ.
 خواهد شدن مظفر و منصور، شرق و غرب،
 بر دشمن جیوش همایون رکاب سرخ.
 از انقلاب گشت سیه روز ظالمان،
 بوم الجزا است، بوم بقوم الحساب سرخ.
 کردار ما است خون ستمکار ریختن،
 از چیست ورنه در بر ما این ثیاب سرخ.
 از خون غاصبان حقوق بنی بشر،
 زبید بدست و پای عروسان خضاب سرخ.
 هر کسکه کرد خدمت دهقان گزیده شد،
 بین الملل بمعرکه انتخاب سرخ.
 هردانه اشک کز غم دهقان ب خاک ریخت،
 بهتر بود بقدر، زیا قوت ناب سرخ.
 شیخان موسفید سیه دل چه حاجتند؟
 هستند خیل پیشرو ما شباب سرخ.
 «باهم شوید دوست، همه رنج پیشه گان!»





باشد شعار مسلک ما این خطاب سرخ.
 امروز هر کجا که بود صنف رنجبر،
 جمعند زیر بیرق نصرت ماب سرخ.
 بادا بلند بیرق فیروز انقلاب!
 بادا دوام مسلک عالیجناب سرخ!
 «لاهوئی» آن سخنور دوران چو سفته است،
 درهای ناب، در غزل لاجواب سرخ.
 «حمدی!» نگاهدار زبان را که خوب نیست،
 پیش شراب سرخ، بر آوردن آب سرخ.

از حبیب الله مخدوم اوحدی بخارایی؛

تادربخار چهره کشود انقلاب سرخ،
 گویاز برج سعد دمید آفتاب سرخ.
 از انقلاب مقصد اول معارف است،
 این يك سبق بگوش بدار از کتاب سرخ!
 بیدار شو براه تجدد قدم گذار،
 در انقلاب سرخ، مشو مست خواب سرخ!
 مخمور خون دشمن آزادیم، بده -
 - ساقی! پیاله‌های پر از این شراب سرخ
 خون ستمگری بزمین ریز تا کنی:
 پاداش جرمهای سیه، يك ثواب سرخ.
 درخون خویش غوطه زدن روز انقلاب،
 پوشیدن است روز مبارك ثياب سرخ.





در راه انقلاب، اگر هستی «اوحدی!»
 گویی بهر سفید و سیاهی، جواب سرخ.

از جامع این اوراق عینی:
 در آتش ستم جگرم شد کباب سرخ،
 از خون مستبد قدحی ده شراب سرخ!
 از انقلاب سرخ رسید این خطاب سرخ:
 «کای ظلم دیده‌گان سر شاه و حساب سرخ!»
 بر سیخ زن دل و جگر حور پیشه‌گان!
 خاصیت شراب دهد این کباب سرخ.
 هر انقلاب روی مرا سرخ کی کند؟
 از انقلاب سرخ دمان افتاب سرخ.
 شمشیر انتقام مینداز در نیام!
 سر تاسر جهان نکنی تا تراب سرخ.
 در بحر خون ظلم و ستم پیشه‌گان، زمین:
 باید که اضطراب کند چون حباب سرخ.
 خیزید ای گروه ستم‌دیده‌گان بعزم!
 در روزگار کهنه کنید انقلاب سرخ!
 ریزید خون دشمن صنفی خود چو شیر!
 از دیده بزدلانه چو ریزید آب سرخ.
 «عینی» بیک غزل نتوان شرح حال کرد،
 باید بانقلاب نوشتن کتاب سرخ.





- ۶ -

اخگر انقلاب، مجموعه اشعار انقلابی.
 اثر جامع ابن اوراق عینی، نشر کننده نظارت معارف سابق
 جمهوریت بخارا. مطبوع در سال ۱۹۲۳ در بخارا.
 در باره نام این رساله انشاد کرده شده:

قطعه

از اخگر انقلاب ما سوخت،
 دنیای ستمگران چو خاشاک.
 افسوس مخور که سوخت عالم،
 بر گوی که: خس کم و جهان پاک»

انقلاب (از اخگر انقلاب)

انقلاب آفتاب را ماند،
 یا که طوفان آب را ماند.
 نشر انوار میکند بجهان،
 انقلاب آفتاب را ماند.
 جان دهد، هم جهان کند ویران،
 علم الله آب را ماند.
 پیش طوفان انقلاب جهان:
 پیش طوفان، حباب را ماند.
 اهل بیداد میرسد بجزا
 عرصات حساب را ماند.
 موسم انقلاب، روی زمین:
 حالت اضطراب را ماند.





عاقبت شرق میشود پیدار،
 گرچه این فکر، خواب را ماند.
 آرزویی که داشت شاه فرنگ،
 بنظرها سراب را ماند.
 شررافشانی نی کللم :
 شعله انقلاب را ماند.
 ۱۹۱۹ دیکابر سمرقند.

- ۷ -

روزنامه «آواز تاجیک»

روزنامه آواز تاجیک، اولین روزنامه است که بعد از انقلاب
 اوکتابر، از طرف فرقه اشتراکیون نشریافت. شماره نخستین
 آواز تاجیک در ۲۵ ماه آوگوست سال ۱۹۲۴ قدم بعالم نهاده نا
 امروز دوام دارد.
 محل طبع این روزنامه، شهر سمرقند بوده محرر- مسئولش
 رفیق عبدالقیوم قربی و محرر فعلی دایمی اش برادر سید رضا
 علی زاده است.
 ما، از اشعاری که درین روزنامه درج یافته. نمونه هانقل
 خواهیم کرد:

آواز تاجیک

به پرده تابچندین راز تاجیک،
 بیا بنشین شنو آواز تاجیک!
 چو قمری میسرایم نغمه، چونکه:
 گرفتارم بسرو ناز تاجیک.





بذهن صاف و استعداد فطری،
 نباشد در جهان انباز تاجیک.
 سخن را چون عروسان زیب داده:
 زبان معرفت پر اداز تاجیک،
 هنرها، پیشه‌ها ایجاد کرده،
 بدنیا قوهٔ جانباز تاجیک.
 یقین دانی که انجامش بخیر است،
 بیاد آری اگر آغاز تاجیک.
 جهان را سربسر سنجیده دیده،
 بعهد رفته چشم باز تاجیک.
 فقط بی مکتبی در عهد حاضر،
 کمی مانع شد از پرواز تاجیک.
 پس از چندی بخاموشی غنودن،
 برآمد عاقبت «آواز تاجیک»

ص . عینی.

(آواز تاجیک، شماره دوم ۴ سن‌تابر ۱۹۲۴)

در همین زمین نظیره، از جوهری استروشنی:
 بگو شم میرسد آواز تاجیک:
 که باید شد کنون دمساز تاجیک!
 دماند روح در تن، مغز هر سر:
 کلام معرفت پرداز تاجیک.
 نوای تازه در آفاق افکند:
 بایام حکومت، ساز تاجیک.





ز دست تربیت گر طعمه یابد.
 عقاب چرخ گیرد باز تاجیک.
 چوریزد بال و پر صد نسر طایر،
 نخواهد گشت هم پرواز تاجیک،
 به میدان معارف از سوادان:
 که گردد همتك و، همتاز تاجیک؟...!
 دران کاری که میباشد، امید است:
 بانجامی رسد، آغاز تاجیک.
 در اید از دلت زنگ جهالت:
 شوی گر همدم و، همراه تاجیک.
 به شیرینکاری و، رنگین ادایی:
 رسد هر فرقه را ناز تاجیک.
 بعلم و فن نازك، نکنه دانی،
 شود کی هر کسی انداز تاجیک؟...!

جوهری استروشنی ۴۰ - ایون ۱۹۲۵
 (آواز تاجیک، شماره، ۴۵، ۲۰ - ایول، ۱۹۲۵)

نظیره از ذهنی سمرقندی:

چه خوش آواز، این آواز تاجیک؟
 چه جان پرداز، این شهناز تاجیک؟
 بگیرد كبك مطلبره بچنگال:
 کند پرواز هر گه باز تاجیک.
 درین باغ از نسیم صبح امید:
 گشاید غنجه های راز تاجیک.





هوای شعرو، میدان ادب را،
 نباشد همتك پرواز تاجيك.
 ولی در خودشناسی از چه امروز؟
 مرا کشت است گویا ناز تاجيك.
 وگر نه دایما سبز و بهار است،
 درین گلزار، سرو ناز تاجيك.
 خوشم با اینکه بیدارش نماید،
 نوای انتباه ساز تاجيك.
 بگوش مردم مشرق رساند:
 سرود انقلاب «آواز تاجيك»

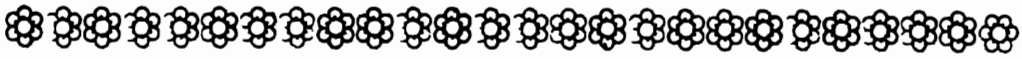
ذهنی

(آواز تاجيك، شماره، ۵۰-۲۵ آوگوست ۱۹۲۵).

کمبغل!...

ای بزیر چرخ استبداد بایان کمبغل!
 غنکبوت آسا دودست و پای پیچان، کمبغل!
 روز و شب باشی قرین آه و افغان، کمبغل!
 واله و حیران، بصرای و بیابان کمبغل!
 تو بزحمت از برای خلق نان حاصل کنی!
 پس چرا خود گشته محتاج بك نان، کمبغل!
 عیش و، نوش و، خواب راحت شد نصیب بای ولیك:
 رنج و محنت، درد و غم، بهرت فراوان کمبغل!
 او بمنزلهای عالی زندگانی میکند،
 تو میان خاك، با حالی پریشان کمبغل.





کاشتی گندم، برای ملکدار، اندر بهار،
 در سر خرمن تویی از بی نصیبان کمبغل.
 در هوای گرم او در باغهای سایه دار،
 تو بزیر آفتابی، لخت و عریان کمبغل!
 در خزان شد خرمن او جمع و، تو از بهر نان،
 در بیابان گشته از خوشه چینان کمبغل!
 شد لباس بایها از دست رنج تو حریر،
 لیک باشی بی لباس اندر زمستان کمبغل!
 دولت شورایی جمهوری دایم زنده باد! (۱)
 اتفاق کمبغله در جهان پاینده باد!

اسدالله کاشانی.

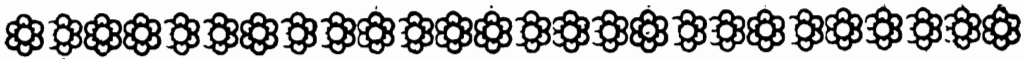
(آواز تاجیک، شماره، ۵، ۲۸ سینتابر ۱۹۲۴).

امروز

هر لحظه فکن سوی جراید نظر امروز!
 ز احوال جهان تا که شوی باخبر امروز!
 حقا که جراید سوی فردوس تمدن،
 گردیده بهر قوم و ملل، راهبر امروز.
 ای قوم نجابت اثر ای ملت تاجیک!
 کوشید پی حاصل هر علم و فن امروز!
 از خواندن هر گونه فنون بسکه بگیتی،
 نایل بترقی شده خیل بشر امروز.
 ما تا بکی از روی کسالت گذرانیم،

(۱) یای جمهوری از وزن زیاد است.





بی صنعت و، بی معرفت و، بی هنر امروز.
 از غیرت جد و پدر افسوس که مارا،
 نبود زره هرزه دوی يك اثر امروز.
 اندیشه ما بازی و، مفکوره تباهی،
 بیهوده گی وقف است بمایان مگر امروز. (۱)
 هر واقعه صد درس، بعبرت دهد اینجا،
 ما چشم نامل بگشاییم اگر امروز.
 این شعر بگلک مژه در دفتر عبرت،
 «تمهید» نگارید، بخون جگر امروز.

قاری مسیحای تمهید سمرقندی.

(آواز تاجیک شماره، ۶، ۵- اوکتابر ۱۹۲۴).

بدختران.

من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار،
 تا بدیوانه گی ام خلق نمایند اقرار.
 ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق!
 هوش گرد آورو، بر گفته من دل بگمار!
 تا کنون پیش تو- چون بنده بدرگاه خدا-
 -لابها کردم و بر خاک بسودم رخسار.
 لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا،
 آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!
 بعد ازین از خط و خالت نهر اسد دل من،
 زانکه باحسن تو کارم نبود دیگر بار.

(۱) یای بیهوده گی از وزن زاید است.





تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟
 تا کی از مژه تو تیر زخم بر دل زار؟
 تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون؟
 چند بیمار سر زلفی تو، باشم بیمار؟
 به سر انگشت تو تا چند زخم تهمت قتل؟
 یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟
 چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟
 چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟
 ماهروئی تو و، لازم نبود بر گفتن،
 سرو قدی تو و، حاجت نبود با اظهار.
 زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن،
 لبك اینها همه حرف است و، ندارد مقدار.
 زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند؟
 یا بابرویتو گویند هلالی است نزار؟
 من بزبانی بیعلم، خریدار نیم،
 حسن مفروش دگر بامن و، کردار بیار!
 عاشقان خط و خال تو بد آموزانند،
 دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!
 عاشقی همچو «تمدن» بحقیقت داری،
 بعد ازین دست زعشاق مجازی بردار!
 اندر این عصر تمدن، صنما! لایق نیست
 دلبری چونتو، ز آرایش دانش به کنار!
 عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزادا
 حیف باشد که تو در خواب و جهانی بیدار!





ترك چادر كن و، مكتب برو و، درس بخوان!
 شاخهٔ چهل ندارد ثمری، جز ادبار.
 دانش آموزو، ز اوضاع جهان آگه شو!
 واین نقاب سیه از روی مبارك بردار!
 علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر؟
 بوی اگر نیست، تفاوت چه کند گل از خار؟
 خرد آموزو، پی تربیت ملت خویش:
 جدو جھدی بنما، چون دگران مادروار!
 تو گذاری بدهان همه کس اول حرف،
 هر کسی از توسخن میشنود اول بار.
 پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو:
 که نترسند ز زحمت نگریند از کار.
 پس و دختر خود را شرف کار آموز!
 تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار.
 سخن از دانش و آزادی و زحمت میگویی!
 تا که فرزندان تو با این سخنان آرد بار.
 گو! بدانند که: نباید بخورد لقمهٔ مفت،
 گر بمیرد، دگری را نکند است شمار.
 گو! بدانند که: بجز بازوی زور آور نیست؛
 رنجبر را بجهان هیچکسی یاور و یار.
 فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد،
 وین دعاوی را ثابت بکند با «کردار»
 بیقین گر تو چنین مادر خوبی باشی،
 مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.





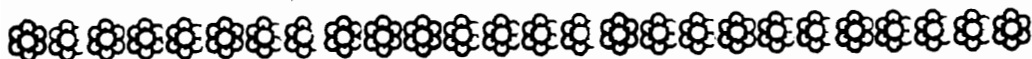
وطن، از رنجبر و کارگران آباد است،
 نه ز اشخاص توانگر، نه ز اشراف و کبار.
 نان، ز دهقان و، متاع و هنر از کارگر است،
 دیگران مفتخور و، بی شرف و، خلق آزار.
 «غله» و «جنس» چو از زارع و از کارگر است،
 بچه حق، مالک و ارباب، نمایند انبار؟
 آن کسانی که ز رنج دگران نان بخورند،
 نه کسانی و، نه مردم، که ددو مردمخوار
 و تو گویی که دهد خواجه، بمزدوران، مزد،
 این بود مغلطه مختخوران غدار.
 خواجه، آن مزد، نه از آب روان پیدا کرد،
 مزد هم حاصل زحمت بود و میوه کار.
 پول، از جنس بدست آید و جنس از مزدور
 خواجه، غارتگر مزدورو، عدوی احرار.
 زحمت زارع و مزدور نباید بحساب،
 راحت خواجه و اشراف نباید بشمار.
 چاره رنجبران وحدت و تشکیلات است،
 تا که از روز ستمگار، برارند دمار.
 این بود مسلك «لاهوئی» و همفکرانش،
 گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار!

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی.

(آواز تاجیک، شماره: ۱۶ — ۱۷، فیوارال: ۱۲ — ۱۸، ۱۹۲۵)

«امداد بکن برادرانرا!»

گویید ز من ستمگرانرا:





گویند وداع مادران را.
 زود است که پتک کار گرها،
 کوبد سر صاحب افسران را. (۱)
 وقت است که مهتران غدار،
 همسر بشوند چاکران را.
 تا چند قوی سوار باشد،
 از دولت ظلم، لاغر ان را!
 تا کی بدهات صدمه جوع،
 کاهد تن سیم پیکران را؟
 تا چند دهاتیان برشوت،
 بخشند بخواجه دختران را؟
 تا کی امرا، ز خون مظلوم،
 لبریز کنند ساغر ان را؟
 تا چند شهان، ز پول دهقان،
 در بر بکشند دلبران را؟
 تا کی وزرا کنند پامال،
 بارشوه حقوق دیگران را؟
 تا چند زرنج خود کشاورز (۲)
 نعمت دهد این قلندر ان را؟
 ای پنجه انتقام! بفشار،
 حلقوم فساد مهتران را.
 ای پر چم انقلاب! بپذیر،

(۱) افسر، تاج.

(۲) کشاورز دهقان.





در سایه خویش کهتران را!
 ای کوکب سرخ! روشنی بخش،
 از جلوه خویش خاوران را! (۱)
 ای بیرق سرخ! پرده بگشای!
 فرصت مده این توانگران را!
 ای داس دهاتیان هنرکن،
 گردن بزن این بد اختران را!
 ای پتک نژاد گاوہ بردار، (۲)
 تاج سر این سبک سران را!
 ای رنجیر دلیر برخیز!
 افسار، بسرنه، این خر انرا! (۳)
 برخیز که روبهان به بینند:
 باری هنر غضنفران را! (۴)
 برخیز که ظالمان بدانند
 بادافره داد گستران را! (۵)
 دست رفقا بگیر و برخیز!
 «امداد بکن برادران را!»
 برخیز! و گرنه چون بفردا:

-
- (۱) خاوران، شرق.
 (۲) پتک، بالقه، گاوہ، آهنگری است که در ایران خروج کرده
 ظلم ضحاک را بر طرف کرده بود. مراد از نژاد گاوہ، کارگران و
 رنجبران است.
 (۳) افسار، لجام.
 (۴) غضنفر، شیر.
 (۵) بادافره، در اصل، بادافراه، جزای گناه، و مکافات بدی است.





صفی بسته کنند، صفدران را،
 آرند بزیر حکم شورا،
 در هر جایی دلاوران را،
 شرمنده شوی چو باز بینی:
 آنجا، رخ نام آوران را!

لاهوئی:

(آواز تاجیک، شماره، ۲۵۰۱۸، فیوارال، ۱۹۲۵)

چه میدانی؟

تو کاندر بزم وصلی، درد هجران را چه میدانی؟ . . !
 تو کاندر پیش جانانی، غم جان را چه میدانی؟ . . !
 تمام عمر خود ایخواجه! جز راحت ندیدیستی،
 تو قدر زحمت مزدورو، دهقان را چه میدانی؟ . . !
 فقط وجدان تو پول است و آن را داری ای دارا.
 تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی؟ ! .
 همه محصول دهقانی، بانبار تو میریزد.
 تو دیگر، ای توانگر! قیمت نان را چه میدانی؟ . . !
 ترا قلبی است پاک، ای رنجبر! در جامه تقوی:
 فساد زاهد آلوده دامن را چه میدانی؟ . . !
 ترا با نام دین، خوابانده در گهواره غفلت،
 قلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی؟ . . !
 بجلد سگ، هزاران گرگ دارد شاه در گله،
 خیانتکاری اینگونه چوپان را چه میدانی؟ . . !
 تو ای زحمتکش اقلیم شورا! در امان هستی،
 فشار مالک و بیداد اعیان را چه میدانی؟ . . !





ترا ای مدعی! چون نیست احساسات «لاهورتی»
 غم زحمتکشانشان خاک ایران را چه میدانی؟! . . .
 لاهوتی.
 (آواز تاجیک شماره، ۱۸۰۲۸ — آپریل ۱۹۲۵)

صنفی

شیخ گوید عدل باید باشد و بیداد هم،
 در جهان انصافی هم فرض است و استبداد هم.
 مطلقا بایست باشد هم گدا، هم مالدار،
 واجب است از حکمت حق! . . . صید هم، صیاد هم.
 صنفی ظالم هست لازم، تا جهان سوزد ز ظلم،
 صنفی فعله، تا که دنیا را کند آباد هم»
 — لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود،
 لوندون و پاریس و برلین، بصره و بغداد هم.
 از وجود فعله و دهقان، چو این دنیا بپا است،
 نیست لازم صنفی دارایان بد بنیاد هم.
 پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست، — لیک
 — باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم.
 زحمت آن باشد که یک جنسی از آن حاصل شود،
 ورنه در گذشتار، زحمت میکشد جلاد هم.
 مرده باد! این عالم ظلم و خیانت، کاندرو است:
 بینوا هم، اغنیا هم، بنده هم، آزاد هم.
 زنده باد! پتک و داس و توده زحمت که آن —
 — سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم!





عاشق زحمت تویی «لاهوئی!» این ساز عشق را،
کس ندید از وامق و مجنون و، از فرهاد هم،

لاهوئی.

(آواز تاجیک شماره، ۳۵، اییون یکم ۱۹۲۵).

چمن سوخته

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،
پرو بال زیادی از بلبل،
برگ خشکی سه چار تا از گل،
ره پایی ز چند تن صیاد. . .

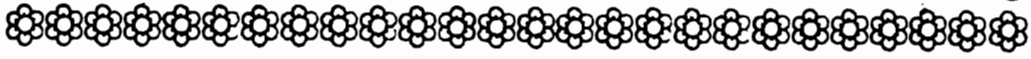
زبن علائم عیان بود: کاینجا –
– چمنی بوده شبهه نیست در این!
سبزه‌ها سوخته زمین خونین،
چند تیر از شکارچی بر جا،

رود سرخی میان آن جاری،
سرخ از رنگ خون اهل چمن!
هر طرف جوقه، جوقه زاغ و زغن،
گاه گاهی صدایی از زاری. . .

ای شگفت! این کدام باغ بده،
با هوایی چنین خوش و دلکش؟
و اینچنین باغ را که زد آتش؟
مردمش از چه قتل عام شده؟

گرچه و برانۀ ایست این گلزار،
وانچه هم مانده، دود از آن برپا است،





لیک جابی مهم بود، پید است،
پر ز تاریخ و قدمت آثار! ...

گلشن ار سوخته است و پژمرده،
بوی خوبش هنوز باقی هست
ور بنایش خراب گشته و پست،
رونق از جلوه، ز آسمان برده! ...

زین علائم، بدون شبهه، - تمیز
- میتوان داد: کابنچنین صیاد،
نیست جز انگلیس بد بنیاد،
و این چمن نیست غیر مصر عزیزا

لاهوئی.

(آواز تاجیک شماره، ۴۱، ۲۴ - ایون ۱۹۲۵)

چمن سوخته، هم شکلا، «هم مضمونا» جدید است. برادر لاهوئی،
باین شعر خود، نو جوانان هوسکار ادبیات نورا سر مشق خوبی
داده است.

- ۸ -

قصیده

(این قصیدمرا، از ادیبان کهن سال تاجیکستان، محمد زفرخان
جوهری استروشنی (اوراتیپه) بشرف تاسیس جمهوریت تاجکستان
انشاد کرده به مجموعه ما هدیه نمودند).

دلا کسب هوای تاجکستان میتوان کردن،
تماشای صفای تاجکستان میتوان کردن.
ز سیر لاله زارش صد چمن گل، میتوان چیدن،





دلی خوش در فضای تاجکستان میتوان کردن.
 فرازو شیب کوه و دشت آن اعجوبه‌ها دارد،
 نظرها وقف جای تاجکستان میتوان کردن.
 نوای محفلش در پرده دارد رمزها، گوشه‌ی –
 – پی فهم صدای تاجکستان میتوان کردن.
 فصاحت محو نطق مردمش، تحقیق این معنی:
 ز حرف جانفزای تاجکستان میتوان کردن.
 ز حسن تربیت گردد مضاعفی، تا کمالاتش،
 هنرها از برای تاجکستان میتوان کردن.
 ز الطافی حکومت نا رخس گل‌گونه آراید؛
 نگه صرف لقای تاجکستان میتوان کردن،
 زبان حال تاجک عرض چندین مدعا دارد،
 تمیز اقتضای تاجکستان میتوان کردن،
 جدا از قطعه‌ها این خطه شد، سعی عدالت‌را:
 سرا سر رهنمای تاجکستان میتوان کردن.
 شود تا رتبه‌اش عالی‌ه، اذیال عنایت‌را:
 بسر بال همای تاجکستان میتوان کردن.
 غبار دام و دد آئینه اش را تیره میدارد، (۱)
 بصیقل انجلای تاجکستان میتوان کردن.
 ز نیش ظلمها در سینه دارد کهنه ناصوری، (۲)
 عدالت‌را دوی تاجکستان میتوان کردن
 ز محصولات تا اجناس دیگر گوشه چشمی:

(۱) مراد شاعر؛ از دام و دد، با سمه چیان است.

(۲) ناصوره‌های کهنه، اثر ظلمهای حکومت کهنه است.





سوی رخص و غلای تاجکستان میتوان کردن. (۱)
نگاه عدل باد شامل حال رعایایش!
بدین سامان دعای تاجکستان میتوان کردن.
جوهری (رمضان ۱۳۴۳ هجری).

یکدو سخن در خاتمه

بعد از تتبع و زحمت بی پایان، بیارمندی و حسن توجه
دوستان، این مجموعه به پایان رسید. لیکن با اینهمه سعی و کوشش
نگارنده و صرف اوقات، این کتاب، غیر از مجموعه نمونه های
ادبی هزار ساله بودن، دیگر مزیت ندارد.
درین موضوع، لازم بود که احوال اقتصادی و اجتماعی هر
عصر و آوان، ذکر و بیان یافته، مناسبت و تأثیر آن احوال، بادیات
آن زمان، باصول مارکسیستی تصویر کرده میشد.
آری باید همینگونه میشد!
لیکن باین طرز کتاب مکملی ترتیب دادن از علم و اقتدار
ابن جامع عاجز بیرون بود.
نمونه های ادبیۀ هزار سالۀ تاجیک را که تابحال بجایی جمع
نشده است، از کتابهای متعدد برداشته بیکجلد گرد آوردن،
نسخه های خطارا، سه چهار کتاب بدست درآورده بانها مراجعت
نموده تطبیق و تصحیح کردن، تاریخ زندگانی و وفات هر ادیب را
از مجموعه ها کتابهای بی فهرست تفتیش نموده تعیین نمودن،
روایت های مختلف را بواقعه های معینۀ آن زمان اندازه کرده بیک
قناعت حاصل کردن و بامثال این رنگ مشقت ها (که جامع را در

(۱) رخص، ارزانی و فراوانی، غلا، قحطی و گرانی است.





وقت تحریر و ترتیب و اخورد) برد باری نموده (اگر چه ناقص است) چیزی بمیدان آوردن هم نسبت بما کم اقتداران کار بزرگی است. «ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است».

هر چه باشد: آسان بود یا مشکل نیک شد یا بد، ماتریال و مطالب مهمه بیکجا غون شد. ازین نمونه‌ها فایده برده باصول ما ر قسیستی تاریخ ادبیات نوشتن، کتابهای قرائت ادبیه ترتیب دادن، بعبارت دیگر: این موضوع را چنانکه باید و شاید تدوین و تکمیل نمودن (چنانچه بمقدمه عرض کرده شد) خدمت جوانان فعال را منتظر است. ما؛ گوشت، روغن، برنج، سبزی، پیاز و سایر مایلزم آش را آماده کردیم. اکنون جوان فابلی در کار است تا که فابلی پزی کند. در پایان گفتار، بدوستانی که باین کار بمن یار مندی کردند آشکارا عرض شکران را از وجیبه میدانم. و اصلاح خطاهای واقع شدم را از اربابش صمیمانه التماس مینمایم،

۳۰ سینتابر ۱۹۲۵ سمرقند. ص. عینی.

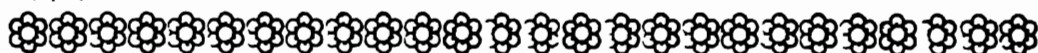




فهرس قسم سوم حصه اول

رقم	مندرجات	صفحہ
۱	عبدالروف فطرت بخارابی.	۵۳۱
	مناظرہ: فطرت.	۵۳۱
	صبحہ: »	۵۳۳
	سیاح ہندی: »	۵۳۵
	رہبر نجات »	۵۳۹
	عایلہ »	۵۴۱
	دارالراحت ترجمہ فطرت	۵۴۳
۲	سید احمد خواجہ صدیقی عجزی سمرقندی.	۵۴۵
	مرآت عبرت: عجزی.	۵۴۵
	انجمن ارواح »	۵۴۸
	عین الادب »	۵۴۹
۳	روزنامہ بخارای شریف: جلال یوسفزادہ.	۵۵۰
۴	مجلہ آئینہ: محمود خواجہ بہبودی.	۵۵۱
	مقالہ اسعد بخارابی.	
	سیاحت فاختر: خطابی سمرقندی	۵۵۴
۵	مدافعہ: تاشخواجہ اسیری خجندی.	۵۵۷
۶	تہذیب الصبیان: عینی.	۵۵۹
۷	حفظ الصحہ اطفال.	۵۶۱





رقم	مندرجات	صفحه
۸	مرثیه و تاریخ شهادت. میرزا انور الله : قاسم قاری زاده اختر بخارایی.	۵۶۵
فهرس قسم سوم حصه دوم		
۱	بشرف انقلاب او کتاب عینی.	۵۶۹
۲	مرثیه : »	۵۷۰
۳	مجله شعله انقلاب: سید رضاعلی زاده سمرقندی	۵۸۳
	سرود آزادی : عینی.	۵۸۴
	انقلاب : »	۵۷۶
۴	روزنامه قوتولوش - رهایی.	۵۷۷
	خطاب بفقرای بخارا : حمدی بخارایی	۵۷۸
	تابکی ؟ منظم بخارایی.	۵۷۹
	يك تخطر اليم : فطرت بخارایی	۵۸۰
	اثر آمال : حمدی »	۵۸۳
	بیان حال : منظم »	۵۸۴
	بشرف انقلاب بخارا : عکاس بخارایی	۵۸۵
۵	ابوالقاسم لاهوتی.	۵۸۶
	کرمل : لاهوتی.	۵۸۷
	انقلاب سرخ : لاهوتی.	۵۹۳





صفحه	مندرجات	رقم
۵۹۴	به پیروی انقلاب سرخ : از فطرت بخارایی.	
۵۹۴	از منظم »	
۵۹۶	از حمدی »	
۵۹۷	از اوحدی »	
۵۹۸	از عینی »	
۵۹۹	اخگر انقلاب : عینی.	۶
۶۰۰	روزنامه آواز تاجیک : قربی سمرقندی.	۷
۶۰۱	آواز تاجیک : عینی.	
۶۰۲	نظیره : جوهری استروشنی.	
۶۰۳	» : ذهنی سمرقندی.	
۶۰۴	کمیغل : اسدالله کاشانی.	
۶۰۵	امروز : تمهید سمرقندی.	
۶۰۸	بدختران : لاهوتی.	
۶۱۱	امداد بکن برادران را »	
۶۱۲	» چه میدانی ؟ :	
۶۱۳	» صنفی ؛	
۶۱۴	» چمن سوخته :	
۶۱۶	قصیده ؛ جوهری استروشنی.	۸
	خاتمه	
	تمام.	





• مآخذهای قسم اول، با ایضاحی مختصر

- ۱ - نمونه ادبیات ایران، جامعش میرزا محسن ابراهیمی. مطبوع، در باکو، ۱۹۲۲.
- ۲ - تذکره آتشکده، اثر حاجی لطف علی بیک آخر اصفهانی. تاریخ تالیفش آخرهای عصر ۱۲ هجری. مطبوع در مطبعة فتح الکرم واقع لکنهور در سال ۱۲۹۲ هجری.
- ۳ - خزانه عامره، اثر غلام علی خان آزاد بلگرامی. تاریخ تالیفش ۱۱۷۶ هجری، مطبوع، در مطبعة منشی نولکشور، واقع کامپور دوم باره در سال ۱۹۰۰ میلادی.
- ۴ - بهارستان، اثر مولوی نورالدین عبدالرحمان جامی. تالیفش در سال ۸۹۲ هجری، وفات مؤلف: ۸۹۸ هجری. مطبوع بار دوم، در مطبعة نولکشور واقع لکنهور ۱۹۰۳.
- ۵ - قاموس الاعلام ۶ جلد، اثر شمس الدین سامی بیک عثمانی. مطبوع در استانبول سال ۱۳۰۶ - ۱۳۱۶ هجری.
- ۶ - تذکره دولت شاهی، اثر دولت شاه بن علاءالدوله بختشاه سمرقندی، تاریخ تالیف ۸۹۳ هجری. دستنویس (در سال ۱۹۰۰ بلوندون طبع یافته باشد هم نسخه مطبوعه اش بدیار ما نیامده است).
- ۷ - تورکستان، جامعش مستشرق و. بار تولد. مطبوع در لینینگراد (پتربورگ) در سال ۱۸۹۸ میلادی.
- ۸ - ملازاده، از پارچه که بتورکستان بار تولد مندرج است نقل یافت.





۹- شرح قصاید بدر چاچی (تاشکندی) اثر غیاث الدین صاحب غیاث اللغات، تالیف ۱۲۵۷ هجری. مطبوع بار دوم در هندوستان سال ۱۸۹۵ میلادی.

۱۰- ردایف الاشعار، جامعش: حاجی نعمت الله محترم بخارایی، وفات صاحب اثر ۱۹۲۰ دستنویس.

۱۱- مجالس النفایس، اثر نظام الدین امیر علی شیر نوابی، وفات صاحب اثر ۹۰۶ هجری. تاریخ تالیف ۸۹۶.

۱۲- رشحات، اثر فخر الدین علی بن حسین الواعظ ۹۰۹ هجری مطبوع دوم بار ۱۸۹۷ در لکنه‌ور.

۱۳- بدایع الوقایع، اثر زین الدین محمود واصفی هراتی. اتمام تالیف تقریباً سال ۹۴۰-۹۵۰ دستنویس.

۱۴- تاریخ سید راقم، اثر میر سید شریف راقم سمرقندی. تالیف ۱۱۱۳ م سال هجری. مطبوع بحاشیه تذکره تحف الاحباب واضح بخارایی سال ۱۲۳۳ بتاشکند.

۱۵- دیوان مشفق، دستنویس، وفات صاحب اثر ۹۹۶ هجری.

۱۶- تذکره نامه خسروان صدیق خان حشمت بخارایی. دستنویس در اولهای عصر ۱۴ هجری تالیف شده.

۱۷- تاریخ مقیم خان، اثر محمد یوسف منشی، بن خواجه بزابلخی، تاریخ تالیف ۱۱۱۶ هجری دستنویس.

۱۸- مجموعه عبدالمطلب خواجه تالیف ۱۱۷۷، دستنویس.

۱۹- مسلک المتقین اثر صوفی الله بار که تته‌فورغانی. وفات صاحب اثر ۱۱۳۶ هجری. مطبوع بتاشکند ۱۳۳۱.

۲۰- مثنوی طالب و مطلوب، اثر فطرت زردوز سمرقندی، مطبوع در تاشکند ۱۹۱۷ میلادی.





۲۱- مجله بلم اوچاغی، شماره ۲- ۳، مطبوع و منتشر در تاشکند، سال ۱۹۲۳ میلادی.

غیر ازین ها از یکچند بیاض و مجموعه های دستنویس که جامعشان معلوم نیست استفاده کرده شد.

ماخذهای قسم دوم با ایضاحی مختصر

- ۱- ردایق الاشعار (ایضاحش ببالاترین شد)
- ۲- تذکره تحف الاحباب، اثر قاری رحمت الله واضح بخارایی، انعام تالیفی ۱۲۸۸ هجری، وفات صاحب اثر ۱۳۱۱، مطبوع در تاشکند ۱۳۳۲.
- ۳- تذکره منظومه صدر ضیا، اثر قاضی میرزامحمد شریف صدر بخارایی. صاحب اثر بر حیات. دستنویس.
- ۴- دفتر مجموعه آثار اسیری خجندی، دستنویس، صاحب اثر در سال ۱۳۳۴ هجری وفات یافته.
- ۵- تذکره افضل مخدوم پیرمستی بخارایی، تالیف ۱۳۲۲، وفات صاحب اثر ۱۳۳۴ هجری.
- ۶- تذکره حاجی نعمت الله محترم بخارایی، دستنویس، وفات صاحب اثر ۱۹۲۰ میلادی.
- ۷- شماره دهم روزنامه آواز تاجیک.
- ۸- نوادر الوقایع، اثر احمد مخدوم مهندس دانش بخارایی (ملقب به احمد کله) وفات صاحب اثر ۱۳۱۴ هجری. دستنویس.
- ۹- تذکره حاجی عظیم شرعی بخارایی، دستنویس، وفات صاحب اثر ۱۳۱۳ هجری.
- ۱۰- دیوان سپندی سمرقندی، وفات ۱۳۲۷ هجری دستنویس.





- ۱۱- شماره دوم مجله آینه منتشر در سمرقند سال ۱۳۳۱.
- ۱۲- تحف اهل بخارا (سباحت نامه) اثر میرزا اسراج حکیم بخارایی
مطبوع در کاغان سال ۱۳۳۰. وفات صاحب اثر ۱۳۳۲ هجری
- ۱۳- تحفه دوستان، دستنویس، اثر شمس الدین مخدوم شاهین
بخارایی. وفات ۱۳۱۱ هجری.
- ۱۴- بدایع الصنایع، دستنویس اثر شاهین مذکور.
- ۱۵- دخمه شاهان، اثر میرزا صادق منشی جانداری بخارایی (از
شعراى اولهای عصر ۱۳ هجری) دستنویس.
- ۱۶- دیوان طغرل، اثر محمد نقیب خان احراری فلغری، وفات
۱۳۳۷. مطبوع در کاغان سال ۱۳۳۴.
- ۱۷- دیوان گنجه علی، اثر محمد یعقوب بن امیردانیال بخارایی،
در مابین سال ۱۲۰۰-۱۲۵۰ ترتیب شده. دستنویس.
- ۱۸- گلش الملوك (تاریخ) اثر گنجه علی مذکور.
- ۱۹- گنجینه حکمت، اثر حاجی سید احمد خواجه صدیقی عجزی
سمرقندی. مطبوع در ناشکند ۱۳۳۳ هجری.
- ۲۰- دفتر اشعار میرزا عبدالله فیاض خجندی، دستنویس.
- ۲۱- سمریه اثر قاضی ابوطاهر خواجه نوای سمرقندی. صاحب اثر
۱۸۷۴ وفات. مطبوع در لنین گراد (پتربورگ) ۱۹۰۴ میلادی.
- ۲۲- مثنوی برف و یخ، اثر واضح بخارایی، تاریخ تالیف ۱۳۰۴،
وفات صاحب اثر ۱۳۱۱ هجری دستنویس.
- ۲۳- دیوان وصلی سمرقندی مطبوع در سمرقند ۱۳۲۷.
- ۲۴- دیوان میرزا هادی سمرقندی مطبوع در سمرقند ۱۳۳۱.
وفات صاحب اثر ۱۳۰۹ هجری.





— غیر ازین نامبرده‌گان از چند عدد بیاض و مجموعه‌هایی که
جامعش معلوم نیست استفاده برده شد. بعض آثار، بی واسطه
یا بواسطه‌های معتمد از دستخط صاحبش نقل کرده شد.

ماخذهای قسم سوم حصه اول با ایضاهی مختصر

- ۱ — مناظره اثر فطرت بخارایی، مطبوع در استانبول ۱۳۲۹ —
۱۳۲۷ مالی.
 - ۲ — صبیحه « « « « ۱۳۲۹.
 - ۳ — بیانات سیاح هندی « « « « ۱۳۳۰.
 - ۴ — رهبر نجات « « « در لنینین گراد (پتیر گراد) ۱۹۱۵.
 - ۵ — عایله « « « « مطبوع در باکو ۱۹۱۲.
 - ۶ — مسلمانان دارالراحت ترجمه سیاه‌هندی مطبوع در لنینین گراد ۱۹۱۵.
 - ۷ — مرآت عبرت. اثر حاجی سید احمد خواجه صدیقی عجزی
سمرقندی. مطبوع در تفلیس ۱۳۳۱.
 - ۸ — انجمن ارواح اثر سید احمد خواجه مطبوع در تفلیس ۱۳۳۱.
 - ۹ — عین الادب، « « « « در سمرقند ۱۳۳۴.
 - ۱۰ — روزنامه بخارای شریف، مطبوع و منتشر در بخارا ۱۹۱۲
مارت تا ۱۹۱۳ یانوار.
 - ۱۱ — مجله آینه مطبوع و منتشر در سمرقند ۱۹۱۳ آوگوست
۱۹۱۵ اکتیابر.
 - ۱۲ — تهذیب اصبیان، عینی طبع دوم سمرقند ۱۹۱۷.
- ### ماخذهای قسم سوم حصه دوم با ایضاهی مختصر
- ۱ — مجله شعله انقلاب، مطبوع و منتشر در سمرقند ۱۹۱۹ —
۱۹۲۱.





- ۲ - فوتولوش. مطبوع تاشکند ۱۹۲۰ ماه اییون - آوگوست.
 - ۳ - کرمل، اثر لاهوتی بشرخ ز. نوشیروان مطبوع ماسکو ۱۹۲۳.
 - ۴ - مجموعه، بشرف سال ششم انقلاب اوکتیابر، ماسکو ۱۹۲۳.
 - ۵ - اخگر انقلاب. عینی مطبوع در بخارا ۱۹۲۳.
 - ۶ - روزنامه آواز تاجیک، سمرقند ۱۹۲۴ ماه آوگوست. تا امروز (۱۹۲۵ اوکتیابر) دوام دارد.
- درین قسم نیز بعض آثار، از دستخط صاحبش یا بیک واسطه معتمد نقل کرده شد.
- جمع منبع‌های سه قسم ۶۳ عدد، بیاض و مجموعه‌ها نیز تقریباً ۱۷ عدد مطالعه شد. باین حساب جمع الجمع ماخذها. ۸۰ عدد میشود. غیر از پارچه‌ها و مکتوب‌ها.
- سمرقند - تمام - ۱۹۲۵ - ۱۲ - اوکتیابر، عینی.
-

